دانلود
رمان

بهشت صورتی

نویسنده	.....	آفتابگردون
موضوع	.....	عاشقانه
کشور	.....	ایران
صفحات	.....	936
ناشر	.....	دانلود رمان

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کرده سر از مانیتور بلند کرده و جواب اون نگاه جذاب رو با لبخندی عمیق دادم.

چند قدم جلو اومد و قلب من با شدت بیشتری شروع به تپش کرد.

نفسم رو بیرون فرستاده و التماس کردم قلبم آروم تر بتپه ولی انگار لج کرده، شدت ضربانش رو بالا برد.

خم شد و بوی عطر دانهیل قهوه اش رو به مشامم هدیه داد و چقدر این بوی تلخ و شیرین به شخصیت خدای جذابیت جلوم میومد.

انگشت سبابه‌اش رو روی لب های قلوه ای رژ خوردم کشید و دلم اومد توی گلوم و قلبم ریخت زمین.

ـ یکم پاکش کن، دلبر شدی امروز.

لبخندم رو چاک دادم و نگاهی شوخ به اون گوی های قهوه ای جذاب انداختم، دروغ نبود اگه بگم اون نگاه خاص نفس می گرفت؟!

_ دیوونه ام کردی تو دختر. کل جلسه رو داشتم به تو فکر می کردم.

» خم شد و نفس های داغش رو توی صورتم پاشید« دیگه درد نداری؟!

حس شرم آمیخته با لذت تو دلم قل قل کرد و نفسم رو با خجالت دادم بیرون: نه یه مسکن خوردم و بهترم.

کج خندید: بودن با تو برام زیبا ترین حس دنیاست.» سیگار سناتورش رو گوشه‌ی لبش گذاشت« عجیبه که اولین رابطه‌ت نبود، چون شبیه حرفه ای ها رفتار نمی کردی.

خون دوید تو گونه هام و لب زدم: البرز خجالت می

کشم.
دست گذاشت زیر چونه ام و سرم رو بلند کرد و لب های نیمه بازم رو شکار کرد.
گرمای بوسه هاش و طعم لبش رو بیشتر از هرچیزی تو این دنیا دوست داشتم، به دختر بودن من شک کرده بود و این منو می ترسوند.
چون از همون روز اول رابطه گفته بود نمیخواد دردسر دختر بودن طرف مقابلش رو به دوش بکشه.
سرش رو که کشید عقب من تازه تونستم نفس بکشم.
ـ بین منو تو چیزی به اسم شرم و خجالت وجود نداره ستاره ی من. » دستش رو سر دادروی گردنم و کمی قلقلکش داد« همه چیز تو مال منه من این تن رو از برم ستاره.

_ مگه کلا چند وقته با هم هستیم؟ !

_ من حافظه ی قوی دارم.

لبخندی دلبرانه زدم و گفتم: ساعت ۷شده.

برگشت و نگاهی به عقربه ها انداخت: آره ساعت کاری تمومه. میخوای برسونمت؟ !

رنگ از رخم پرید. تصویر اون جهنم که اسم محله رو یدک می کشید از جلوی چشم هام رد شد و بی رحمانه بهم یادآوری کرد البرز نباید چیزی بفهمه.

_ نه نه ممنون خودم میرم.

از جا بلند شدم و کیفم رو مرتب کرده و روی شونه ام انداختم.

با البرز در حالی که به چهارچوب در تکیه داده و دست هاش توی جیب شلوارش پنهان شده بودن خداحافظی کردم و از در شرکت بیرون زدم.

***

سرم رو تکیه دادم به شیشه و نیم نگاهی به دختر کناریم انداختم؛ صدای بلند موسیقی مرز های هدفونش رو شکافته و به گوشم رسید.
پلک های سنگینم رو بستم و تا ده شمردم و درست وقتی شمردن اعداد تموم شد، مترو ایستاد.
صدای زن که می گفت» میدان شوش« باعث شد سرم رو از روی شیشه بلند کنم و پیاده بشم.
سوز سرمای پاییزی تو خیابون های خلوت جولون می داد و تن خسته‌ی من رو می لرزوند.
سوز میومد و من حتی یه ژاکت گرم نداشتم تا خودم رو بپوشونم.
نمک اشک نو چششمم رو که وام دار سرمای

خیابون های جنوب شهر بود،با نوک انگشت یخ زده ام پاک کردم و با یک دم عمیق آب بینیم رو بالا کشیدم.

نزدیک کوچه مون که شدم خونه های رنگ و شکل دیگه ای گرفت.

نه اینکه کوچه و محله های اطراف بهشت باشه و مال ما جهنم؛ولی خب به کوچه‌ی ما که می رسیدی انگار دنیا تموم می‌شد.

خونه هایی که بیشتر شبیه لونه مرغ بود؛ خراب و ویرونه با دیوار های کاهگلی ریخته و جوی فاضلاب که از وسط کوچه رد می‌شد.

معتاد های خمار کنار خونه ها.بچه های دست فروِش بساط به دست و متکدی های زاقه نشین.

انگار اینجا خدایی واسه خودش نداشت و یه تیکه از جهنم بود.

نگاه های هیِ ز چندتا پسر کنار آتیش لبخند به لب رو با اخم های درهم جواب دادم و خدا می دونه اینجا چقدر باید گرگ باشی تا دریده نشی.
برای بسته شدن دهن مردم این محل که کل بدبختی هاشون رو همیشه کنار میذاشتن و پشت دیوار ناموس پرستی پناه می گرفتن باید همرنگ جماعتشون شد.
رژ صورتی رنگم رو پاک کردم و موهای چتریم رو که از زیر شال قرمزم گستاخانه
بیرون ریخته بود پنهان کردم.
از این محله ی جهنمی تا تا شرکتی که توش کار می کردم نزدیک یک ساعت و نیم راه
بود. راهی که سختی و طولانی بودنش به حقوق آخر ماهش میرزید.
در رو که باز کردم صدای مامان شهره که زهرا رو

نفرین می‌کرد بلند شد...

ـ الهی جز جیگر بزنی تو دختر ! آخه من چقدر واسه تو و اون خواهرت زحمت بکشم و تهش هیچ و پوچ بشه.

آفت بزنه به اون تخم و ترکه ی پدر نامردت که خودش راحت گذاشت و رفت و منو با شما دو تا افریته تنها گذاشت.

حتما زهرا باز درس نخونده یا گند جدید زده بود.

بی تفاوت رفتم تو خونه، بهتره بگم لونه مرغ.

یه اتاق کوچولو با قالیچه قدیمی که وسط یه خرابه قرار داشت.

اشک تو چشمام جمع شد این چه سرنوشتی بود من داشتم...

مادر دست تنها و یک خواهر کم سن و سال، پدرمم خدا بیامرز پنج سال پیش مرد.

آهی کشیدم و تو دلم گفت" وقتی زن البرز بشم همه چیز تموم میشه"
اگه راضی می‌شد باهام ازدواج کنه زندگیم زیر و رو می‌شد.
اول به خاطر اینکه بهم وام تعلق بگیره باهاش دوست شدم و براش عشوه ریختم ولی یه مدت که گذشت به خودم اومدم دیدم پاک دلباخته اش شدم.
هر چند اولش انتظار نداشتم البرز بهم توجه کنه یا حتی من و دوست دخترش بدونه ولی رفته رفته انقدر ازش توجه احترام دیدم که باورم شد من معشوقه اش هستمبا کمک مامان سفره انداختم، غذا نون و ماست داشتیم خیلی دلم ضعف می‌رفت.
زهرا با اون نگاه مظلومش به ماست و نون خشک

نگاه می‌کرد.
زهرا دو برار من زیبایی داشت ولی خیلی نجیب و سر به زیر بود.
هر کسی می‌دیدش عاشق موهای طلایی و چشم های عسلی رنگش می‌شد و ازش
خواستگاری می کرد ولی مامان درس خوندن رو بهونه و دست به سرش می‌کرد...
مامان پاشو دراز کرد و لقمه ای نون و ماست داد بهم: بخور مادر جون بگیری.
پوزخندی زدم: کسی با ماست جون نمی گیره.
عصبی از جا بلند شدم و نگاه نفرت باری به خونه ی کوچکمون انداختم.
به قالیچه پاره ی رنگ و رو رفته اش به سماور زغالی گوشه ی اتاق و یخچال کوچک و قدیمون.

به پیک نیکی که جای گاز استفاده می‌کردیم و بخاری زغالی بهم دهن کجی می‌کرد.
در و دیوار های نم زده ی خونه داشت خفه ام می‌کرد.
بغض کردم و از اتاق زدم بیرون.
از وقتی با ستاره دوست شده بودم، تازه فهمیدم دنیا دست کیه !
ستاره ساکن یکی از محله های متوسط تهران بود، یه دختر هم سن و سال من که دانشجو و از سر همون دانشگاه باهاش دوست شدم.
نه این که هم کلاسی باشیم من فقط آشپز بوفه ی دانشگاه بودم اون هم یه دختر مهربون که بر خلاف بقیه دانشجو های متکبر دانشگاه با من دوست شد و دعوتم کرد خونه شون.
حتی وقتی فهمید از کار تو دانشگاه نا راضی‌ام

کمک کرد تو شرکت البرز استخدام بشم،
کمکی به اندازه دادن هویت و مدارکش به من...
وگرنه من سارا علیزاده کجا و ستاره خانم
جهانبخش با لیسانس روابط عمومی کجا؟ !
از تو جیبم سیگاری در آوردم و آتیش زدم و گفتم:
وقتی زن البرز بشی این روزا میگذره
سارا غصه نخور.
پک زد های عمیقم به سیگار آرومم کرد.
***
صبح زود بدون خوردن صبحونه آماده شدم برم شرکت.
یک دست مانتو شلوار مشکی پوشیدم و روسری طلایی‌ام رو داخل کوله پشتیم قائم کردم.
نگاه تو آینه به خودم انداختم، موهای بلند و خرمایی و چشم های عسلی و صورتی گندمی

در کل دختر متوسطی بودم ولی هیکل خوش فرمم توجه خیلی ها رو جذب می‌کرد.
برای خودم تو آینه بوسی فرستادم. یکم ریمل و رژ گونه زدم و بجای رژ برق لب مالیدم
روی لب های باریکم.لبخندی به خودم تو آینه زدم و راهی شرکت شدم.
توی راه رسیدن به شرکت از روی برگ های ریخته تو خیابون راه می‌رفتم و از شنیدن
صدای خرد شدنشون زیر کتونی های کهنه‌ام لذت می بردم.
نسیم خنک پاییزی باعث شد یکم لرز کنم و تو خودم جمع بشم.
کاش پول داشتم ژاکت برای خودم بخرم.
همین جوری که تو افکار پر از حسرتم غرق بودم، صدای بوق ماشینی حواسم رو به جا

آورد.

وقتی برگشتم البرز و سوار سانتافه ی شاسی بلندش دیدم .

کت چرمی پوشیده بود و بخار روی شیشه ی ماشینش نشون می‌داد هوای داخل ماشینش خیلی گرمه.

دلم از فکر به گرمای آغوشش قنج رفت.

همینجوری مات و مبهوت ایستاده بودم، که باز بوق زد و گفت: بیا بالا

با خجالت رفتم سوار ماشینش شدم، بماند که شاسی بلند بود و من یک و شصت متری به سختی می‌تونستم سوارش بشم !

نگاهم قفل اون قهوه‌ای های شوخ و خندون شد، می‌دونست چشم هاش دل می‌بره و داشت منو باهاشون بازی می داد؟ !

مگه می‌شه زن بود و عاشق این چشم‌ها نشد؟ !
نگاهم از چشم هاش سر خورد و به بینی خوش فرم یونانی‌ش خورد، بینی‌ای که متناسب با
اون لب های درشت فک زاویه دار محکمش بود.
چقدر تو اوج زیبایی مردونگی می ریخت از چهره ی خوش نقشش و در می بر از هر
دختری.
نگاهم که طولانی شد، خنده ی البرز هم عمق گرفت: خانم خانما منو که با نگاهت خوردی، سیر نشدی؟ !
از خجالت سرخ و سفید شدم، خم شد طرفم و بوسه ی عمیقی روی گونه های یخ زده ام نشوند.
ـ چقدر سردی تو دختر !
ریز خندیدم، لپمو کشید و گفت: چه طور قبل اینکه

بریم اداره تو صبحونه ی مارو بدی؟ !

ـ چی کار کنم؟ !

سری تکون داد و اشاره کرد به شیشه ها: شیشه های ماشین دودیِ

چشمکی زد و ادامه داد: خب اجازه هست؟ !

شیطنتم گل کرد، پیش دستی کردم و لپش رو محکم بوسیدم.

تو آغوشم گرفت و گفت: ای جانم. پس اجازه هست خودمو به یه بوسه ی دزدکی مهمون کنم ؟با نازترین حالت ممکن سرم رو تکون دادم و نگاهش کردم.

بوسه عمیقی روی لب های ترک خورده ام کاشت و چقدر این بوسن می چسبید.

خیسی لبش روی لبم جا مونده بود و بوی شبیه نعنا به جا گذاشته بود.

بعد از عشق بازی کوتاه تو ماشین با همراهی البرز وارد شرکت شدم.
الوند خان مدیر شرکت و پدر البرز بود که اداره کار ها رو به تک پسرش داده بود و
خودش مدتی رو رفته بود آلمان.
کار شرکت تولید و واردات قطعات پزشکی بود و همه کارمند هاش بیشتر دکتر و مهندس
پزشکی بودن و حتی آبدارچی شرکت هم لیسانس داشت.
البرز بهترین و ممتاز ترین افراد و برای شرکتش انتخاب می‌کرد و اگر کمک های ستاره
نبود اصلا امکان نداشت منه دیپلِ م رو منشی شخصیش بکنه.
من دیپلم کامپیوتر داشتم و به خاطر هوش خوبم بدون وجود کلاس یا کمکی زبان انگلیسی

رو از روی چندتا فیلم کمک آموزشی یاد گرفته بودم.
ولی هرجا می رفتم برای استخدام یا مدرک پایین و رزومه خالیم رو بهونه می‌کردن یا محل زندگی‌ام رو که به محله‌ی خلافکار ها معروف بود، برای همین از ستاره خواستم.
اون هم با کلی خواهش و تمنا قبول کرد، کپی شناسنامه و مدارکش رو بهم بده تا با کمک همسایه مون که تو کار جعل سنده عکس خودم و روی مدارک ستاره قرار بدم.
خلاصه با کلی ترس و لرز مدارک جعلی به شرکت البرز دادم و استخدام اینجا شدم.
چند باری خواستم به البرز حقیقت و بگم ولی می ترسیدم از دستش بدم.
تو آسانسور که بودیم البرز دکمه توقف و زد و قبل از

اینکه اتاقک حرکت کنه بهم گفت: تو کیفیت رژ لب داری؟ !

_ آره چه طور مگه؟ !

_ بده بهم.

رژ لب قرمزم رو دادم دستش و اون خم شد رو صورتم، نفس های داغش دیوونه کننده بود.

اول لبمو نوازش کرد و ریز بوسید، بعد با دقت رژ لب رو مالید روی لب هام.

کمی از رژ رو هم مالید روی گونه و با شستش پخشش کرد.

لبخندی بهم زد و گفت: لب هات کبود شده بود و صورتت رنگ پریده.

برگشتم سمت آینه و خودمو نگاه کردم، صورتم مثل لبو سرخ شده بود، نه بخاطر رژ بلکه خجالت اینجوری سرخم کرده بود.

هزار سال هم از رابطه منو البرز بگذره باز برام شیرینی و جذابیت خاصی داره و همین جذابیت منو ذوق زده و گاهی خجالت زده می‌کنه.
آسانسور راه افتاد و هر دو رفتیم سر کارمون اون به اتاق ریاست و منم پشت میز کارنشستم.
وسط های ساعت اداری بود که گرسنه ام شد و گفتم برم آبدار خونه یه چیزی بخورم.
همین که خواستم در آبدار خونه رو باز کنم صدای نجوای ماهک و حدیثه حمیدیان رو شنیدم
ماهک دایم گریه میکرد و می‌گفت نمی تونه.
اما حدیثه می گفت عاشقشه و از این چیزا .
از تعجب چشم هام چهار تا شد با دیدن صحنه بوسه ی عاشقانه شون، مونده بودم بخندم یا خجالت بکشم.
ترسیدم منو ببینن برای همین زود از اونجا رفتم و

برگشتم سر کارم...

یعنی چی که دو تا دختر عاشق هم شدن؟ ! ذهنم از درک اونچه دیده بودم عاجز بود تنها حدسی که می‌شد زد این بود که حدیث به خاطر اون تیپ و ظاهر پسرونه احتمالا دو جنسه یا ترنسی چیزی باشه و علت عشقش به ماهک هم همینه.

***

داشتم با کامپیوتر تایپ می‌کردم که در باز شد و البرز اومد تا یه دسته پرونده رو بده براش تایپ کنم.

به نشونه احترام از جا بلند شدم، اونم چند گام اومد جلو تر.

نمی دونم چی شد که چشم هام سیاهی رفت و قبل اینکه از هوش برم البرز پا تند کرد و

خودش رو بهم رسوند.

دستاش رو حصار بدنم کرد و زیر گوشم گفت:

چیشدی دختر؟ !

دل ضعفه نمیذاشت درست جواب بد م

البرز واقعا نگرانم شد و بردم توی آبدار خونه.

تو آبدار خونه یاد رابطه‌ی ماهک و حدیثه افتادم و ناخودآگاه زدم زیر خنده.

البرز شاکی گفت: سر کاریم دیگه؟

دلم دوباره ضعف رفت: نه به خدا امروز صبحونه نخوردم.

البرز اخم ترسناکی کرد و چقدر تو این حالت مردونگی از رفتارش می ریخت. از یخچال یک پنیر و بسته نون برداشت.

بعد از کتری برام چای ریخت.

دل نگران بودم، از دیده شدن و قضاوت شدنم. از

اینکه تو شرکت پخش بشه با رئیس رابطهدارم.
همینجوری خم مورد لطف چندتا از همکار ها بودم و تیر نگاه بدگمانی شون منو نشونه رفته بود.
البرز لقمه رو گذاشت دهنم و چایی رو آورد نزدیک لبم: بخور احمق فسقلی.
با تعجب نگاهش کردم، مچ دستمو گرفت و فشار داد: مگه نگفتم تو مال منی؟ !
_ آی دستم البرز.
محکم تر فشار داد و گفت: اینجوری مراقب دارایی منی؟
بعد با خشم بیشتری گفت: از این به بعد ببینم گرسنه اومدی شرکت، درسی بهت میدم که عبرت بشه برات.
از محبت های زورکی اش دلم قنج می‌رفت.

لقمه لقمه نون و پنیر دهنم گذاشت و بعد با احتیاط تا محل کار همراهیم کرد.

ـ امروز انقدر شلوغ بود وقت نکردم به خودم برسم. شونه به شونه ی هم ایستاده بودیم. البته بهتر بود بگم سرم من موازی بازوی البرز بود.

ـ توجیه خوبی نیست برای آسیب زدن به خودت.

دستم رو بالا آوردم: اوکی ! باشه حق با توست. من نباید انقدر گیج و خنگ باشم و بدون صبحونه بیام شرکت.

لبخندی زد و گفت: خنگول دوست داشتنی خودمی دیگه.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و هدایتم کرد برم بیرون.

از گرمای دستش پشت کمرم دلم زیر و رو شد ولی خجالت مانع این شد بروز بدمش.

***

چادر سیاه شب آسمون رو تیره کرده بود و ستاره های چشمک زن تنها منبع روشنی بودن.
کیفم رو از این دست به اون دستم دادم و ساعت رو چک کردم نزدیک ۲۰بود ولی
هنوزخط واحد شرکت نیومده بود و من مثل مترسک سر جالیز کنار خیابون اصلی شرکتیک لنگه پا ایستاده بودم.
با صدای ماشینی که جلوی پام بوق زد سرم رو بالا آوردم.نگاه جذابش شبیه دیمن تو سریال
ومپایر شده بود عمیق و شیطون: بیا سوار شو.
دلم به پیچ و تاپ افتاد. خرابه های دروازه غار و اون معتاد های خمار و فریاد های از سر
نعشگی شون توی پارک.
بچه های گل و آدامس و سیگار به دست و انتهای

اون کوچه خونه‌ی نیم خرابه‌ی ما.

با دلهره ای که وام دار تفکرات اخیرم بود چند قدیمی عقب رفتم و گفتم:

_ نه ممنون.

اخم کرده چشم غره ای نثارم کرد: گفتم بشین ! لحن دستوری‌ش وادار به اطلاعتم کرد. سوار ماشین شدم عطر گر و تلخش بینیمو نوازش داد.

ماشینش و استارت زد و را افتادیم به محلی ناشناس.

باهم بجای راه شوش که آدرس دروغی و نصفه نیمه ای بود که بهش داده بودم که رفتیم جاده خارج شهر.

موقع رانندگی لبش رو می جوید و حالت عصبی داشت.

انگار از چیزی یا کسی ناراحته....
بوی تلخ عطر امروزش و سردی عطر ماشینش در
هم گره خورده و بوی خاصی رو رد پا
گذاشته بود.
سکوت بینمون رو شکستم و دستم رو گذاشتم روی
دستش و با صدای ظریف گفتم: البرز
آروم باش چی شده؟ !
زیر لب گفت: هر چی می‌کشم از حاجی می‌کشم.»
زد رو فرمون« به خدا دیوونه ام کرده !
بعد دنده رو جا به جا کرد و دست منو با خشونت
خاصی گذاشت روی دندون زیر دست
خودش: سر همه چی اجباری میکنه ستاره.
انگار من از خودم عقل ندارم.
_ منظورت از حاجی پدرت الوند خا ِ ن؟
سرش رو به نشونه ی جواب منفی بالا انداخت: نه

پدر بزرگم حاج آقا محمد کوهیاری رو میگم پدر من و بابا الوند.

یه پیر مرد خشک و مذهبی که از شانس خوب یا بد من مالک کلی زمین و دارای هست.

ریز خندیدم: پدر بزرگت مالک کلی زمین و دارای ِی، بعد تو میگی بد شانسی؟ !از جیب چپش سیگاری آورد بیرون و گذاشت کنج لبش، سیگار باریک و شرابی رنگی که

درست عطری شبیه یه شیشه شراب سرخ و مرغوب رو داره.

عمیقًا بو کشیدم و گفتم: هوم! چه بویی داره!

لبخندی زد و گوشه بینیم رو دست کشید: دوست داری شیطونک؟

لبمو تر کردم: اهوم عطر سرد و اسپورت لاریک و تلخی عطر دانهیل با هم قاطی شده.

_ شامه‌ی قویی داری.

بوی عطر لاریک بخاطر اینه قبل شما پرهام دوستم اینجا بود و بوی عطرش تو ماشین جا مونده.

ولی خودم دانهیل قهوه زدم.

لبخندی زدم و آروم گوشه لپش رو بوسیدم: خیلی دوسش دارم.

نیش خندی زد و گفت: ئه! اونم دوست داره.

_ لوس شوخی یخ نکن.

نگاه شیطونی بهش انداختم و گفتم: یه پک مهمونمون کن آقا.

_ سناتور سنگینه برای فنچ بابا.

_اِ من خودم ته این دود و دم هام.

_ خوشم باشه! یه بوس بده، بذارم بکشی.

لبمو بردم جلو پشت فرمون بوسه ای داغ ازم گرفت

و سیگار رو داد دستم.

پک عمیقی از سیگار گرفتم فوتش کردم بیرون: حالا داریم کجا میری؟

_ بام تهران سفت بشین قراره سرعت رو زیاد کنم!!!.

بعد دنده رو جا به جا کرد و پاشو فشار داد رو گاز

رسیدیم به بام حرفی از پدر و پدربزرگش نزد و این مشخص بود که دلش نمیخواد به من

چیزی از اون ها بگه.

بوی چمن نم خورده و نسیم خنک شبانه روانم رو آروم می کرد.

نشست روی نیمکت و دست هاش رو باز کرد

جوری که انگار داره به چیزی فکر میکنه

به آسمون خیره شد.

کنارش نشستم و سرمو روی بازو های برجسته اش

گذاشتم.
و عمیقًا احساس کردم وسط بهشتم یه بهشت رنگ و وارنگ که قراره توش به آرزو هام برسم.
البرز نگاهی بهم انداخت و گفت: میخوام باهات حرف بزنم فسقلی.
حرصم گرفت از اون فسقلی که تنگ اسمم گذاشت.
چشم غره ای رفتم و اون خندید و لپمرو کشید.
ـ می شنوم.
دستش گذاشت پشت کمرم و بیشتر تو آغوشش فشردم: من از بچگی توی خانواده یه مذهبی بزرگ شدم درسته آدم مذهبی و خرافاتی نیستم ولی طبق تربیتم شدیدًا غیرتیم و روی دختر زندگی ام هر چند دوست دخترم باشه شدیدا تعصب دارم.

»سرمو بوسید و فشاری به بازوم آورد«
تو باید این و خوب بدونی من با تو هیچ شوخی ندارم و خیلی جدی دارم این و میگم تو مدتی که دوست دختر منی چه یک ماه چه یک عمر «
دندون غروچه ای کرد« دست عهدی بهت برسه یا ببین به جز من پای کسی توی این رابطه اس.
می کشمت، من سر ناموس خون میریزم.
چشم هام درشت شد هم از غیرتش لذت بردم هم ترسیدم.
هر چی نباشه من یه چیزایی رو درباره هویتم دروغ گفته بودم و از اصلا فکر نمی کردم
البرز می‌تونه انقدر خشن و جدی باشه.
نگاه وحشت زده ام رو که دید متوجه شد تند رفته پیشونیم رو بوسید:

نترس فسقل من فقط روی خیانت و دو رویی حساسم با فسقلی خودم که کاری ندارم.
لبخندی زدم و یواشکی گردنش رو بوسیدم.
کج خندید و نیشگونی از پهلوم گرفت: امشب بریم ویلای من؟
نیم ساعتی راهه تا اونجا...
ـ می ترسم خانواده نگرانم بشن.
درست مثل پسر بچه ها نگاهم کرد: خواهش میکنم.
خیلی دلم میخواست برم ولی ممکن بود مامان و زهرا نگرانم بشن.
پیامکی به ستاره دادم و ازش خواستم به مامانم زنگ بزنه و بگه امشب رو خونه‌ی اونم.
ـ به دوستم گفتم مادرمو خبر کنه.
البرز با همه وجود خندید و گفت: ایول بزن بری

با هم رفتیم خونه باغ البرز. خونه باغ روی کوه و نزدیکی شمیران قرار داشت و هوای
خنکش لرز به تنم انداخت جوری به خودم لرزیدم که البرز متوجه شد و منو به خودش
فشرد.
عطر تن البرز از کتش میومد،نفس عمیقی کشیدم و ریه هام رو از عطر تنش پر کردم.
زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و لبخند محوی زد. لبخندی که اگر چشم هام تیزبین نبود متوجهش نمی‌شدم.با هم به سمت ساختمون کوچکی که وسط با غ قر ار د اشت رفتیم .
تاریکی هو ا کمی ترسوندم و با عث شد نزدیک البرز بشم و بازوش رو محکم تو ی دست
بگیرم .
البرز سرش رو خم کرد و زیر گوشم گفت : از چی

میترسی وقتی من کنارتم ؟
لب هامو غنچه کردم و گفتم : از لولو .
ـ لوس نکن خودتو دخترم وگرنه می خورمت !
با ترسی مصنو عی سرم رو تو ی سینه اش مخفی کردم .
خندید و پیشونیم رو بوسید .
البرز قد ی به بلند ی ۱۹۰سانت د اشت و هر وقت میخو است با هام حرف بزنه خیلی خم میشد .
در خونه رو باز کرد و با هم رفتیم تو .
تو ی خونه از بیرون هم سرد تر بود .
البرز رفت تا شومینه رو روشن کنه منم وقت پید ا کردم تا خونه رو قشنگ آنالیز کنم ، اولین خونه و مکان شخصی بود که با البرز می رفتم .
یه سالن بزرگ که پوشید ه است فرشها ی دستباف

و خوش نقشی بود .
دیو ار هایی تزیین شد ه با تابلو فرش و قاب عکس ها ی خانو ادگی البرز .
تابلو ون یکاد بزرگی که از دیو ار روبه رو آویزون بود نشون مید اد ، البرز خانو اد ه ا ی مذ هبی و معتقد د ار ه .
همینجور که محو تماشا ی خونه بودم دست گرم البرز رو ی شونم نشست وقتی برگشتم هیکل ورزید ه رو بدون پوشش ها ی مز احم دیدم .
برق هوس تو ی نگا هم درخشید ، لب هام رو تر کردم و خم شدم : سردت نمی‌شه ؟ !
صد ا ی خمارش بلند شد : نه فسقلی شومینه روشنه .
با آر امش سرمو بردم جلو و نوک بینیم رو رو ی گردن خوش عطرش گذ اشتم و آروم

بوسیدمش .
لبخند ی زد و دست هاش مثل پیچک دور تنم حصار شد .
تپس محکم قلبش رو می شنیدم در و نفس ها ی د ا غش همه ی وجودم رو می سوزوند و خاکستر می کرد .
طاقت از کف د اد ه و رو ی نوک پام ایستادم و لب ها ی نیمه مرطوبش رو که طعم شر اب می د اد بوسه بارون کردم .
البرز مست شد و عقلش رو پس زد و با حرکاتی آمیخته با خشونت و تند دست اند اخت دور پهلوم و در آ غوشم کشید : بهتر ه بریم اتاق خو اب .لبخندی زدم و خودم رو سپردم به اون مرد زیادی جذاب که عجیب دل می برد ازم و منو شیدا و حیران خودش می کرد.

***

با صدای آلارم گوشی از خواب پریدم، با دیدن محیط ناشناخته اتاق جا خوردم.

وقتی غلت زدم و کنار خودم البرز رو دیدم شادی وصف نشدنی تو وجودم قل قل زد و ته دلم قنج رفت

چند دقیقه ای نگاهش کردم، انگار از دیدن اون چهره ی جذاب مردونه و هیکل ورزیده سیر نمی‌شدم.

خدایا یعنی ممکنه همین روزا البرز ازم خواستگاری کنه؟ !

اصلاً نه خواستگاری هم نمیخواد همین که تا آخر عمر تنها معشوقه و هم خوابش من باشم برام کافیه.

از جا بلند شدم لباسم رو عوض کردم رفتم تو

آشپزخونه و صبحونه درست و حسابی ترتیب دادم.
خامه عسل چایی کره و در آخیر خیار گوجه های تزیین شده.
البرز رو بیدار کردم تا با هم صبحونه بخوریم.
با دیدن میز غذا چشم هاش برقی زد و بوسه ی تشکر آمیزی روی گونه ام کاشت.
بعد خوردن صبحانه با هم یه شرکت رفتیم.
بماند که چقدر توی راه مسخره بازی در آوردیم...
خانم جمالی مدیر فروش شرکت بود.
زنی قد بلندی بود و موهای فندقی و هیکل تو پر داشت.
به گفته کارمند ها تجربه زندگی نا موفقی رو داشته.
از صبح اومده بود دفتر و منتظر البرز بود.

البرز اون روز جلسه‌ی مهمی داشت،برای همین سمیه جمالی چند دقیقه‌ای معتل شد.
تو اون چند دقیقه متوجه نگاه های پر از نفرتی به سمت خودم بودم؛ هرچند علتشو نمیدونستم.
سمیه وقتی رفت تو اتاق البرز از همون اول بجای رفتار عادی مثل کارمند های دیگه و ارائه ی کار درست شبیه یه زن خراب و هرزه از البرز من دلبری کرد.هر چند دقیقه با صدای لوسش البرز رو با اسم کوچک صدا می کرد و با کمترین و ساده ترین شوخی یا تیکه البرز بلند بلند قهقهه می زد و ردیف دندون های نگین کاری شده‌ش رو به رخ می‌کشید.
دلم به درد اومد، کاش زن رسمی البرز بودم تا این

عفریته رو که صدای البرز گفتن هاش
شبیه ناقوس مرگ بود، خفه می کردم.
برای آروم شدنم رفتم سراغ ماهک نظری همون
منشی خانم حمیدیان.
خانم حمیدیان یه زن جدی با اخلاق مردونه بود،
حتی چهره ای پسرونه داشت.
ماهک اما ظریف بود و ریزه میزه حتی از من ۱۶۰
سانتی کوتاه تر بود و هیکل لاغری
داشت...
ماهک با دیدنم ذوق کرد و گفت: ای جان ببین کی
اینجاست!!!
اتاق کار خانم حمیدیان مثل همه ی شرکت طراحی
ام دی اف داشت و سقف و دیوار دورش
با نور مخفی و تابلو و مجسمه تزیین شده بود تنها
تفاوت اتاق کار البرز و حدیثه تو پرده ها

و گل کاری های هر دو اتاق بود...
پرده های اتاق البرز سفید مشکی با گل های تو اتاقش اکثرا رز زینتی بود.
ماهک با مهربونی به حرف هام گوش کرد...
تنها کسی بود که میدونست من عاشق البرزم و البته از اینکه دختر فقیری هستم هم خبر داشت...
منم ناخواسته پی به راز رابطه نا متعارف اون و حدیث بردم...
نمی دونستم آیا رابطه اون ها ساده است یا واقعا عاشق هم هستن.
ولی اینجوری که رفتار مردونه و ظرافت های بیش از حد ماهک نشون میداد هر دو بیش از اندازه بهم کشش و وابستگی دارن...
آخر وقت اداری بود که تلفنم زنگ خورد.

شماره خونه همسایه بود، حتمًا مامان نگران من شده بود.

جواب دادم: الو سلام مامان.

مامان با نفس نفس گفت: سلام عزیزم خوبی مادر. چقدر مهربونی می ریخت از صدای خسته ی مادرم!

_ خوبم دیشب خونه ستاره بودم.

تو خوبی زهرا خوبه؟!

_ آره مادر بهتره امروز بیای خونه نمی دونی دیشب صابخونه اومده بود جلو در چه آبرو ریزی می‌کرد.

با خشم گفتم: باشه دیگه آخرای کار میام اونجا حق این تـخم زن.ا رو سر جاش میذارم._ باشه مادر جوش نخوریا آروم بیا!

_ نه نترس مادر من...

گوشی رو با خشم قطع کردم و نفس نفس زدم تحمل شرایط برام دشوار شده بود...
پول صاحب خونه‌ی نامرد، نسیه های عباس آقای سوپری...
نفسم رو کلافه دادم بیرون که متوجه شدم کسی پشتم ایستاده.
وقتی برگشتم سمیه رو با همون نگاه شرور و پوزخند نچسبش دیدم.
به عمد تنه ای بهم زد و از کنارم رد شد...
وقتی رفتم خونه دیدم بله منصور صابخونه مون اسباب اساسیه رو ریخته وسط خونه و داره مثل شمر بالای سر زهرا و مادرم رجز می خونه.
وقتی رفتم جلو با دیدنم جا خورد، چون فکر می‌کرد سر کارم.
نگاهی پر از ش.هوت نثارم کرد و ردیف دندون

های زردش رو به رخ کشید: به به نازگل خانم.

با اخم غریدم؛ اسم من ساراست ولی برای تو همون علیزاده کافیه.

مستانه خندید و گفت: تو نازگلی نازی.

با خشم داد کشیدم:

اینجا چه خبره؟ !

سکوت کرد و چند دقیقه بعد پوزخند کثیفی زد و گفت: اومدم اجاره ی عقب افتادم رو

وصول کنم مشکلیه؟ !

دست به کمر زدم و با همون قد کوتاهم جلوش ایستادم: مدت رهن که هنوز نگذشته چطور تو هار شدی؟ !

منصور که هیکل گنده و بدن عرق کرده اش دلمو زیر رو میکرد.

نیش خندی زد و بازم به نگاه کثیف اجازه ی جولون داد: چه طور خودم و خودت بریم چای خونه اختلاط کنیم؟ !

بعدم چشمکی زد که حالت تهوع بهم دست داد.

با همه خشمم سیلی نثار صورتش کردم که برق سه فاز از چشم هاش پرید.

بهت زده دستش رو گذاشت روی سیلی و با صدایی نزدیک به فریاد گفت: دختره ی سلیطه چه غلطی کردی؟ !

دست به سـینه ایستادم: تا شب آغولت و تحویلت میدم، حالا هم شرت کم.امشب باید کجا بریم؟ !

همینجور که هاج و واج و بهت زده،وسط خیابون ایستاده بودم اعظم خانم زن همسایه ی کوچه بالایی اومد سمتمون.

زن مذهبی و کار راه بندازی بود.

یه جورایی واسطه همه ازدواج ها وجهیزیه جمع کردن های این محله، اعظم خانم بود.
مادر با دیدن اعظم خانم با چادرش رو گرفته با حالت شرمنده گفت: اعظم خانم دیدی خاک بر سرمون شد؟
این مرتیکه بی حیا همه اسباب و اثاثیه هامونو ریخت تو کوچه.
شرمنده خاص و عام شدیم...
اعظم خانم سری به نشونه تاسف تکون دادو با مهربونی گفت: دشمنت شرمنده باشه شهره جون.
ما که نمردیم چند وقت پیش من بهت گفتم اتاق انتهای حیاط خالیه با بچه ها بیاین اینجا تا جای مناسبی پیدا کنید.
با ابرو به مادر اشاره کردم قبول نکنه. دلخوش بودم

از البرز وامی کمک هزینه ای چیزی
بگیرم و باش دهن منصور بی حیا رو ببندم.
ولی مادر با خوشحالی قبول کرد.
زهرا و من چند تیکه از وسایل رو دست گرفتیم و
پشت سر اعظم خانم رفتیم تو خونه‌ش؛ حا
لا خونه اون هم چنگی به دل نمی‌زد ولی از خونه ی
ما یکی دو پا بالاتر بود...
حیاطش بزرگ بود و حوض با صفایی داشت.
یه آلونک هم ته حیاطش بود که بی شباهت به
انباری نبود.
بغض راه گلوم رو کیپ کرد ، بعد چند سال آبرو
داری مادر باید گرفتار این بدبختی و در
ب دری می شدیم...
اینجوری که یادم میاد مامان خانواده ی ثروتمندی
داشت که به خاطر ازدواج مادر و پدرم

تردش کرده بودم.
حتی وقتی بچه بودم و بابا هنوز معتاد نشده بود یک بار مامان رفت خونه‌ی مادریش که البته با استقبال نا مناسب پدرش و برادر بزرگش از خونه پرت شد بیرون.
بعد از اون چندباری دایی کوچک ترم میومد بهمون سر می زد که با دعوای بابا و دایی این دیدار های کوتاه هم به کل قطع شد.
با زهرا رفتیم تا بقیه وسایل رو بیاریم داخل خونه که سینه به سینه ی حامد پسر اعظم خانمدر اومدم.
با دیدنم لبخندی محجوب زد و سلام کرد.
نگاهی به ته ریش مرتب و تیپ ساده اش انداختم و با متانت سلام کردم.
بعد از حرف زدن با اعظم خانم قرار شد با کمک

حامد کلا خونه رو تخلیه کنیم.

نمی دونم چرا انقدر دلم شور میزد، دلواپسی عمونم رو بریده بود همش طول و ارض کوچه رو راه می رفتم.

عصر منصور هیز بد ذات اومد دنبال طلبش.

نه که سر پول به فحش بکشمش، اوج نفرت من بخاطر نگاه های هیز و فکر پلیدش بود.

خواستم برم جلوش در بیام که حامد اومد سر راهم و با کلی خجالت و من و من کردن گفت:

خانم علیزاده لطفً ا شما باهاش دهن به دهن نذارید.

با تعجب به حامد که اخم هاش شدیدًا درهم بود، نگاه کردم.

سرشو پایین انداخته بود و بدون اینکه نگاهم کنه می خواست کمکم کنه.

معلوم بود پی به نگاه هیز منصور به من برده و غیرتی شده.

لبخندی به مهربونیش زدم و گفتم: می‌ترسم حرف بدی فحشی چیزی بارتون کنه.

نگاهی به سر کوچه انداخت و با تنفر گفت: غلط کرده، مرتیکه برای دو تا زن شاخ و شونه می‌کشه.

حق رو به حامد دادم، بهتر بود با آدمی مثل منصور چشم تو چشم نشم.

حامد رفت سمت منصور و من تکیه دادم به دیوار و از دور نظاِ ر گره بحث حامد و منصور شدم.

منصور با پرویی چند باری داد کشید خودش زبون نداره تو رو فرستاده؟ !

اما حامد با آرامش جوابش رو داد...

هر چند نشنیدم چی گفت !
بعد از بگومگوی کوتاهی که بینشان بود،منصور با حالتی عصبانی از اونجا رفت.
حامد به سمتم اومد و با آرامش گفت: خیالتون راحت باشه دست به سرش کردم .
نگاه قدر شناسانه ای بهش انداختم و با خوشحالی رفتم داخل خونه.
زهرا حسابی محو حیاط با صفای اعظم خانم شده بود و نشسته بود کنار حوض و با ماهیگلی ها بازی می‌کرد.
منم نشستم کنارش و دست های سفید و خیسش رو گرفتم: زهرا خوشحالی اومدیم اینجا؟ !
زهرا لبخند بی جونی زد و گفت: مامان خیلی شرمنده است، میگه سربار شدیم.
ولی من این‌جا رو بیشتر دوست دارم.

آه عمیقی کشیدم و گفتم: غصه نخور زهرا همه چیز درست میشه.

ـ چجوری سارا؟ !

نیش خندی زدم و با پرویی گفتم: شاهزاده سوار بر اسب سفید میاد.

بعد آروم صدایی شبیه شیهه اسب رو تقلید کردم.

زهرا از خنده ریسه رفت، منم تو دلم از فکر به شاهزاده سوار بر اسبم قنج رفت...

***

صبح روز شنبه بود و اولین روز کاری بعد سه روز تعطیلی و البته بی خبری از البرز بی معرفت، که نمی دونم چرا خبری ازم نمی گرفت...

با عجله از بین لباس های به هم ریخته مانتو و شلوارم رو پیدا کرده به پوشیدم.

حتی وقت نکردم کمی آرایش کنم، با همون ظاهر

ساده راهی شرکت شدم.
طبق عادت همیشگیم تو مسیر شرکت قدم می زدم و برگ ها رو زیر پام خور می کردم.
گاهی دلم میخواست مثل مجنون آوازه عشقم به البرز رو همه جا جار بکشم و چشم حسودان رو ازش دور نگه دارم.
اما حیف که این رابطه فقط در قلب من زنده بود و حق نداشتم اون رو روی زبون بیارم و به گوش کسی برسونم
به دفتر کار البرز رفتم، چراغ اتاقش خاموش بود؛ نیومده بود.
روی میز کارم نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم، در این سه روز که نه خبری از زنگ نه پیامکش بود، خیلی نگرانش شدم...
چند ساعت، از وقت اداری گذشت اما خبری از البرز

نشد.

سمیه جمالی چند بار به سراغ من اومدم تا خبری از البرز بگیره، ولی منم نمی‌دونستم کجاست.

دیگه کم کم داشتم نگرانش می شدم شماره موبایل رو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده.

صدای زنی که اعلام می کرد گوشی خاموشه

بدجوری کلافه ام کرده بود.

هیچ کدوم از کارمندان خبری ازش نداشتم.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید،رفتم دفتر خانم حمیدیان تا ازش سراغ البرز رو بگیرم.

حدیثه حمیدیان دوست خانوادگی البرز بود.

حدیثه هم زنگ زرد به مادر البرز ازش سراغتو گرفت.پریوش خانم مادر بزرگ البرز به خانم حمیدیان گفته بود؛ البرز سرماخوردگی بدی رفته

سه روزه تو رخت خوابه.

شنیدن این خبر رنگم عین ماست سفید شد، بدجوری نگران شدم.

کاش می تونستم برم دیدنش، ولی با چه عنوانی؟!

منکه نسبت رسمی باهاش نداشتم، وقتی کارمند های عالی رتبه گفتن عصر میرن عیادتش

دلم آتیش گرفت که چرا نمی تونم برم دیدنش؟!

همینجور که بغض کرده بودم و افسوس میخوردم، ماهک اومد سراغم.

نگاهی به چشم های سیاه بانمکش کردم: کاریم داری ماهک جون؟!

_ نه عزیزم اومدم بهت بگم برای عصر آماده باشی.

گیج نگاهش کردم، لبخند محوی زد و گفت:

بالاخره حضور منشی جناب کوهیار تو عیادت واجبه.

جیغ خفه ای از خوشی کشیدم و پریدم بغلش.
وای خدا قرار بود برم عیادت البرز.
بعد از عقب انداختن قرار های البرز، با ماهک رفتیم از فروشگاه جلوی اداره میوه و کمپوت خریدم.
انقدر خوشحال بودم که قراره ببینمش که حد نداشت...
عصر که شد من و ماهک و حدیثه با علاوه خانم جمالی کنه راهی خونه البرز شدیم.
بقیه همکار ها هم با ماشین خودشون اومدن.
چقدر ذوق داشتم برای دیدنش، انگار صد ساله ندیدمش نه یک روز.
خونه‌ی البرز تو نیاوران بود، با دیدن نمای باشکوه خونه دست و پام لرزید.
البرز به معنای واقعی کلمه کاخ نشین بود و من یه

کوخ نشین.
خونشون طبقه بالای یه برج باشکوه بود، تا حالا تو عمرم همچین چیزی ندیده بودم.
محافظه برج بعد دیدن کارت شناسایی محسن مدیر فروش که از دوست های نزدیک البرز به حساب می اومد و حدیثه به ما اجازه وورد به برج رو داد، اون هم نه طبقه آخر بلکه طبقه هم کف که به قول ماهک شبیه لاوی هتل بود.
ماهک می‌گفت این برج و تمام برج های اطراف متعلق به خانواده البرزه و آدم های معمولی اجازه ورود به این خیابون رو ندارد.
حتی با تمام دوستی بین حدیثه و محسن و البرز خان نگهبان ما رو به طبقه اول برج راه داد و تاکید کرد حق نداریم به طبقه های دیگه‌ی

برج بریم.
در برابر البرز احساس حقارت کردم انباری عاریه‌اِ ی اعظم خانم کجا و برج کوهیار ها
کجا؟! تفاوت مون از زمین تا آسمان بود... نگاهم تو کِ ل سالن چرخ خورد؛ لوستر زیبای وسط سالن رو با لامپ نیم سوز خونه خودمون مقایسه کردم.فرش ابریشمی زیر پام رو با موکت زوار در رفته ی خودمون مبل های شیک و نور پردازی مخفی تو دیوار ها...
نگهبانان شیک پوش دورتادور مون رو با لات های محل مقایسه کردم و در آخر آه عمیقی از حسرت کشیدم.
حالا همه اون ذوقی که بابت اومدن به اینجا داشتم جای خودش رو به حس تحقیر و بغض داده بود.

کاش هیچ وقت پام رو توی این خراب شده نمی
ذاشتم، زرق و برق خونه ی زندگی البرز
نمک رو زخم کهنه ام پاشید.
بغضم رو قورت دادم، نفس کشیدن چقدر برام
سخت شده بود.
دست های یخ زده ام رو توی دست های ماهک
گذاشتم و گفتم: ماهک.
_ جونم ستاره چی شده؟!
همین حرف ماهک آه از نهادم بلند کرد؛ من حتی
ستاره نبودم، دختر لیسانسه ی ساکن
تهران پارس.
من سارا علیزاده بودم یه دیپلمه ی زاقه نشین که
قبل از استخدام تو شرکت، آبدارچی
دانشگاه غیر انتفاعی بود.
چقدر جلوی خودم رو گرفتم که اشک چشم هام رو

خیس نکنه.

آسانسور پشت سرمون باز شد و البرز و مادر بزرگش با رنگی پریده و لبخندی محو وارد سالن شد.

مادر بزرگ البرز با اون موهای خوش رنگ و پوست صافش از مادر ۴۰ساله‌ی من جوان تر نشون میداد.

مادر بزرگ البرز که روسری خوشگلی هم سرش بود، به ما که یه لنگه پا ایستاده بودیم، تعارف کرد، بشینیم.

البرز هم نزدیک ترین مبل رو که کرم رنگ بود انتخاب کرد روش نشست، نگاه عمیقی به جمع انداخت و با دیدن من مکث کرد.

حس می کنم کمی از حضورم معذب شد، کاش می تونستم فریاد بزنم و بگم؛ نه البرز نه

مرد من نه اسطوره من تو معذب نشو، کسی که باید معذب بشه سارای دروغگوئه نه تو...
گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و کنار ماهک نشستم.
حرفای عادی بین بچه ها رد و بدل شد و بعد البرز از اومدن ما تشکر کرد
بعد از پذیرایی مفصلی که از ما شد، محسن نگاهی به ساعت انداخت و رو به همکار ها
گفت: بهتره بریم دیگه.
البرز به نشونه احترام بلند شد، زیر لب خداحافظی کم جونی کردم و خواستم برم که البرزصدام زد:
خانم جهانبخش.
برگشتم عقب، با خجالت نگاهش کردم: لطفا شما بمونید میخوام قرار های فردا رو باهاتون تنظیم کنم.
حدیثه نگاهی بهم انداخت و گفت: می مونی؟ !

با تردید گفتم: بله.

به وضوح برق حسادت رو تو نگاه سمیه حس کردم، عجب دختر نفهمی بود، من با اون همه ارتباط با البرز با دیدن خونه زندگیش خجالت کشیدم ولی این هنوز تو فکرش هست !

همکارها با خداحافظی از برج رفتند،

مادربزرگ البرز نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت:

دخترم شما منشی البرز هستید؟

با خجالت جواب دادم: بله خانم.

دخترم پس هوای البرز را داشته باشی و مراقب باشید و به خورد و خوراکش...

البرز پرید وسط حرف مادرش و گفت: پری جون این ستاره خانم منشی ماست نه زنمون.

مادر بزرگش خندید و گفت: از دست تو بچه.

بعد با ببخشیدی ما رو تنها گذاشت.

البرز نگاهی به من که سرم رو با خجالت توی یقه مانتوم پنهان کرده بودن انداخت و گفت:
چی شده جا سوییچی؟ !
لبم رو گاز گرفتم و گفتم: من باید چی کار کنم؟ !
یه نگاه به اطرافش انداخت و گفت: بخورش.
با خجالت سرم و بلند کردم و گفتم: البرز !
لبخندی زد و گفت: آهان حالا شد.
بعد مچ دستم و گرفت و گفت: بزن بریم بالا.
البرز تو تنهایی هامون زیادی شوخ بود و تو جمع به همون اندازه خشن و جدی.
استرس منتقل شده بخاطر حضورم سر مقنعه و موهام خالی می مردم. تار های مو رو که گستاخانه از مقنعه بیرون می ریختن درست می کردم.
با آسانسور شیشه ای رفتیم ۱۹طبقه بالا تر از جایی

که بودیم.
کل اتاقک آسانسور شیشه ای بود، طوری که وقتی پام رو گذاشتم داخل سرم گیج رفت.
دستش رو دورم حلقه کرد و منو به خودش تکیه داد زیر گوشم زمزمه وار گفت: نترس من پیشتم.
غرق خجالت شدم، نمی دونم چه سری توی همین حرف بود که تموم نگرانی هام پر کشید و رفت.توی طبقه نوزدهم یه برج اعیونی بودن، واسه زاقه نشینی مثل من یعنی خود خود بهشت.
یه بهشت صورتی به رنگ رویاهای دخترونه.
روی پشت بام برج یه ویلای بزرگ وجود داشت با زمین چمن و چند تا ماشین شیک.
پام رو با تردید از آسانسور بیرون گذاشتم. نسیم خنکی وزید و باعث شد من نفس عمیقی

بکشم.

البرز با صدایی آروم پشت گوشم گفت: دوستش داری؟ !

گیج جواب دادم: چی رو؟

دستش رو باز کرد و به اطرفش اشاره کرد: ویلای منو.

نگاهی رویایی به اطرافم انداختم، انگار وسط یه خواب شیرین بودم.

چشم هام با دیدن استخر چلچراغ شد: خدای من این استخره؟ !

البرز ابرو هاش رو تا به تا کرد و گفت: آبش هم داغه.

اومد بلندم کرد و گفت: بریم شنا؟

پشت چشم نازک کردم: نه خیر من لباس همراه خودم نیاوردم.

ـ این‌جا پر لباس دخترونه است.

ـ من لباس های دوست دخترای شما رو نمی پوشم آقا.

پوزخندی زد و گفت: اولا اون لباس ها مال خواهرمه که تقریبً ا سه سال رفته آلمان، دوم اینکه جناب عالی خودت دوست دخترمی ها.

خودمو لوس کردم: نخیرم من با اون ها فرق دارم.

خودمو لوس کردم: نخیرم من با اون ها فرق دارم.

بعد دست به سینه زدم و گفتم: من از همشون ملوس تر و مهربون تر عشق ترم.

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت: صد البته.

بعد با سرعت دوید طرف استخر و همینجوری که تو بغلش بودم شیرجه زد وسط آب

آب نه سرد بود نه گرم، خورشید داشت غروب می‌کرد و من با تن خیس وسط استخر تو

بغلش بودم.

ـ البرز تو سرما خورده بودیا.

ـ نوچ نمایشی بود.

زدم تو سرش: دیوونه.

محکم تو بغلش کشیدم: فسقلی من.

تو چرا انقدر بامزه ای؟ ! که تو بغل من جا می‌شی !

ـ تو چقدر دیگه نمایشی.

سرم رو گذاشتم روی نبض گردنش و نفس کشیدم،

تنش بوی مردونگی می‌داد بوی اصالت

آخه کم کسی نبود، حداقل واسه من...نگاهی به

چشم های عمیق و خداگونه اش انداختم، با همه

عشقم سرم رو روی سرش گذاشتم

و بوسه ی عمیقی از لب هاش گرفتم.

لبخندی زد و گفت: شنا کنیم.

چشم هام رو بستم و گفتم البته.

بوسه ی داغ و آتشین البرز رگ گردنم رو سوزوند.
لعنتی جوری می بوسید که انگار میخواست یه تیکه از گوشت تنم بکنه.
خیلی با خشونت رفتار می کرد.
لباس های خیس چسبیده به تنم حالم رو بهم می‌زد.
دستش به طرف دکمه لباسم رفت و تک تک لباس ها رو از تنم کند و به دست آب استخر سپرد.
با کمک البرز روی استخر دراز کشیدم دستش رو گذاشت زیر پام و کمرم.
نگاه ترسونم مستقیم به چشم های براق اون خیره بود. لبخندی محو زد: عشقم شنا بلدی؟!
نگاهم رو توی حدقه چرخوندم. زشت نبود بگم تو ۲۱سال عمرم تن به آب نسپردم؛ مگه

خیلی وقت پیش زمانی که بابا زنده بود!

لب گزیدم: نه بلد نیستم.

خم شد موهاش روی پیشونش پخش شد: اشکال نداره. خودم بهت یاد میدم نفسم.

دست انداخت دور کمرم. ترس از آب باعث شد عضلاتم رو منقبض کنم و دست دور گردنش بندازم.

یکم که شنا کردیم حس معلق بودن تو آب به ترسم اضافه کرد؛ جیغ خفه ای کشیدم: البرز می ترسم.

خندید ضربه ای به پشتم زد یکم بیشتر کشیدم جلو. دیگه وسط استخر بودیم.

_ نترس عروسک کوچولو. هوات رو دارم سعی کن عضلاتت رو شل کنی و روی آب راحت دراز بکشی.

»دستش رو گذاشت روی پام« انقدر این پات رو جمع نکن.
شروع کرد به نوازش بدنم تو آب. کم کم بدنم از حالت مچالگی در اومد و روی آب دراز کشیدم.
ـ هیس آروم عالیه. تکون نخور.
دست از گردنم سر خورد روی شکم تختم: خب خانم کوچولو گفته بودی دختری آره؟!
چرا این چیزا رو می پرسید؟!
لبم رو گاز گرفتم تا تکون نخورم.
ـ آفرین کوچولو. خودت میدونی بخوای تکون بخوری تعادلت بهم میخوره و مثل آجر فرو می‌ری تو استخر.با حرص صورتم رو جمع کردم: خیلی بد جنـسی.
ابرو های کشیده و خوش فرمش حالت جالبی به

خودش گرفت: آره تازه کجاش رو دیدی؟ !
چشم هام رو ریز کردم: اگه اذیت کنی تکون میخورم.
چشمکی زد و چند گام عقب رفت: اون وقت غرق میشی تو آب.
پشت چشمی نازک کردم و گفتم: یه استخر یه متری.
سری تکون داد و به لب هاش فرم یک نیم دایره داد: خب چه طور بگم؟ ! الان قسمت سه متری آب استخریم.
جیغ بلندی کشیدم و نا خودآگاه تو خودم مچاله شدم.
به سرعت تعادلم بهم خورد و حس کردم دارم چپ میکنم که دست البرز دور شونه هام پیچیده شد و گفت: هیس نترس عروسک.

با مشت های کوچولوم زدم تو سینه اش و گفتم:
خیلی بدی.
مشت هام رو بوسید و دستش رو به نشونه تسلیم
آورد بالا: فقط میخواستم کمی تفریح کنم.
_ با اذیت کردن من؟ !
سرم رو به سینه عضلانی برهنه اش که قطرات آب
روش سر می‌خوردن نشوند و گفت: نه
فقط با لمس تن بکرت.
دست از دور کمرش شل شد و دور گردنش حلقه.
لبم رو روی فک مردونه‌ش که با وجود
اون چاک باریک بینش شیرینی خاصی داشت،
گذاشتم و بوسیدم.
البرز:
نگاهی پر از غرور به جسم باریک و ظریفی که توی
دستم بود انداختم.

این دختر پاش وارد خیلی از ممنوعه های زندگی من شده بود. ولی عجیب بود که مثل بقیه دخترا کنار گذاشته نمی‌شد و دلم رو نمی زد.
امروز که همراه همکار ها به عیادتم اومد. متوجه شدم از دیدن خونه و زندگی البرز کوهیار بزرگ چقدر تحقیر شده و خودش رو در کمتر از من دیده. یاد چرت و پرتا هایی که سمیه پشت سرش گفته بود افتادم. به یکی سپرده بودم ته توی ماجرا رو دربیاره.
لبخند کجی زدم و تو دلم گفتم» جوجه ی احساساتی. کم مونده بود اشکش در بیاد«
تو فکر بودم که لب های باریک شکلاتیش روی چونه ام نشست.
جواب بوسه ی داغش رو با یه بوسه ی خشن و داغ تر دادم.

اینقدر لبش رو محکم مکیدم که حجمی از اشک توی چشم های قهوه‌ای سوخته اش جمع شد.
لبش رو رها کردم. لعنتی حسابی داغم کرده بود ولی دلم نمیخواست تا تکمیل شدن تحقیقاتم بهش اجازه نفوذ بیشتر تو زندگیم رو بدم.
دیشب یکی از بچه ها رو فرستادم تعقیبش کنه و اون گفت، ستاره از آپارتمانی که محلآدرسش تو پرونده شرکته به یک محله قدیمی و داغون رفته.
این من رو مشکوک کرده که نکنه ستاره جاسوس رقیبم یا پدر بزرگم باشه ! ! !
هیکل خیسش رو بغل گرفتم و شنا کنان رفتم بیرون استخر.
مثل جوجه ی بارون زده می لرزید...
لبخندی زدم خودش رو توی آغوشم مچاله کردم.
ستاره فقط چهره مهربان و شوخ طبع منو دیده بود

و از روحیه واقعیم خبر نداشت.
برای همین منو احمق فرض کرده بود و دروغ گفته بود.
ولی خیلی زود همه چیز لو میرفت و اون وقت من بودم و یه تنبیه حسابی برای خانم کوچولوی خودم.
چیزی که ازش مطمئن بودم، این بود که ستاره حتی اگه جاسوس هم باشه جاش به عنوان یه معشوقه یا بهتر بگم برده جـنسی تو زندگیم محفوظه.
من جزو آدم هایی که با هر ماده ای می‌خوابن نبودم و همه معشوقه هام رو با دقت انتخاب می کردم و برای هر کدوم یه پرونده داشتم که کاملا از لحاظ سلامتی چک می‌شدن.
تنها ستاره بود که بدون تحیقیات رسمی و فقط از

روی مدارک ارائه شده به شرکت انتخاب شده بود.
و حالا می فهمم این حرکتم چقدر اشتباه بوده.
دقیقً ا آدم از جایی که انتظارش رو نداره نیش میخوره.
ستاره دستش رو گذاشت روی سینه ام و گفت:
البرز سردمه.
بین معشوقه هام هیچ کدوم اجازه نداشتن بدنم رو بدون اینکه بخوام لمس کنن. ولی وقتی ستاره دستش رو گذاشت روی تنم حس عجیبی بین رگ هام تزریق شد که مانع از خشمم شد.
سارا:
البرز خیلی مرموز نگاهم می کرد. لبخندی با تم مصنوعی روی لب نشوندم و به اون پکیج

کامل از مردونگی تحویل دادم.
چند دقیقه ای بینمون سکوت بر قرار شد. بازم نسیم ملایم بین موهام به رقص در اومد و مثل اندام شـهوت برانگیز یه زن رقاص که ته دل مرد تماشا چی رو می لرزونه؛ لرزه ای خفیف به اندامم انداخت.
با گفتن سردمه از البرز خواستم بریم داخل.
البرز مچم رو گرفت و درست مثل کودک نو پایی که برای راه رفتن نیاز به کمک
بزرگترش داره، به سمت سالن ویلای بالای برجش هدایتم کرد.
با دیدن فضای سالن به معنای واقعی کلمه ماتم برد و باز صدای شوم عقلم به دل نهیب زددر حد و اندازه های البرز نیستی.
یه سالن بزرگ با کف پوشی تزیین شده از سرامیک

سفید طلایی و یه قالیچه ی احتمالا ابریشمی وسط در وسطش.
ردیف پله هایی که به طبقه بالا منتهی می‌شدن و یه آشپزخونه‌ی اپن درست رو به روی زاویه دیدم.
حالت خونه ـامانند بود و طرف راستم منهی میشد به یه تراس فوق العاده که از پشت در شیشه ایش نگاهم مجذوب گل کاری خاص و اون مجسمه ی نیم تنه خدای هرکول شد.
به راستی البرز شبیه یه اسطوره بود و خونه ی خاصش معبدی که این حس رو تو وجود آدم تکمیل می کرد.
لبخندی عمیق زدم. گرمای مطبوعی از سمت دستگاه تنظیم هوا به صورتم برخورد کرد.
حالا با دقت داشتم خونه رو دید میزدم. چند گام

جلو رفتم که پام با موجود پشمالو و عجیبی بر خورد کرد.

با دیدن سگ متوسطی که صدای پارسش تو سالن پخش میشد. جیغ خفه ای کشیدم و نا خودآگاه با پا به سمتش لگد زدم.

البرز سریع پرید طرفم و دستش رو دور بازوم حلقه کرد: چته تو دختر.

_داین دیو پشمالو چیه؟

البرز سوتی واسه سگ زد و گفت: دیوونه ای جسی سگ محبوبمه. اگه بلایی سرش میاوردی می دادم تیکه تیکه ات کنن.

جا خوردم. یعنی دلم شکست. البرز که متوجه اشتباه فاحشش شد. خندید و پیشونیم رو بوسید: شوخی کردم ستاره.

جسی رو از بچگی خودم بزرگ کردم. قیمت

خریدش ۳۶میلیون یه نژاد باستانی تو چین داره.
لبخند تلخی زدم و گفتم: خب خیلی بامزه ست.
البرز اجازه نداد فکر کنم مچ دستم و قاپید و گفت: بیا بریم طبقه بالا رو نشونت بدم
با هم به طبقه بالا رفتیم. حدود ۲۰پله بالا تر از سالن پذیرایی.
یه راهرو متوسط با نور پردازی شیک. چندتا اتاق اول و چند تا اتاقم انتهای سالن قرار داشت.
نیشم و شل کردم و گفتم: اتاق خوابت کجاست؟ !
نگاه قهوه ای سردش رو بهم دوخت. قهوه ای خالص چشم هاش جوری منجمدت می کرد که حتی گرم ترین لبخند ها نمی تونست یخش رو آب کنه.

مثل متهم ها زوم شد تو صورتم. جوری که با خودم گفتم» ستاره بدخت شدی لو رفتی«دستم رو محکم گرفت و عمیق تو چشم های عسلیم خیره شد.

گرمای و سرما در هم تلاقی پیدا کرد. و اینبار گرمای عسلی های من بود که تو سرمای زمهریر های قهوه ایش ذوب شد.

دستم رو چنگ زد و جوری کشیدم طرف خودش که اگه سینه عضلانی برهنه اش نبود تا سپر سرم بشه، پخش زمین میشدم.

سرم رو تا آخرین حالتی که گردنم عقب می رفت به سمت صورتش عقب کشیدم.

قدر ۱۹۵سانتی اون کجا و ۱۵۷سانتی من کجا.

ـ چرا انقدر خشن و عصبی رفتار می‌کنی؟

دهنش رو از هوای اطراف خودش پر و خالی کرد.

درست مثل یه بادکنک ماهی.
از فکر به اون ماهی های فوگول با لپ های باد کرده شون و تشبیهش به مرد یخی رو به روم ناخودآگاه خنده ام؟ گرفت.
خواست جوابم رو بده که با اون سگ نژاد چینی پشمالو پرید طرفمون و شروع کرد به پارس کردن.
ـ توله ی احمق.
نگاهی به خودم و اون سگ پشمالو انداختم، دقیقاً ا لفظ توله رو برای کدوم مون به کار برد؟ !
از فکر به اینکه ممکنه با من باشه جوش آوردم و زدم تو سیکس پک هاش: بی شعور.
جا خورد: چته تو بچه؟ !
ـ. به من گفتی احمق.

دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفت: ای توله ی فسقلی با تو نبودم با اون جسی احمق بودم که خروس بی محل شده.
زبونم رو آوردم بیرون و گفتم: خب از بس به میگی توله ی فسقلی فکر کردم با منی.
خم شد و پیشونیم رو بوسید. سرمو نوازش کرد و گفت: تو توله ی گربه ی منی با اون چشم های گربه ای عسلی رنگت ولی اون توله سگ نفهمه منه. پس بهش حسودی نکن.
لبخندی زدم. البرز رفت سمت سگش و گفت: من برم غذای جسی رو بدم تو هم مراقب باش خرابکاری نکنی.
با رفتن البرز تصمیم یکم چرخ بزنم توی اتاق ها اتاق ها که هر کدوم شبیه یه خونه کامل بودن.
تو دلم گفتم کوفتت بشه البرز از بس تو پولداری.

در اتاق آخری رو که باز کردم بوی عطر البرز پیچید زیر بینیم.
اتاق خودش بود؛ با دیزاین مشکی سفید.
دیوار های مشکی با قاب های مربع سفید روش که توش چراغ کاری شده بود و تو هر قابمجسمه ی چوبی کوچکی وجود داشت.
یه میز مطالعه ی بزرگ هم داشت که روش پر از کتاب‌های قطور و به هم ریخته بود.
با دیدن قاب پشت سرش تعجب زیادی کردم؛ تقدیرنامه از استاد گرانقدر البرز کوهیار از طرف دانشگاه غیر انتفاعی مهدیه.
پس البرز استاد دانشگاه بود ! اونم تو دانشگاه غیر انتفاعی که میشه گفت جز دانشگاه های معتبر هست.
با شنیدن صدای هاپ هاپ سگ البرز پوف کلافه

ای کشیدم و از اتاق زدم بیرون.
این البرز هم با سگش ما رو رخمی کرده بود !
جوری وانمود کردم که انگار همونجا ایستادم و هیچ فضولی نکردم.
البرز با قلاده تو دستش اومد سمتم و گفت:
حوصله‌ت سر رفته خانمی؟ !
لب و لوچه ام رو کج کردم و گفتم: هی بگی نگی.
مچ دستم رو چنگ زد و کشیدم طرف آسانسور:
_ خب پس بیا که برات سورپرایز دارم.
اون سگه پشمالو هم دنبالمون میومد.
با تعجب گفتم: البرز کجا می‌بریم؟ !
کمی مکث کرد و برگشت سمتم. درست شبیه جک تو تایتانیک منو نگاه کرد و گفت: ستاره ی قشنگم اولین دختری هستی که قراره کلکسیون منو ببینی.

بعد دکمه اون آسانسور شیشه ای رو زد.
با بهت به کلکسیون پر از پروانه رو به روم خیره شدم.
انواع پروانه ها تو رنگ های مختلف توی قاب عکس های مختلف به دیوار آویزون شده بود.
تو دلم گفتم» خدایا انصافت رو شکر اینا از رو بیکاری و اضافه بودن اتاق تو خونشون پروانه می چسبونن به در و دیوار بعد ما بدبخت بیچاره ها باید توی یه انباری تنگ تو ناف هم بخوابیم«
لبخندی تلخ زدم که با دیدن البرز لبخندم از تلخی به شیرینی رسید.
با خوشحالی گفتم: وای اینجا چقدر زیبا و رویایی.
سرمو نوازش کرد و نگاهی خبیث بهم انداخت: دلم

میخواست عین این پروانه ها تو رو هم
توی این قاب های شیشه ای محافظ کنم.
انگشتش رو دور موهای خرمایی رنگم پیچ داد و
گفت: دلم میخواست اینجا کنار خودم
بودی.
با بهت و تعجب گفتم: خل و چل شدی البرز؟ !
بعد دستم رو به نشونه دعا بالا بردم: وای خدای
من این پسره پاک خل شده.لبخند کجی زد و
گفت: بیا پایین یه چیزی بخوریم ساعت ۹تو هم
زنگ بزن مادرت و یه
دروغی برای امشب سر هم بکن.
لبخند عمیقی زدم و گفتم: ای به چشم.
با رفتم به طبقه پایین گوشی البرز هم زنگ خورد و
من غافل از اتفاقی که در راهه رفتم
طبقه پایین و روی مبل نشستم.

***

البرز:

گوشی همراهم زنگ خورد. با دیدن شماره کاوه کسی که رفته بود درباره ی ستاره تحقیق کنه، لبخندی زدم. خیلی به موقع بود.

_ الو می‌شنوم کاوه.

_ سلام رئیس راستش تحقیقات لازم رو درباره ستاره خانم کردیم.

خب رییس باید بگم. کسی که به عنوان منشی پیش شماست سارا علیزاده ۲۰ساله دیپلم کامپیوتر، از یه خانواده ی فقیر و زاقه نشینه و ستاره خانم دوست ساراست.

نیش خندی زدم. پس پروانه کوچولوم من رو خر فرض کرده؟!

گوشی رو قطع کردم و رفتم تو آشپزخونه خونه.

دکمه ی میکس مواد رو زدم و شیرموز بستنی مخصوص پروانه ی جدیدم رو درست کردم.

» قراره خانم کوچولوم بابت دروغش یه تاوان کوچولو بده«

لیوان رو بردم تو حال. مطمئن بودم بعد از این، امشب رو هرگز فراموش نکنه.

نگاهی به موهای خرمایی و چشم های درشتش کردم؛ کلمه سرندیپیتی تنها چیزی بود که از توصیف اون چشم ها تو ذهنم نقش بست.

نشوندمش روی پام و لیوان شیرموز رو به خوردش دادم.

لب های کوچولوش خیلی شـهوت انگیز بود.

گونه اش رو بوسیدم و چشمکی زدم

سارا:

لیوان شیر موز خوش مزه رو خوردم و نگاه شیطونی

به البرز انداختم.

بازم یادم اومد البرز استاد دانشگاهه. با فکر به دخترای اطرافش اخم پر رنگی کردن و با ح الت خماری گفتم: البرز تو چی خوندی یعنی رشته تحصیلیت چیه؟!

البرز پورخند تلخی زد: ارشد علوم تشریحی و دکترای انفورماتیک پزشکی دارم.

بعد درحالی که سیگار سناتورش رو گوشه‌ی لبش می نشوند گفت: تو که کامپوتر خوندیخوب می‌فهمی منظورم چیه؟ !

مستانه خندیدم انگار متوجه حرف های البرز نمی‌شدم. فقط عین آدم های مست می خندیدم. درست شبیه کسایی که تو حال خودشون نبودن.

از جا بلند شدم و شروع کردم به چرخ خوردن و رقصیدن.

گرمم شده بود. با اینکه فقط یه پیراهن خواب صورتی تنم بود.
شروع کردم به ریسه رفتن از خنده و چرت و پرت گفتن.
البرز اومد طرفم و گفت: هوست رو کردم سارا کوچولو.
اصلاً تو حال خودم نبودم. بینیم رو گذاشتم روی سینه عضلانی البرز و گفتم: منم دلم میخواد سرم گیج می رفت یه حسی داشتم« منم می‌خوام باهات یکی بشم.»
رفت سمت لپ تاپ روی میز و گفت: خب بذار یه آهنگ درست و حسابی هم پلی کنم.
همون طور که حرف میزد منم بلند بلند آهنگی قدیمی رو میخوندم. نمی دونم چی شده بود که اصلا حالت عادی نداشتم.

به شدت بی خیال بودم. طوری که برام مهم نبود البرز سارا صدام کرده.
فقط به آغوشش فکر می‌کردم نه هیچ چیز دیگه ای
اینقدر گیج و منگ بودم که نفهمیدم، کی دست البرز بند بند لباسم رو از تنم کند.
کی روی مبل سه نفره کرم رنگ وسط سالن روی تنم دراز کشید.
و اون نفس داغ کنار گردنم و اتفاقی که دخترونگی هام رو به باد داد.
****
چشم هام که باز کردم همه تنم درد گرفته بود.
نمی دونستم کجام؟ ! توی اتاق تاریک و نا شناخته بودم.
از جا بلند شدم و توجهم به لپ تاپ رو به روم جلب

شد.

در حال پخش یه فیلم نامناسب بود.

پسره با اندام جذابش که بی شباهت به اندام البرز نبود روی تن دختره خیمه زد.

فیلم که بالا اومد چشم های دختره دقیقً ا جلوی دوربین بود.

من بودم. خدایا این فیلم من و البرز بود. ولی روی صورت البرز شطرنجی بود.

فریاد کشیدم: البرز کجایی؟ ! این فیلم چیه؟

خودم رو تکون دادم و از جا بلند شدم. کور کورانه دنبال کلید چراغ گشتم.

با روشن شدن چراغ و دیدن تخت پر خون و بدن عریان خودم، جیغ فرا بنفشی کشیدم.

روی کاشی های سرد نشستم و شروع کردم به عجز. ناله._ البرز خدا بکشتت. چه بلایی سرم

آوردی؟! »موهام رو کشیدم«
من دیگه سیاه بخت شدم. کسی منو نمی گیره.
من دختر بودم عوضی لجن.
وای بدبخت شدم. وای دیگه سیاه بخت شدم. وای وای.
در اتاق رو باز شد و البرز با اون هیکل ورزیده‌ش تو چارچوب در ایستاد. کل چارچوب با شونه های پهنش و قد بلندش پر شد.
ـ چیه خونه رو گذاشتی رو سرت؟!
چهار دست و پا خیز برداشتم سمتش و چنگ انداختم روی شلوارش.
ـ هوش! رم نکن وحشی.
ـ من وحشی ام یا توی انگل که منو زن کردی؟!
مشت زدم تو بین پاش: عوضی چی به خوردم دادی؟! وای وای چرا فیلم گرفتی؟!

رفت عقب و گفت: هواست باشه توله داری پسر بزرگ‌ترین تاجر ایران رو عقیم می‌کنی.
جیغ کشیدم: ریدم تو ثروتت عوضی. چرا فیلم گرفتی؟!
زدم رو زمین: چی به خوردم دادی؟! ازت شکایت میکنم.
قهقهه ای زد و گفت: او لالا شکایت کن خانم سارا علیزاده اونم به جرم جعل سند.
با بهت نگاهش کردم: چی میگی؟!
خم شد و جلوم زانو زد: عشقم پات گیره. اونم تا زانو تو مرداب کسی به اسم البرز کوهیار.
تو چشم های قهوه‌ای البرز نگاه کردم. چقدر اون چهره ی دوست داشتنی برام ترسناک و
غیر قابل تحمل شده بود.
بی اختیار سیلی محکمی تو گوشش خوابوندم.

ـ عوضی بی شرف. چی داری میگی؟! این بود عشقم عشقم کردن هات؟!

دستم رو محکم گرفت و پیچوند.

بعد با لحن جدی که اگه گذشته بود از جذابیت اون لحن ضعف می‌کردم، گفت: چه گوهی خوردی توله سگ؟!

ـ ول کن دستمو شکست.

تکونم داد. جیغ زدم: ولم کن غلط کردم.

ـ بگو گوه خوردم آقا البرز.

این دیگه خیلی پرو بود. عملا ریده بود به زندگیم دو قورت و نیمش هم باقی بود.

ـ ولم کن عوضی ولم کن.

بغل گوشم گفت: هیس دلقک کوچولو هنوز اون روی من و ندیدی.

هنوز بازی من با تو شروع شده.با ترس نگاهش

کردم. دستی پشت سرم روی گردنم و سـینه هام کشید.
ـ تو خیلی با نمکی عزیزم..
هلم داد عقب و گفت: عزیزم می‌خوام دوباره حست کنم.
اما نه امروز. الان دیر وقته برو خونه و خوب بخواب، برای فردا.
پلکم پرید: فردا چرا؟ !
پوزخند زد: تو به عنوان منشی من اخراج شدی.
دستی زیر چونه ام گذاشت: ولی خب می تونی معشوقه ی خوبی برام باشی...
کمی مکث کردم: بهتره بگم برده جـنسی خوبی باشی، کوچولو !
با خشم دندون هام رو بهم ساییدم. البرز در عرض یه ساعت شایدم چند ساعت جوری

عوض شده بود که باور نمیشد همون آدمی باشه که عاشقش شدم.
دوست داشتم دو دستی بزنم تو سر خودم. خاک بر سرت سارا خاک برسرت خنگ بی عقل.
این همه ستاره با اون مغز نداشته اش گفت پسرا بعد رابطه مثل مار پوست می اندازن و
رنگ عوض می کنن، من خر گفتم نه البرز فرق داره.
طاق آسمون پاره شده آقا از اون بالا افتاده پایین !
بغض کردم خواستم بزنم زیر گریه که البرز اومد تو صورتم و زیر گوشم گفت: گریه کنی
فکت رو خورد میکنم.
با مشت زدم تو سینه اش: اختیار اشک های خودمو ندارم؟ !
بعد زدم زیر گریه. پوفی از کلافگی کشید و رفت سمت حموم: بیا دوش بگیر تمیز بشی. بعد

هم پاشو برو خونه تون.

ـ نمی خوام. نمی‌رم. باید عقدم کنی.

قهقهه ای پر تمسخر زد و گفت: به به داری ازم خواستگاری می‌کنی؟ !»چشمکی زد« ولی باید بگم من زن دست خورده عقد نمی کنم.

جیغ فرا بنفشی کشیدم و بالشت کنار دستم رو پرت کردم سمت: خفه شو عوضی.

بعد انگار دنبال البرز قبل بگردم با مظلومیت گفتم: تو البرز من نیستی.

نگاه عمیقی به چشم هام انداخت و اومد طرفم و بازوم رو چنگ زد: بیا برو دوشت رو بگیر.

کشون کشون بردم طرف حموم: نمی‌خوام. بذار برم. ولم کن عوضی.

پرتم کرد تو حموم و داد زد: اه بس کن دیگه !

در حموم محکم بست و گفت: بشور خودتو. قشنگ گربه شور نکنی ها !
جیغ کشیدم: خودم رو می‌کشم
از اون طرف داد کشید: گنده گوزی نکن سارا خانِم علی‌زاده.با تنی خسته رفتم سمت حمام. خسته از این همه ضعف. غمگین از توهینی که بهم شده بود.
بدون اینکه ذره ای از خاطرات دیشب رو به خاطر داشته باشم تک تکشون رو تو اون فیلم کوفتی دیدم.
یه لحظه از ذهنم گذشت اگه اون فیلم پخش بشه، چه بلایی سر من و خونوادم میاد؟ !
زهرای بیچاره و معصوم با چه رویی بره مدرسه.
مادر بدبختم چجوری تو محل سر بلند کنه؟ !

پشتم از فکر به همچین چیزی لرزید...
نشستم تو وان و گرمی آب بهم انرژی دوباره داد.
هنوزم این روی البرز برام نا شناخته بود.
بعد از دوش کوتاه از حوله ی روی جالباسی
برداشتم و با تردید رفتم بیرون.
کاش میشد ساعت ها تو اون وان کوفتی بشینم و
نیام بیرون که مبادا نگاهم تو نگاه اون
بشینه.
با درد بدی که زیر دلم پیچید دوباره تنم بهم اخطار
داد تو دیگه دختر نیستی و اون لعنتی
بهت دست داری کرده.
هر چند ممکن بود یه زمان خودم به البرز اجازه
رابطه رو می دادم ولی این رفتار اون فقط
تجاوز نام داشت...
با قدم های لرزون و بی جون رفتم توی اتاق و روی

تخت نشستم.

لرز خفیفی تو تنم نشسته بود....

حوله رو بیشتر به خودم نزدیک کردم و با چشم دنبال لباس هام گشتم.

همینجوری که اطراف رو نگاه می کردم، اون اومد توی اتاق و تکیه داد به چارچوب در:

دنبال لباس می گردی؟ !

جواب ندادم. دوباره به حرف اومد: بدون لباس از دید من خیلی بهتری عزیزم.

سرم و بلند کردم و با نفرت به لبخند روی لبش نگاه کردم: چی از جونم می‌خوای؟ !

پوزخندش عمیق تر شد چند گام اومد جلو و سرش تکون داد: از جونت چیزی نمی خوام. اما از اون هیکل خوش فرمت خیلی چیزها میخوام.

» چشمکی زد« حجوم احساسات منفی به قلبم

باعث شد بغض به گلوم فشار بیاره.
لعنت به بهشت صورتی که من تو رویاهام داشتم و تو هم توی رویاهات.
بهشت صورتی من زندگی رویایی دخترونه ای بود که کنار تو ساخته بودم.
اما اون بهشت از دید تو فقط یه آلـت زنونه است برای ارضـای خواسته هات.
اشک از گوشه ی چشمم خودش رو به آغوش گونه ام سپرد...
لعنت به احساسات دخترونه که زیر لگد های هوس یه پسر له میشه.
با پرت شدن مانتوی سرمه ایم سمتم به خودم اومدم.
ـ بپوش برات آژانس گرفتم. فردا که جمعه است ولی پس فردا رأس ساعت ۹شب آژانسمیاد

دنبالت برای اینکه بیای سر کار.
نگاهی گیج و منگ بهش انداختم: کدوم کار.
اشاره ای به تخت کرد و گفت: خب شغل جدیدت هرزه کوچولوی من.
*
با تنی خسته و کوفته راهی خونه شدم. از ماشین نگهبان پیاده شدم و تا خود خونه گریه کردم.
با دیدن ساعت آه از نهادم بلند شد. حتمً ا مادر بیچاره نگرانم شده.
در زدم و متنظر موندم. در با صدای قیژی ! باز شد.
با گام هایی مردد رفتم تو. وقتی از خونه می رفتم بیرون دلم خوش بود ظاهرًا یه دخترم ولی الان به یه زن کامل تبدیل شدم.
رفتم توی حیاط با دیدن مامان و حامد که کنار هم

ایستاده بودن و با نگرانی نگاهم می کردن جا خوردم.
این پسره اینجا چی کار می کرد؟ !
حامد با لحنی عصبانی اومد سمتم و گفت: هیچ به ساعت و تاریخ گوشیت نگاه کردی
ابرو هامو بالا فرستادم. جانم این از کی پسر خاله شد؟ !
_ بله شما رو سننه؟
مامان با همون دستی که چادرش رو گرفته بود، صورتش رو چنگ زد و گفت: ای وای دختر چه بی حیا شدی.
پورخندی تلخ زدم و نگاه از چشم های روشن مامان گرفتم.
حامد گوشه ی کیفم و گرفت: ببین سارا خانم مسیله سر اینکه چرا دیر اومدید نیست مسیله

اینه از دیشب مادرت مثل مرغ سر کنده تو حیاط و کوچه رو به خاطر تو طی کرده.
اخم بین ابرو هام نشست: شما وکیل وصی مادر منی؟
مامان باز تشر زد: سارا زشته.
شونه بالا انداختم و گفتم: والا هر وقت گفتم عن بیا داد بزن بگو من.
مامان با صدای جیغ مانند گفت: سارا بلا گرفته. مار بزنه زبونته.
بعد با شرمندگی رفت جلوی حامد و کلی عذر خواهی کرد.
بی حوصله از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاق.
زهرا سرش تو کتاب بود و عطر چای حل مامان میومد.
حامد خیلی موی دماغ شده. خدا نکنه فکرایی

درباره من یا زهرا تو سرش باشه که حسابش رو می رسم.نشستم تو حال و سر دردناکم رو توی دست گرفتم.

یعنی البرز چه غلطی میکنه؟

نکنه به سرش بزنه و فیلم دو نفره مون رو بفروشه.

خدایا این فکر های مالیخولیایی می خواست مغزم رو منفجر کنه.

*

رفتم خونه ستاره با ماجرا رو بهش بگم و ازش کمک بخوام.

توی راه متوجه شدم یه ماشین داره تعقیبم می‌کنه.

اولش ترسیدم ولی بعد با فکر اینکه یارو از طرف البرزه حرصم گرفت.

دستم رو مشت کردم و به قدم هام سرعت دادم تا یارو رو بپیچونم.

از کوچه های باریک تند تند راه می رفتم و سعی می کردم نیام تو خیابون.

همین که خیالم بابت گم شدن یارو راحت شد و خواستم نفسش راحتی بکشم محکم به سینه عضلانی برخورد کردم.

اولش ترسیدم ولی همین که سرم رو بالا آوردم با کامیار راننده‌ی البرز روبرو شدم.

کامیار بازوم رو گرفت و محکم کشوندم سمت ماشینش.

دستم رو روی پنجه هاش کشیدم و گفتم: عوضی دست از سرم بردار. چی از جونم میخوای ؟ !

اخم مردونه ای کرد و گفت: آقا گفته بیارمت خونه باغ.

_ خودت و آقات غلط کردید !

با فکر به اون خونه باغ و اتفاق اجباری که ممکن بود بینمون بیوفته فشار درناکی به معده ام اومد و باعث شد عق بزنم.
اما معده ام اینقدر خالی بود که فقط عق زدم و مایع تلخی دهنم رو پر کرد.
کامیار با نگرانی نگاهی بهم کرد و گفت: خوبی؟
با اخم زدم تخت سینه اش و گوشه ی پیاده رو نشستم: به تو چه.
دستم رو رها نکرد و بازم سعی کرد بلندم کنه: سلامت معشوقه های آقا تا زمانی که بهم دستور دادند با منه.
پورخندی زدم و گفتم: آفرین سگ وفادار البرزی.
یه لحظه خشمگین شد و گفت: به زودی تو هم سگ وفادارش میشی.
با پشت کیف کوبیدم تو بازوش: گمشو عوضی.

چند نفر عابر نگاه متعجبی بهم انداختن و با تردید رد شدن.
کامیار محکم چسبوندم به سینه دیوار سیمانی و با لحن جدی گفت: به نفع هر دومونه زود بهدستور آقا عمل کنیم.
حتمً ا جون من و آبروی تو با این لجبازی ها به خطر میوفته.
بعد رفت عقب و سیگارش رو آتش زد: از وقتی تو شرکت استخدام شدی می خواستم بهت هشدار بدم دم پر البرز نگردی ولی خب می ترسیدم.
با گیجی گفتم: مگه البرز چی کارست؟
پک عمیقی به سیگارش زد و گفت: خب نمی تونم کامل برات توضیح بدم ولی بدون آدم کشتن براش مثل آب خوردنه.

پوزخند زدم. به البرز نمی اومد بیشتر یه بچه پولدار بی درد عددی باشه.
بازم مچ دستم اسیر اون پنج های محکم و سمج شد.
این باز مقاومتی نکردم و نشستم تو ماشین هر چی نباشه گوشتم زیر دندون البرز بود.
توی راه مثل کنیز حاج باقر دائم غر میزدم.
کامیار بدبخت هم یه ریز بهم می‌گفت: ساکت سرمو خوردی.
آخرم طاقت نیاورد و با بلند کردن صدای آهنگ سعی کرد منو خفه کنه.
با گوشی پیامکی به ستاره دادم و گفتم » عشقم من امروز نمیتونم بیام دیدنت«
ستاره یه ایموجی بوس فرستادو چیزی نگفت.
وقتی نیم ساعت از راه گذشت و نرسیدیم با اخم

شیشه رو پایین دادم و سرمو بردم بیرون.
هوا به شدت خنک بود و خبری از ساختمون و ماشین نبود.
با لحنی عصبانی رو به کامیار گفتم: داری منو کجا میبری؟ مگه نگفتی میریم شرکت؟
نگاهی به صفحه جی پی اس روی مانتور ماشین کرد: آقا دستور داده بیارمتون آزمایشگاه.
امشب اونجا هستن.
اخم بین ابرو هام پر رنگ و غلیظ شد: آزمایشگاه که نزدیک جاده فیروزکوه بود.
ـ آره داری می‌ریم اون سمتی.
با کلافگی گفتم: نباید یه کلام بگی؟
باز سکوت کرد. مثل سنگ سفت و اعصاب خورد کن بود.
با رسیدن به جلوی یه ساختمان بزرگ و شیک که

شاید نزدیک ۱۰طبقه بود چشم هام چهارتا شد.
از معماری ساختمون گرفته تا ماشین های که جلوش پارک بود. می‌شد اهمیت آزمایشگاه رو درک کرد.
همراه کامیار رفتیم تو سالن.سالن آزمایشگاه با کف پوش های سرامیکی کرم رنگ و سقف بلند و نورپردازی شده اش
زیادی با کلاس بود.
مبل چرم وسط سالن توسط چند تا مرد جوان که روی پاشون لپ‌تاپ گذاشته بودن، اشغال شده بود. مردای جوان گرم بحث بودن و منتظر برای شروع سمینار.
یه دختر قد بلند و خوشگل که ناخن های مانیکور شده ی صورتیش رو روی یه کلاسور می

کشید و مدام به اطراف نگاه می کرد.
مرد جوانی اومد سمتش و گفت: هانیه مدارک و بده جناب رئیس حدود یک ساعت دیگه کنفرانسش با طرف خارجی شروع میشه.
همون دختری که هانیه اسمش بود مقنعه اش رو مرتب کرد و گوشه ای از مانتوی سرمه ای که فرم همه کارمند ها بود رو تو دست فشرد، رو به پسر جوان گفت: باشه جواد شما نگران نباش.
کامیار نگاهی به صفحه گوشیش انداخت و به سمت دختر رفت و گفت: من یه کار واجب دارم هانیه. این دختر رو تا دم دفتر رییس همراهی کن.
هانیه لبخندی بهم زد؛ با اون مانتوی جلو باز زرد، شلوار لوله تفنگی، کتونی های ساق بلن ِد

هم رنگ مانتوم و موهای آشفته و روسری افتاد روی گردنم شبیه وصله ناجور وسط شرکت بودم.
با راهنمایی هانیه به سمت اتاق البرز رفتم.
#بهشت‌صورتی
#پارت‌سی‌شش
در طول راهرو کلی محافظ دیدم که همه کت و شلوار مشکی و کراوات هم رنگش رو داشتن. توی گوش هاشون یه گوشی بی سیم بود و هیکل هاشون گنده و زمخت بود...
با هم وارد یه اتاق با در مشکی شدیم؛ دیوار های اتاق و میزش شبیه اتاق البرز تو شرکت اصلی بود.
البرز رو ندیدم. دختر کلاسور تو دستش رو روی میز گذاشت و گفت: اینجا منتظر بمون تا

رییس بیاد.
سری تکون دادم و در حالی که موهام رو پشت گوشم می فرستادم روی مبل چرم وسط اتاق نشستم.
دختر نگاهی به ساعت انداخت و با لپ تاپ روی میز یه چیزی رو تنظیم کرد.
بعد پروژکتور روی میز رو روشن کرد و نورش رو انداخت رو دیوار سفید رو به رو.
با بی تفاوتی نگاه ازش گرفتم. تو دلم بدجوری شور می زد. برعکس همیشه که ذوق دیدنش رو داشتم الان اصلا دلم نمی‌خواست ببینمش.حتی لمس و بوسیدنش برام مشکل شده بود.
با رفتن هانیه تنها صدای تیک تاک ساعت سکوت غالب به اتاق رو می شکست.
تو افکارم غرق بودم، که در اتاق باز شد.

سرم رو بالا آوردم و البرز رو دیدم. مثل همیشه جذاب و نفس گیر بود.
کت و شلوار نقره ای و کراوات خاکستری زده بود.
لباس هاش مثل همیشه مارک بود.
جای عکاس های هنری خالی بود. تا از این مدل جذابیت عکس بگیرن.
لبخند کجی زد و ردیف دندون های سفیدش رو به رخ کشید.
قلبم داشت می رفت تو بازی که عقلم بهش نهیب زد» این همون البرزی که بهت تجاوز کرد«
نگاهم رو ازش گرفتم و ابرو هام رو بهم پیوند دادم.
با گام های شمرده اومد طرفم. همه بدنم منقبض شد.
لبخند کجش به پوزخند تبدیل شد.

این نگاه از بالا به پایینش رو دوست نداشتم. بهم حس بدی القا می کرد.

دستش رو گذاشت زیر چونه و سرمو بالا داد.

نگاه عمیقی به چشم هام انداخت.

_ همیشه فکر می کردم این تیله های درشت قهوه ای باشه ولی عسلیه.

بی تفاوت و سرد نگاهش کردم.

سرش رو نزدیک صورتم کرد و گفت: عجیبه ولی به طور اعتیاد گونه‌ای دلم میخواد بازم

طعم تنت رو بچشم.

چشمکی زد و لبم رو شکار کرد.

***

سارا.

باورم نمیشد چند دقیقه قبل درست مثل یه فاحشه رفتار کرده بودم.

هر چند از همون اول آرزو داشتم معشوقه البرز باشم و تا آخر عمر حتی بدون عقد کنارش باشم.
ولی اینکه البرز به خاطر یه دروغ ساده اینجوری تنبیهم کنه و بعدم مجبورم کنه مثل یه زنخراب کنارش باشم تاوان مناسبی برای عشق من بهش نبود.
از جا بلند شدم و صورتم رو مرتب کردم.
البرز نگاهی مغرور بهم انداخت و از تو جیبش تراول صد تومنی در آورد.
نگاه مغرورش سر تا پام رو سوزوند.
ـ بگیر و برو برای خودت یه چیزی بخر.
بعد با پوزخند گفت: نرخش همینه نه؟
ـ البرز چرا آنقدر دلمو می سوزونی؟
منکه از اول بی چشم داشت کنارت بودم.

خم شد روی میز و توی چشم هام زل زد: میخوام خوب بفهمی جایگاهت کجاست و یه وقت اگه تاریخ انقضات سر رسید» چشمکی زد« دست به خود کشی نزنی.

و البته اون اتفاق تو خونه یه تنبیه کوچولو بود برای دروغی که بهم گفته بود ی.

نفسم رو پر از حرص بیرون دادم و نگاه از اون قهوه ای خای پر غرور که مثل پتک فقط بلد بود خورد کنه گرفتم.

لباس نا مرتبم رو درست کردم و شالم رو انداختم روی سرم.

البرز یه چیزی امضا زد و اسکنش رو فرستاد برای کسی که ایملش نشون میداد یه شرکتی چیزیه.

بعدم تکیه داد به صندلیش و چشم هاش رو

بست. همون طور که شقیقه هاش رو فشار می داد گفت: یه نخ سیگار بده.
از روی میز سیگار سناتورش رو آتش زدم و گذاشتم بین دستش.
پکی به سیگار زد و همون طور که شماره کسی رو می گرفت زیر لب گفت با این ۲۰ میلیارد بدهی شرکت چی کار کنم؟
نگاهی سرد به من انداخت و گفت: برو تو اتاق کناری پوشه هایی که روی میزت گذاشتمرو بفرست تو کامپیوتر.
از جا بلند شدم. کمی گردنم رو تکون دادم وصدای حرکت مفاصلم رو در آوردم. در همین هین گفتم: مگه من منشی تو هستم؟
نیش خند حرص در بیاری زد و فیلتر سیگارش رو تو جا سیگاری شبیه مارش فشار داد: او

ما گاد فراموش کرده بودم بانو فاحشه‌ی منی.
با خشم کوبیدم رو میز: بسه دیگه این قدر رو مخ من نرو.
دستش رو به معنی سکوت آورد بالا: فعلا تویی که مخت دائم زیر دست و پاست.
وقتی گفتم برو پرونده ها رو وارد وورد کن بدون بحث برو تا این جوری ضایع نشی بانو.
چشم هام رو محکم بهم فشردم و گفتم: اوکی باشه من رفتم جناب رئیس.
برگشتم که برم بیرون. ولی با صدای جدیش سر جا میخکوب شدم: تو این آزمایشگاه جو رسمی تره شرکته.
پس با کسی صمیمی نمیشی و در ضمن احدی نباید از رابطه مون با خبر بشن.
صداش یکم اومد پایین: خب برای خودت بده می

فهمی که؟

برگشتم سمتش و نگاه از سر خشم بهش انداختم:

آره می فهمم.

بعد چند قدم عقب رفتم که پام محکم خورد به میز وسط اتاق و درد از پام تا توی دلم پیچید.

با دیدن این منظره با صدایی بلند قهقهه زد.

نه به ظاهر سرد چند لحظه پیشش نه به قهقهه‌ی بلند الانش، البرز بود دیگه هر لحظه یه جور.

خوش به حالش که انقدر بی پروا می تونست بخنده.

باز گوشیش زنگ خورد. با دیدن فرد پشت خط اخمی کرد و اشاره کرد برم بیرون.

فکر کنم چشم هام شوره وگرنه این همه اخم بعد اون خنده ها جای تعجب داره.

البرز و اخم های بهم پیوسته اش رو ترک کردم و رفتم به اتاق جدیدم که کنار اتاق قبلی وجود داشت.
روی صندلی نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد. انتظار دیدن هر کسی رو داشتم غیر از ماهک...گوشی رو جواب دادم. صدای غمگین ماهک تو گوشی پیچید.
دلم براش تنگ شده بود سه چهار شبی میشد ندیده بودمش.
با صدای غمگینی گفت: سلا ستاره خوبی؟
لبخند غمگینی زدم. وقت نشده بود بهش بگم من سارا علیزاده ام نه ستاره جهانبخش.
ماهک با صدایی غمگین گفت: خوبی ستاره چرا خبری ازت نیست؟
لبخند تلخی زدم و گفتم: درگیر بیماری مادرم شدم.

صدای لرزون شد: ای وای خدا بد نده.

_ نه چیزی نیست. حالش بهتره.

_ خب خدا رو شکر.

_ ماهک جان صدات چقدر غمگینه؟

نفسش رو آه مانند داد بیرون و گفت: میشه هم دیگه رو ببینیم؟

نگاهی به ساعت انداختم : امروز؟

_ آره ساعت ۵تا ساعت ۷می‌تونی بیای کافه نزدیک شرکت؟

_ من یه خورده از اون جا دورم دیر میشه.

_ خب بیا خونمون آدرس رو برات پیامک میکنم.

لبخندی زدم. دیدن ماهک میتونست حال و هوام رو بهتر کنه.

_ باشه میام پیامک کن.

بعد اینکه آدرس رو داد. سریع پرونده ها رو کامل

کردم و رفتم سمت در خروجی که البرز
جلوم ظاهر شد و با نگاهی سرد بهم زل زد.
ـ برو کنار میخوام برم.
تای ابروش رو بالا داد: کجا؟ !
پوزخندی زدم و گفتم: باید به شما جواب پس بدم؟
ـ معلومه انگار هنوز جایگاه خودت رو باور نداری.
ابرو هاش هم دیگر رو به آغوش کشیدن.
چند قدم اومد جلو و با اون قد بلند بابا لنگ
درازیش خم شد روی سرم و نگاهی عمیق
انداخت تو چشم هام: من صاحب تو هستم.
رئیست و همه کارت.
از این به بعد در جریان »چونه ی نازکم رو بین
دست هاش گرفت« تمام کار هات باید باشم
فهمیدی؟
انقدر جلو امده بود که به دیوار پشت سرم فشرده

شده بودم.دستم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:
برو عقب غول بیابونی. دارم له میشم.
یه سانت هم تکون نخورد. محکم تر فشارم داد و دست هاش رو هم ضمیمه این کار کرد.
بین سینه اش و دیوار در حال پرس شدن بودم که چند سانت عقب رفت و دست از بازوم سر خورد رو سینه ام.
نگاهی کلافه بهش انداختم و گفتم: من دارم میرم دیدن ماهک.
گوشه ی لبم رو گاز گرفتم: و خوب حالش زیاد خوب نبود و نیار به کمک من داشت.
دست به سینه شد و با حالت خشمگینی گفت:
خب می مردی زودتر بگی؟
شونه هامو بی تفاوت بالا انداختم و تو قهوه ای های خالصش خیره شدم: حالا که گفتم چه

فرقی کرد؟

_ فرقش اینه که شما با راننده تشریف می‌برید اونجا. با راننده هم بر می کردی.

تک خنده ای زدم و گفتم: ول کن بابا مگه زندانی گرفتی؟

_ بحث فایده نداره.

لب و لوچه ام رو کج کردم و گفتم: اوکی میدونم.

با حالتی کلافه دنبال کامیار که ته راهرو ایستاده بود تا من و برسونه راهی خونه ی ماهک شدیم...

حضور کامیار روی مخم بود با بد اخلاقی گفتم: دقیقا تا کی باید تو رو تحمل کنم؟

کامیار عصبی نگاهم کرد: چقدر تو نچسبی دختر من دارم میخورمت مگه؟

_ نه ولی آزادی منو گرفتی.

پوزخندی زد و پیچید تو کوچه

ـ اون موقع که با البرز خان کوهیار وارد رابطه شدی فکرش رو می کردی.

بعد زیر لب گفت: البرز چجوری تو رو تحمل می کنه.

محکم کوبیدم تو بازوش و گفتم: شنیدم چی میگی. ها !

بازوش رو مالوند و گفت: خب وحشی چته؟ اصلا چرا نرفتی عقب بشینی؟

دست به سینه گفتم: اصلا دوست دارم به تو چه.

بازم زیر لب فحشم داد که نشنیدم. لعنتی گوشت تلخ اعصاب خورد کن.

رسیدیم نزدیک خونه ماهک این ها. انگار توی آپارتمان تنها زندگی می کرد.

یهو به ذهنم رسید چند روزی خراب بشم سرش

اینجوری موقع برگشتن به خونه ریختنحس این پسره ی فضول حامد رو نمی بینم.
بعدم می رم چند شب خونه ی ستاره اینا.
از فکر خودم خوشم اومد. وشکنی زدم وگفتم: ایول به خودم.
بعد زیر لب شروع کردم به خوندن شعر: بهش بگید پلنگه پلنگ چشم قشنگه.
کامیار با پرویی گفت: همین یه قلم دیوونگی رو کم داشتی که شکر خدا تکمیل شد.
جیغ بنفشی کشیدم و گفتم: بسه پرو.
دستش رو تسلیم وار آورد بالا و گفت: باشه باشه.
بعد ضبط ماشین رو روشن کرد و یه آهنگ خارجی پخش ش د.
منم بی توجه به کامیار گوشت تلخ شروع کردم به رقصیدن با اون آهنگ خارجی خفن.

وقتی رسیدیم در خونه‌ی ماهک از ماشین پیاده شدم و انگشت فاکم رو گرفتم طرف کامیار و گفتم: اینم برای تو راننده ی خوبم.

خواست بیاد سمتم که با عجله جیغ کشیدم و دویدم طرف ساختمون ماهک که درش باز بود وارد واحد ماهک شدم. ماهک اومد استقبالم، یه تاپ و شلوارک ساده تنش بود.

با دیدنم لبخندی زد و گفت: عزیزم خوش اومدی.

با هم رو بوسی کردیم و رفتیم داخل سالن ماهک کنارم نشست و دستم و گرفت. به نظرم گرفته می اومد.

نگاهی به چشم های سرخش انداختم و گفتم: ماهک جونم چرا گرفته ای؟

ماهک سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

صداش زدم: ماهک چیشده؟

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و با صدای بغض آلود گفت: حدیثه داره می‌ره آلمان پیش داییش.
مکثی کرد و نفس گرفت: قرار اونجا بمونه و عملش رو به عقب انداخته.
تای ابرومو بالا دادم و گفتم: چه عملی ماهک؟
لبخندی تلخ روی لب نشوند و گفت: حدیث یه ترنسه. قرار بود چند ماه پیش عمل تغییر جنسیتش رو انجام بده و بعد از مرد شدنش با من ازدواج کنه.
اما گویا هزینه ی مادی و معنوی عمل براش زیادی سنگینه. در نتیجه ترجیح داده یه دختر باقی بمونه و اون قسمت از روحش رو که پسره فراموش کنه.
صداش لرزید: در واقع من و فراموش کنه.

شکه شده بودم. نمی دونستم چی بهش بگم. فقط سکوت کردم و اجازه دادم راحت درد و دلکنه
بعد از چند دقیقه اشک هاشو پاک کرد و گفت:
راستی تو چرا چند روزه گم و گوری.
خندیدم و گفتم: تازه منو یادت اومد؟
_ بگو دیگه.
ابرو مو بالا دادم و گفتم: خب خواهر جان این آقای رییس اون روز تو خونه ش ما رو
مامان کرد بعدم رفتیم دنبال سیسمونی.
مشتی حواله ی بازوم کرد و گفت: درست بگو ببینم
بعد از مست کردن و کلی خل و چل بازی من و ماهک مثل دو تا بادکنک سوراخ یه گوشه
وا رفتیم و فارغ از همه جا خوابیدیم...
با صدای آلارم گوشی به سختی از جا کنده شدم.
ساعت ۱بعد از ظهر بود یعنی من از ۲نصف شب

تا الان خواب بودم؟!

۲۱تماس بی پاسخ از البرز داشتم.

چندتایی هم از مامان.

کلافه به همه پیامک دادم، خوبم و خواب بودم!

بعد خواستم دوباره دراز بکشم که صدای زنگ گوشی نذاشت.

تلفن که جواب دادم صدای عصبی البرز رو شنیدم.

_ الو سلام.

البرز با صدایی تقریبًا بلند فریاد کشید: کدوم گوری هستی لعنتی؟

با ترس گفتم: خونه ی ماهکم خوابمون برده بود.

صداش کمی آروم تر شد. انگار اون طوفان سهمگین تبدیل به وزش های آروم بشه.

_ من کلی زنگ زدم.

_ شرمنده ام واقعًا ولی خواب بودم.

_ همون جا بمون میام دنبالت.

_ اما...

گوشی رو قطع کرد و نداشت حرفم رو بزنم.

کلافه رفتم سمت روشویی تا یکم به خودم برسم

صورت پف کرده و قرمزم داد میزد چه

شبی رو گذروندیم.

چند دقیقه بعد البرز از راه رسید و صدای بوق زدن

ماشینش باعث شد به خودم بیام و آماده

بشم و برم پایین.همین که در رو باز کردم سینه به

سینه ی البرز خان شدم.

البرز با اون تیپ سر تا پا مشکی و نگاهی خشن در

حالی که ابرو هاش رو بهم پیوند داده

بود؛ بیشتر شبیه خون‌آشام ها بود تا البرز

همیشگی.

_ سلام.

سلامم رو جواب نداد. نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت: این ماهکه؟

برگشتم عقب و با دیدن ماهک کمی جا خوردم.

ماهک نگاهی بهت زده به من و البرز انداخت و گفت: آقای رییس اینجا چی کار می کنید؟

مونده بودم چه جوابی بدم که خود البرز تای ابروش رو بالا داد و با لحنی سوالی گفت: نباید میومدم دنبال دوست دخترم؟

ماهک اولش کمی شکه شد و نگاهی به من انداخت و چشم غره ای بهم رفت.

میدونست من و البرز نیمچه رابطه ای داریم ولی فکرشو نمی کرد البرز انقدر راحت بگه نامزدشم.

البرز دستم رو گرفت و گفت: برو حاضر بشو میخوام باهم بریم بیرون.

همراه البرز رفتم بیرون.
از تیپم راضی نبودم ولی حوصله ی خونه رفتن و جواب پس دادن به مامان رو نداشتم.
البرز با کنجکاوی نگاهی بهم انداخت و گفت: به چی فکر می‌کنی؟
نگاهی به مانتوی چروک خورده و ساپورت تو پام انداختم و گفتم: تیپم خیلی ضایع است.
البرز با لحنی سرد گفت: باید برای من جذاب باشی که هستی.
لبم رو کج کردم و تکیه دادم به صندلی نرم ماشین که بوی چرم نو از روکشش میومد.
البرز رفت توی کوچه و من با دیدن کلمه دفتر اسناد تعجب کردم: اینجا چی کار می‌کنی؟
نگاهی بهم انداخت و گفت: ساکت باش و همراهم بیا.

با هم رفتیم دفتر طلاق و ازدواج با تعجب گفتم:
می خوای عقدم کنی؟ !
البرز پورخندی زد و اشاره کرد به پشت سرش:
اونجا رو ببین.
برگشتم عقب.
با دیدن دفتر اسناد رسمی بادم خوابید.
البرز وقتی صورت گرفته ام رو دید ریز خندید.
بهش چشم غره ای رفتم و نگاه ازش گرفتم.
_ منو چرا آوردی اینجا؟ !نفسش رو بیرون داد و نگاهی به خیابون انداخت: قرار یه سری اموال به اسمت کنم.
با تعجب گفتم: چی؟ !
_ یه لحظه سکوت کنی می فهمی.
همون موقع مردی قد بلند و عینکی اومد تو راهرو و گفت: جناب کوهیار بیاید داخل اتاق.

البرز سری تکون داد و دستم رو گرفت و رفتیم تو اتاق.

مرد قد بلند برای مدتی ما رو ترک کرد همون موقع البرز با آرامش گفت:

_ اینجا دفتر یکی از دوستان منه. قراره یه سری زمین به اسم تو بشه که ارزشی معادل ۷۰ میلیارد داره.

بعد تو وکالت همین زمین ها رو به من میدی.

با تعجب گفتم: چی هفتاد میلیارد؟

البرز با اخم گفت: آره البته کل اون زمین ها ۱۴۰ میلیارد ولی نصف دیگه ی اون به اسم کسی دیگه میشه.

با ترس و تعجب گفتم: آخه چرا من چرا خودت نه.

کلافه جواب داد: چون پدر بزرگم نباید از این ماجرا با خبر بشه.

پورخندی بهش زدم و نشستم روی صندلی تو دفتر: چجوری بهم اعتماد میکنی؟

کنارم نشست و مغرورانه پای چپش رو انداخت روی پای راستش: پای تو پیش من گیره مطمئنم کاری نمی کنی.

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم: خب با اون پول من می تونم برم خارج بعد گور پدر آبرو و فیلم.

البرز از شاخ و شونه کشیدن من خوشش اومد.

خم شد تو صورتم و نفسش رو فوت کرد.

قلبم به تپش افتاده. خم شد روی سرم و لب هاش رو نزدیک لبم آورد: البته غیر پات دلت هم پیش من گیره.

بعد عقب رفت: و اینکه تو نمی تونی برای اون زمین ها خریدار پیدا کنی.

کلافه تکیه دادم به صندلی و گفتم: شاید به پدر بزرگت گفتم.
_ منم به مامان جونت میگم.
چشم هام رو محکم بستم تا حرصم خالی بشه.
همون موقع مردی که صاحب دفتر اسناد بود وارد اتاق شد.
بعد از اینکه اسناد رو به نامم زد با هم دیگه از اونجا زدیم بیرون و به یک رستوران رفتیم.
دائم ذهنم درگیر این بود که نکنه البرز از اسمم برای کار های خلاف استفاده کنه.
ته دلم ترسی وجود داشت و نمی تونستم به راحتی درباره البرز خیالم راحت باشه.باهم رفتیم رستوران
لاله من فقط سوپ سفارش دادم ولی البرز درخواست یه دست میز
کامل داد.

به احترامی که گارسن ها بهش می‌ذاشت رشک بردم.
جایگاه اون تو اجتماع کجا و ما کجا؟!
دستم رو زدم زیر چونه و به زوج جوانی که میز بالاتر ما نشسته بودن و با هم دل می دادن و قلوه می گرفتن، خیره شدم
نگاه حسرت زده ام وام دار اتفاقات چند روز اخیر بود.
البرز اسمم رو با جدیت صدا زد گفت: میشه انقدر به اون ها نگاه نکنی؟!
به خودم اومدم و سرم رو عقب کشیدم: چی گفتید؟!
_ میگم انقدر خیره خیره به مردم نگاه نکن.
زشته یه خورده فرهنگ داشته باش.
فشار خونم رفت بالا. چشم هامو ریز کردم و با

حرص گفتم: من بی فرهنگم یا تو که بلد نیستی به دوست دخترت محبت کنی.

پوزخندی زد و اشاره ای حقیرانه به سر تا پام کرد: دوست دختر یا معشوقه ی جنسی؟

با خشم خم شدم طرفش و گفتم: ببین آقا البرز قرار نیست من مثل گوسفند بشینم تا تو بهم توهین کنی.

اگه به این رفتارها ادامه بدی منم خوب بلدم گرگ بشم و بپیچم بهت.

قهقهه ای مستانه زد و گفت: اوه اوه ببین جوجه فسقلی چه شاخ و شونه ای میکشه.

بعد با شیطنت گفت: مثلا میخوای چیکار کنی؟!

نیشم رو چاک دادم و تکیه دادم به میز و قاشقی از سوپم خوردم و گفتم: مثلا برم به پدر بزرگت بگم تو داری دور از چشمش دست به

تجارت میزنی ولی به بهونه ی ورشکستگی داری ازش پول در می کشی.

یهو قاشق البرز افتاد تو ظرفش و با عصبانیت خم شد طرفم: تو از کجا میدونی؟!

ابرو هامو بالا و پایین کردم و نوشابه‌م رو سر کشیدم.البرز تکرار کرد: گفتم چه گوهی خوردی؟!

لیوان گذاشتم رو میز و خم شدم طرفش: تا بوده تو تهدیدم می کردی حالا نوبت منه.

پوزخندی کش دار زد و قاشق آخر غذای تو ظرف رو هم خورد.

همین طور که با آرامش می جوید و حرکات منو نگاه می کرد گفت: فکر کردی آدم شدی؟ !

داری بزرگ تر خودت رو تهدید می‌کنی؟

پورخندی زد و گفت: هه باشه به همین خیال باش جوجه کوچولو.

حرصم گرفت. خودشم خوب می دونست جرعت ایستادن جلوش رو ندارن.

آخه کی تو عمرم با کسی در افتادم که الان بخوام با آقا البرز کوهیار در بیوفتم.

یاد اون روز افتادم که حامد حق ما رو از منصور قالتاق صاحب خونه مون گرفت.

همون کار کوچکم حامد برام انجام داده بود.

پوف کلافه ای کشیدم و ظرف سوپم رو گذاشتم کنار.

انقدر تو فکر بودم که متوجه لقمه ای جلوی صورتم قرار گرفته بود نشدم.

_ این چیه آقا البرز؟ !

_ بخور هوس نکنی.

سری تکون دادم و از جوجه ای که رو چنگال بود خوردم.

البرز همیشه برام ناشناخته بود. حتی همین کارش به نظرم ساده نبود.

البرز چقدر با پدر بزرگش لجه که معامله هاشو ازش پنهان می کنه؟ !

پوف چقدر این پولدار ها عجیب و غریبن.

من که پدر بزرگ پدریمو ندیدم ولی فکر نمی کنم اگه زنده بود از این رابطه ها با هم می داشتیم.

بعد از خوردن غذا البرز گفت خودش می رسوندم خونه.

می‌خواستم چند روزی رو خونه ی ماهک اینا بمونم برای همین پیامک دادم به مادرم»

امشب میام وسائلم رو جمع کنم«

سریع جواب داد»کجا به سلامتی؟!«

»خونه ی دوستم«

« ستاره؟ !!»

« نه ! نمی شناسی!»

چند دقیقه ای جواب نداد ولی بلافاصله گوشیم زنگ خورد.

_ الو سلام مامان.

صدای دلخور مامان پیچید تو گوشی: چه سلامی سارا دو روزِ نیومدی خونه نمی‌گی نگران می‌شم؟ ! به خدا شبم رو با هزار جور فکر خیال صبح می کنم...می‌گم این بچه کجا رفت؟ ! امشب گرسنه نخوابه بلایی سرش نیاد.

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم: ای بابا مامان پیاده شو با هم بریم چقدر منفی می بافی؟ !

_ مامان و یامان سارا به خدا نگرانتم. نمی‌شه که از وقتی پدر خدا بیامرزت مرده تو خیلی سرکش شدی.

_ بسه مامان سرم رفت.

»البرز نگاهی متعجب بهم انداخت که بی توجه بهش ادامه دادم«

من از روز اول که رفتم سر کار سنگ هامو باهات وا کردم که نپیچی به پر و پای من.

بازم تو شدی همون شهره ی قدیم؟ ! دیگه گذشت اون دوره مادر من.

_ سارا به خدای احد و واحد امشب نیای خونه دیگه نه من نه تو ها.

_ هزار بار تهدید کردی تهشم حریف من یکی نشدی.

صدای پوزخندش تعجبم رو بر انگیخت: من شاید حریفت نشم ولی دایی شایان خانت می‌شه.

با اومدن اسم دایی دلم افتاد تو هول و ولا: نکنه دایی اونجاست؟ !

_ اینجا نیست. ولی آخر این هفته میاد ایران بعدم آدرس اینجا رو دادم که بیاد دیدن مون.

_ هار هار هار ! حالا که بابا مرده تو خوب پای آقا داداش هاتو باز می‌کنی تو خونه زندگی ما.

_ داداش های من باید بیان تا تو و اون زهرای زلیل مرده از راه به در نرید.

_ مامان به خدا بخوای چوقلی منو پیش داداش شایان بکنی نه من و نه تو از خونه میزنم بیرون.

بعدم گوشی رو با خشم قطع کردم.

دایی ها و پدرم حکم کارد و پنیر رو داشتن و تا بابام زنده بود دور و بر ما زیاد نمی پریدن همه ترسم از اینه دایی شایان که علاقه ی خاصی به مامان داره بفهمه بابا مرده و بیاد دنبال

مون.
پوف کلافه ای کشیدم اگه پای دایی هام باز بشه به خونه واقعً ا از اونجا فرار می‌کنم.
کی تحمل دایی های غیرتی و زن های فیس افاده ای شون رو داره؟ !
با شنیدن صدای سرفه ی البرز دست از فکر کردن کشیدم.
برگشتم سمتش و نگاهی کنجکاو بهش انداختم:
چیه ساکتی؟
_ داشتم به چیزی فکر می کردم.
تای ابروم رو دادم بالا و سوالی نگاهش کردم: به چی؟ ! به کارت؟ !
_ نه به تو » دست چپش رو گذاشت رو فرمون و با دست دیگه اش دنده رو عوض کرد«
اگه میخوای بهت یه آپارتمان شیک با تمام

امکانات بدم؟ !

چشم هام برقی از شادی زد ولی سه ثانیه بعد مغزم فرمان داد» نه سارا خانم هیچ گربه ایمحض رضای خدا موش نمیگیره«

برگشت سمتم و با ابروش اشاره کرد نظرم چیه؟!

پورخندی زدم و تکیه دادم به صندلی چرم ماشین

_ چیه آقا البرز فکر کردی با هالو طرفی؟!

» انگشتم رو گرفتم طرفش« تو به من آپارتمان می‌دی اون هم محض رضای خدا؟!

دست گذاشتم رو سرم و گفتم: باشه منم گوش هام دراز عر عر.

_ کی گفت محض رضای خداست؟! » چشمکی زد« من فقط واسه خاطر خودم این کار رو می کنم بیبی.

چشم هامو ریز کردم و با حرص نگاهش کردم.

دستم رو گرفت و گذاشت رو فرمون و در حالی که با انگشت های دستم بازی می کرد
گفت: خب می‌دونی تو جای اون خونه قرار به من سرویس بدی.
البته به چیزی بیشتر الآن.
آخ که چقدر هوس کردم با ناخن های خوشگل گلوی البرز رو فشار بدم تا جونش در بیاد.
ولی باز به خودم مسلط شدم و دستم رو از زیر دستش کشیدم بیرون و لبخندی ژکوند
تحویلش دادم: ببین البرز هیچ گوهی نیستی پس اینقدر الدرم و بلدرم نکن.» دست به سینه شدم« بذار داییم بیاد کونت پاره است.
دستم رو محکم چنگ زد و با خشم نگاهم کرد: گوه نخور جوجه یک روزه وگرنه زیر
چکمه هام لهت کردم.

محکم زدم تو کتفش و جیغ کشیدم: هیچ گوهی نیستی البرز کوهیار. از صدقه سری پدر بزرگت همین جایگاه رو داری.

البرز با پشت دست به صورت نمایشی زد تو دهنم: خفه شو سارا خفه نشی جور دیگه ساکتت می کنم.

چنگ انداختم دور دستش و با قدرت ناخن هام فشارش دادم. از دست زمونه دلم حسابی پر بود البرزم هم شده بود قوز بالا قوز.

نگاهش به آنی رنگ خشم گرفت شبیه خون آشام ها شد.

محکم ترمز کرد که ماشین عقبیش بلند داد زد» هو حواست کجاست مرتیکه؟!«

بی توجه به پشت سریش زد بغل جاده و نگاه غرق خونش رو دوخت به من: دم در آوردی

سارا خانم!!!

یادت رفته اون کسی که دروغ گفته تویی؟! اون کسی که پاش گیره و فیلم پیش من داره تویی؟!

رگ لجاجتم زد بالا. دندون هام رو بهم ساییدم و گفتم: آره اون فیلم رو پخش کن تا منم ازتبه جرم تجاوز شکایت کنم.

دیگه نمیتونی بترسونیم البرز خان. » یاد مکالمه ی البرز و پدر بزرگش افتادم و با حالتی مغرورانه ادامه دادم« تو که همیشه به پدر بزرگت و پدرت حساب پس می‌دی و مثل سگ ازشون می ترسی، حالا واسه یه دختر شاخ و شونه می کشی؟ !

» پورخند زدم« هه جالبه...

انگار که نقطه ضعفش رو فشار داده باشم، صورتش

کبود شد و دست هاش رو محکم بهم
فشار داد: لال نمی‌شی سارا میخوای تا آخر مسیر به
گوه خوردن بیوفتی؟ !
» فریاد زد« آره؟ !
ـ اون که همیشه لال تویی، اون هم جلوی خان
بابات» لقب پدر بزرگ البرز«
دستش رو پشت گردنم گذاشت و موهای تو کش
بسته شدم رو چنگ زد و سرم و تکون داد:
خفه شو سارا خفه بمیر.
داشتم از ترس قالب تهی می کردم ولی بازم اون
رگ سماجت و لج بازیم جسورانه جواب
داد: نمیشم. نمی تونی ساکتم کنی.
با پشت دست کوبید تو دهنم و خون شتک کرد
روی مانتوم.
سارا خاک تو سر بی فکرت کنم که البرز رو سگ

کردی بیوفته به جون خودت !

با بغض گفتم: خیلی پستی فقط زورت به من رسیده؟ !

خم شد طرفم و لبم رو گستاخانه شکار کرد و بوسه ای از سر حرص و عصبانیت با چاشنی خشونت روی لب های لرزونم کاشت.

سرش رو عقب برد:

_ اینجوری لال میشی سارا؟ !

بازم اومد جلو و لبم رو بین دندون هاش قفل کرد.

یک قطره اشک از چشمم سر خورد.

ملتمسانه بهش چشم دوختم. اخم هاش رو پررنگ تر کرد و لبم محکم تر بین دندون هاش فشار داد.

دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم و خواستم سرمو عقب بکشم، ولی زورم به البرز و فشار

دستش روی سرم نچربید.
حرصم گرفت، گاز محکمی از لبش گرفتم که و یه تیکه کوچک از لبش رو کندم.
صدای فریادش و فحش هایی که نثارم می کرد بلند شد.
سرمو بلند کردم و آب دهنم رو که با خون در هم آمیخته بود تف کردم.
دستم رفت سمت دستگیره ی در تا بکشمش که البرز بازوم و چنگ زد و فشار داد: آخ آخ
البرز بازوم شکست.
_ گور خودتو کندی سارا.
محکم سرمو کوبید به داشوورت و گفت: باید حالیت کنم.گرمای خون روی شقیقه ام و درد کشنده‌ی سرم باعث شد وحشت زده سکوت کنم.
البرز مثل گرگ وحشی موهامو کشید: سارا باید تو

گوشت فرو کنم جایگاهت کجاست؟ ! آره
هنوز نمی فهمی معشوقه و برده جنسی یعنی چی؟
!
دستش بالا رفت تا سیلی بشه تو صورتم که با درد
نالیدم: آخ نزن. غلط کردم. ول کن
وحشی.
چشم غره ای رفت و ادامه‌داد: نه این برای تو کمه.
باید تو رو آدم کنم. تو خری خر. نمی
فهمی من چقدر وحشی ام و داری آتیش زیر انبار
باروت روشن می کنی.
» موهامو بیشتر کشید« بچش دیگه مزه‌ی سگ
کردن البرز و بچش.
اشک ناخودآگاه از گوشه ی چشمم سر خورد.
دوست نداشتم ضعیف بودنم رو ببینه. دستش رو
پس زدم که پیاده بشم. سرم بدجوری می

سوخت.

نچ بلندی گفت: باز می‌خوای سگم کنی سارا؟ !

پاچه بگیرم؟ !

_ نه نه ول کن سرمو ترکوندی.

_ زبونت کوتاه شد؟ !

سرم هنوز گز گز می کرد. یه لحظه ترسیدم که نکنه شکسته باشه.

دستم رو بردم طرف گوشم خیس بود یعنی خون ریزی کرده.

اگر کر بشم چی؟ ! خاک تو سرت سارا انقدر که خری.

البرز سگه روانی هیچی حالیش نمیشه.

نگاه البرز که به خون تو دستم خورد چشم هاش خمار شد انگار از وحشی بازی خوشش

میومد خم شد طرفم و پهلوم رو چنگ زد و لبش رو

گذاشت کنار گوشم و خواست ببوسه که
صدای تقه ای که به در خورد باعث شد من و البرز
مثل کسایی که از خواب پریدن به
خودمون بیایم.
صدای »اینجا چه خبره آقا؟« مرِ د که احتمالا
پلیس یا مأموری چیز بود لرزه به تنم انداخت.
حتمً ا جرعت نداشتم سرم رو بالا بیارم و تکون
بخورم.
با شنیدن صدای البرز به معنای واقعی کلمه خشک
شدم» محکم بشین سارا« این حرفش
مصادف شد با فشار محکم پاش به روی پدال گاز و
از جا کنده شدن ماشین.
با وحشت گفتم: البرز چی کار می‌کنی؟ !
محکم چسبیدم به صندلی و کمربندم رو بستم.
ـ محکم بشین تا مامور ها رو دست به سر کنم.

البرز با اون ماشین آخرین مدل تیزش جوری گاز می داد که انگار یه قاتل سریالی در حال فرار از دست مأموران پلیس ویژه است.اون مأمور هم سمج تر این حرف ها بود با سرعت دنبال ما کرده بود.
از ترس جرعت نداشتم تکون بخوردم و تو صندلی خودم رو مچاله کرده بودم.
_ البرز جون عزیزت آروم تر برو.
از پیچ اول جوری گذشت که کاملا چسبیدم به شیشه.
_ احمق میخوای آروم برم تا تو کلانتری کل مأمور های پلیس پدرمون رو در بیارن؟ !
با انزجار صورتم رو جمع کردم و تو خودم جمع شدم.
کل خیابان رو با سرعت بالا طی کرد تا رسید به یک

کوچه و پیچید توش.

ـ برای چی اومدی تو کوچه؟ !

ـ زر زرت رو کم کن.

پیچید توی کوچه‌ی فرعی و دکمه‌ی پارکینگ رو زد.

همون طور که در نیمه باز بود دور زد و با سرعت رفت تو حیاط و در پارکینگ رو بست.

از ترس نفس نفس می زدم. ترس باعث شده بود درد سرم رو فراموش کنم.

یه لحظه با شنیدن صدای نیمه نگران البرز به خدا اومدم » سارا کل شالت رو خون برداشته !«

با وحشت دستم و گذاشتم روی گوشم: هین ! چه بلایی سرم اومده.

سرم گیج می رفت. به سختی دستگیره رو کشیدم و در ماشین رو باز کردم.

سرم رو برگردوندم تا البرز رو صدا بزنم که یهو پشت گردنم تیر کشید و سنگین شد.

البرز شالم رو کنار زد تا ببین منشأ خون از کجاست؟ !

ساختمانی از خون جمع شده تو شالم با تکون خوردنش جاری شد روی شونه ام.

می تونستم ترس رو تو نگاه البرز بخونم.

نه که نگران من بشه ها از ترس اینکه خونم بیوفته گردنش اینجوری نگران شده بود و رنگ باخته بود.

انقدر ضعف کرده بودم که حس و حال لج بازی با البرز رو نداشتم گردن بی جونم رو کج انداختم روی شونه ام.

البرز تند تند شماره ی کسی رو گرفت: الو رکسانا... بسه زبون به دهن بگیر دختر.

تو رشته ات پرستاری بود؟ !

ببین سگم نکن... هیس... ساکت شو یه لحظه.

البرز پوف کلافه ای کشید و به یکباره نعره زد:

ساکت.

_رکسانا یک لحظه زبون به دهن بگیر. من با یه دختری تصادف کردم. از ترس آوردمش

خونه می تونی یه معاینه از سرش بکنی. از گوشش خون میاد.

نگاهی نگران بهم انداخت و گفت: آره آره.گوشی رو که قطع کرد من مثل مرده ها یخ کردم و بی جون بهش زل زدم.

از در ماشین اومد پایین و از طرف در خودم از ماشین کشیدم بیرون.

کف حیاط خوابوندم و با همون شال خونی گوشم رو فشار داد.

_ سارا خوبی؟ ! من و نگاه کن.

چشم هام دو دو می‌زد. لب های خشکم رو به سختی تکون دادم: اگه من مردم به خانواده ام دیه بده. بذار بعد من خوشبخت بشن.

البرز نچی کشیده گفت و نگاهی به ساعتش کرد.

_ جهنم و ضرر زنگ میزنم آمبولانس.

تند تند شماره ی ۱۱۵رو گرفت: الو سلام جناب یه خانمی تصادفی سوار ماشین کردم الان

دیدم از سرش خون میاد.

انگشتش رو گذاشت روی شقیقه اش و فشار داد؛ انگار داشت فکر می کرد.

_ بله بله یادداشت کنید... زعفرانیه، خیابان...

_ بله بله ثابت نگهش داشتم.

متوجه شدم فقط سریع تر بیاید.

آره خانم آره...

گوشی رو قطع کرد. نگاهی کلافه بهم انداخت:
ریدی تو امروز من سارا علیزاده.
چند دقیقه از زنگ البرز گذشته بود که صدای آژیر آمبولانس اومد.
همین که در باز کرد تا پزشک و پرستار آمبولانس برسن بالای سر من یه دختر قد بلند
مانتویی که شال پشمی و آرایش غلیظش خیلی تو چشم میزد با عجله اومد تو حیاط.
از شانس قشنگم همراه اون پرستار آمبولانس پزشک نیومده بود و فقط دوتا پرستار بودن.
البرز که تا شنید با عصبانیت گفت: یعنی چی پزشک نیومده؟ !
از دست شما چی بر میاد آخه؟ !
گند بزنن سر در بیمارستانتون رو.
پشت سر پرستار رفت سمت برانکارد: کدوم

بیمارستان بودید؟ !

پرستار بی حوصله گفت:)اسم بیمارستان(

البرز باز شروع کرد اعتراض کردن.ـ سر این دختر شکسته بعد شما دکتر همراهتون نیست؟! »

دستش رو فرو کرد تو موهاش«

نوچ... گند بزنن به اون بیمارستان... اسمش رو دارم... میدم وکیلم پدرش رو در بیاره.

در این بین اون دختره که احتمالا رکسانا بود جلو اومد و با احترام سلام کرد: سلام دوستان.

منم پرستارم کاری از دستم بر میاد؟

پرستار اولی که انگار یه مقدار حرفه ای تر اون جوانه بود نگاهی به مردمک هام انداخت و

گفت: احتمالا خون‌ریزی مغزی ولی جدی نیست...

رو کرد سمت رکسانا: خانم پرستار لطفًا کمک کنید ثابت نگهش داریم تا گردن‌بند رو ببندیم.

رکسانا کیفش رو زمین گذاشت و اومد جلو.
تو دلم هول و ولا بود. گلوم از ترس خشک شده بود. سر یه دعوای ساده کارم کشید به خون ریزی مغزی؟!!!
دست انداخت زیر کتفم و بلندم کرد، به آن حس کردم سرم سیاهی رفت. جیغ کشیدم: وای وای
پرستار حرفه ای دستم رو فشردم: هیس نترس دخترم!
اون دوتا پرستار با کمک هم برام آتل گردن بستن.
بعد با هماهنگی گذاشتنم روی برانکارد و بدون کوچک ترین مکثی سوار آمبولانس شدیم.
پرستار حرفه ای تره با بی‌حوصلگی گفت: خانمی شما همراه ما بیا این آقا هم با ماشین خودشون.

البرز نچی زیر لب گفت و از خیر سوار آمبولانس شدن گذشت و سوار یه سمند ساده که گوشه‌ی حیاط بزرگشون بود شد.
اون دخترِ رکسانا هم نشست همراه من تو آمبولانس.
البرز:
تا رسیدن سارا به بیمارستان و اینکه از زبون دکترش بشنوم ضربه ی به سرش جدی نیست و فقط یه شکستگی ساده است نیم ساعتی گذشته بود.
توی راه روی طول و دراز بیمارستان قدم می‌زدم.
نگاهی به ساعت انداختم؛ ۸شب بود.
رکسانا با عجله از اتاقش بیرون اومد و به طرفم گام برداشت.
نگران بودم بازم رفتار های خشنم کار دستم بده.

تو گذشته به خاطر زود جوشی هام کارم به قرص آرامبخش و اعصاب رسیده بود.

عصبی دستم رو مشت کردم؛ دختره ی تخس انقدر با من یکی به دو می کنه که کارم بهاینجا بکشه.

نفسم رو عصبی بیرون دادم و کلافه نگاه از رکسانا که با توپ پر داشت به سمتم می اومد خیره شدم.

رکسانا مثل همیشه دنبال نصیحت و هشدار بود.

دختر مغروری بود اگر به خاطر خواهرش نبود شاید روابط دوستانه مون ادامه داشت.

اومد و کنارم نشست؛ ناخن هاش رو برخلاف همیشه بلند گذاشته بود.

ـ خیلی وقته خبری ازت نیست پسر عمو.

لبخندی کجکی زدم و گفتم: پیش نیومده بود.

ـ رفتار های خارج از کنترل و عصبیت دوباره

برگشته؟ !

یادت اون بار سر همین اخلاقت چند بار کارت به دعوا و کتک کاری کشیده؟

حالا این دختر بیچاره شده قربانی تو.

» پورخندی زد و ادامه‌داد« من که ساده نیستم می فهمم اون دختره رو کتک زدی. وگرنه

اگه تصادف کرده بودید این‌جوری داغون نمی شد خاکی هم نشده

ـ خودت تنهایی به این همه نتیجه رسیدی؟ !

کاش اصلا رکسانا رو قاطی مسئله نمی کرد، که الان غر عل هاش رو تحمل کنم.

رکسانا نفس عمیقی کشید و جواب داد: زنگ بزن کس و کار این دختره بیاد.

ـ کس و کارش منم.

ـ خب سرش پانسمان شده. برو بهش برس آقای

کس و کار.

از جا بلند شدم و با بی تفاوتی رفتم تو اتاقی که بستری بود.

چشم هاش رو بسته بود و سرمش آروم آروم داشت می‌رفت تو دستش.

برگشت طرفم و نگاهی بی رمق بهم انداخت.

_ این همه خشم از کجا میاد البرز؟ !

با غرور جواب داد: تو لجبازی نکن تا منم عصبانی نشم.

اومد بالا ی سرم: چرا با من یکی بدو می‌کنی؟ !

»سرش رو بالا گرفت و نفسش رو فوت کرد« مگه نمیدونی چقدر روی مسائل خانوادگیم حساسم؟ !

بازم با اون زبون تند و تیز شروع می کنی رو مخ من رفتن.

»دستش رو گذاشت رو شقیقه اش« من اعصابم ضعیف زود جوش میارم بعد نمی فهمم چیکار می کنم دست خودم نیست بفهم ! لجبازی نکن دودش میره تو چشم خودت.

چشم هاش دو دو می زد و کلمات رو محکم ادا می‌کرد جوری که آب دهنش پرت می شد بیرون.

این روی البرز رو ندیده بودم. همیشه فکر می کردم البرز پسر آروم و مهربانی باشه و اون فریاد های بلندی که سر کارمند های شرکت می زنه برای جدیت تو مدیریتش باشه ولی الان مطمئن هستم؛ البرز یه وحشی به تمام معناست یه مرد با کلی عقده و کینه که هر بار یک جلوه از اون رو به رخ من می‌کشه.

نیم خیز شدم تو جا و گفتم: مامانم گفته برم خونه.

اخم روی صورتش رو حفظ کرد و بی تفاوت گفت: خب برو.
_ اخه با این سر و وضع؟ !
صدای موبایلش بلند شد، جواب داد: الو سلام خیلی خب نه دیگه تا می رسم بهش برس.
با صدایی بلند فریاد زد: پس تو اونجا چه کاره ای؟ ! خفه شو برسم شرکت اول حساب تو رو می رسم محسن. خیلی خب بسه نشنوم دیگه بای.
نگاهی سرد به من کرد: برات راننده میگیرم من کار دارم باید برم.
پاورچین پاورچین رفتم توی حیاط خدا رو شکر کلید خونه رو داشتم چون اصلا حوصله ی گیر دادن های حامد و مامان و نداشتم.
این حامد از اون پسر های فضول و غیرتی بود که تو همه ی مسائل سرک می‌کشید.

همین که رفتم در رو باز کنم متوجه پچ پچ های مامان و اعظم خانوم شدم.

_ اعظم داداش شایانم کلید کرده بریم خونه اش و با اون زندگی کنیم.

اعظم خانوم که تو مهربونی تک بود با صدای آرامش بخش گفت: چی بگم شهره جون شایان خان اینجوری که تو تعریفش رو کردی مرد با غیرتِ ی اگر شما رو ببر پیش خودش دیگه نگران سارا و زهرا هم نیستی.

_ راستش اعظم جان.»صدای آه عمیقش اومد« فقط داداش شایانم نیست.

اون خونه که میخواد ما رو ببره یه عمارت بزرگه که داداش بزرگم شاهین و سه تا پسر هاش و شایان و مامانم اونجا زندگی می کنن. من میترسم وقتی رفتیم اونجا سارا با پسرای

برادرم نسازه و دردسر درست بشه.
سارا دختر لجبازیِ این مدت هم به آزادی عادت کرده برعکس پسرای برادرم که هر سه
غیرتی و با تعصب هستن.
بینشون سکوت بر قرار شد. ته دلم از فکر به رفتن پیش دایی اینا لرزید.الان که تا خرخره تو باتلاق البرز فرو رفتم و همه جور کثافت کاری کردم می ترسم. خیلی
هم می ترسم.
رفتن من به اونجا مصادف میشه با لو رفتن ارتباطم با البرز بعدم. با توجه به اخلاق گند البرز احتمال لو رفتنم صد در صده.
وای خدا اون روز رو نیاره که من توسط اون پسر دایی های گولاخم که فقط یک بار
دیدمشون به خاطر رابطه با البرز مواخذه بشم.

با نشستن دستی روی شونه ام از جا پریدیم.
برگشتم عقب حامد بود.
_ فال گوش وایسادن خوب نیست.
اخم کردم و سینه سپر کردم و با همون حالتی که همیشه موقع دعوا و بحث به خودم می
گرفتم یعنی یه چیزی شبیه خروس لاری براق شدم تو سینه ی حامد: فضول رو بردن جهنم
گفت پیف پیف بو میده.
حامد دستش رو گذاشت روی لبش و ریز خندید.
آخ نترکی پسر که انقدر محجوبی، روش نمیشه بلند بخنده.
باز با حالت خروس لاری گفتم: در ضمن شما نامحرمی نباس دستت رو بذاری رو کمر ما.
به پارچه ی تو دستش اشاره کرد یه چیزی شبیه لونگ بود: با این زدم روی شونه ات خانوم

استراق السمع.

دست به سینه شدم الاستراق السمع تحب من فضول

حامد بهت زده نگاهم می کرد که گوشه ی لونگش رو گرفتم و گفتم:مدل چفیه جدیده؟!

با شنیدن حرفم دست گذاشت روی دلش و قاه قاه زد زیر خنده.

ای کوفت کاری ای حناق. هر هر رو آب بخندی پشمک!

بریده بریده گفت: عربی حرف زدنشو... وای دختر تو چقدر خنده داری!

از صدای خنده های بلند حامد مامان و اعظم خانوم اومدن تو حیاط اولش نگران شدن ولی وقتی خنده های حامد رو دیدن با خیال راحت هم پاش خندیدن انصافی بامزه می خندید.

رنگ روشن پوستش شبیه لبو سرخ شده بود!
همینجوری که هاج و واج به خنده های حامد نگاه می کردم دستم توسط مامان کشیده شد.
ـ وای مامان چی کار می‌کنی؟!
ـ کجا بودی تو دیشب تا حالا؟! » چشمش خورد به زخم پیشونیم« وای خدا پیشونیت چی شده؟!
ـ هیچی نیست!دستش رو برد طرف باند سرم.
گوشه ای از زیر روسری معلوم بود: چرا باند پیچیه؟ چی
کار کردی؟! تصادف شده الان خوبی.
دستم رو آوردم بالا و گفتم: استپ مامان وایسا تو رو خدا بذار باهم بریم.
ـ بیا تو حرف دارم باهات. تو هم تعریف کن سرت چی شده.

_ اهوم باشه!

حامد که چند دقیقه ای بود نیشش رو بسته بود و به ما نگاه می کرد با خجالت گفت: حواسم به زخم سرت نبود! اتفاقی برات افتاده؟!

نوچی از سر کلافگی گفتم؛ کم مونده بود به فضول باشی محل توضیح بدم سرم چیشده! مثلاً بهش بگم، وای آقا حامد دوست پسر زور زورکیم سرمو شکسته!

اونم بی دلیل.

پورخندی تو دلم به خودم زدم و با گفتن» چیزی نیست« با عجله رفتم تو تا جواب پس ندم.

مامانم پشت سرم اومد و همون جوری که راه می رفت شروع کرد غرلند کردن» کجا بودی تو دختر؟! نمی گی نگران میشم؟!. دلم هزار راه رفت...«

برگشتم عقب: وای مامان زبون به دهن بگیر بذار منم فرصت کنم جواب بدم.

یک ریز داری عین کنیز حاج باقر غر غر می کنی.

_ ای بی حیا سگ غر غر می کنه. مادرت رو با حیوون یکی کردی؟

_ باز شما گ.وز ربط دادی به شقیقه؟!

» نشستم« بذار الان قشنگ برات می‌گم چی شده؟!

مامان هم نشست و منتظر نگاهم کرد: خب منتظرم.

_ دیشب رفتم خونه‌ی دوستم مشکل خانوادگی براش پیش اومده حالش خیلی بد بود مجبور شدم تا صبح کنارش بمونم.

بعد از اونجا تاکسی گرفتم بیام خونه که سر راه با یکی از مسافر ها بحثم شد و ماجرا بالا گرفت و کارمون رسید به دعوا.

زد پشت دستش: خدا مرگم بده سارا! مگه تو پسری انقدر لات و دعوایی شدی؟!
بی تفاوت شونه ام رو بالا انداختم و رفتم گوشه ی اتاق؛ اتاق که نمیشه گفت در واقع یهقسمت هال بود که با پرده جدا کرده بودیم.
دراز کشیدم بالشتم پایین بود و باعث می‌شد درد بدی توی سرم بپیچه.
زیر لب به البرز فحش آب داری دادم و بالشت رو جوری تنظیم کردم که بالا تر بیاد.
با دیدن مامان و ظرف غذای تو دستش به زور لبخندی مصنوعی زدم: دستت درد نکنه مامان جون ولی گرسنه نیستم.
_ غذا نیست. یه خورده آجیل گرفتم با کیک بخور جون بگیری.
سینی رو گذاشت جلوم و خودش نشست.

نگاهی به پسته ها انداختم و گفتم: پسته شده کیلویی ۱۵۰تومن.
_ ۱۳۰تومن خریدم.
سرم بلند کردم تا جوابش رو بدم که نگاهم خورد به ابرو های رنگ شده و مرتبش.
لبخندی زدم با اینکه برام عجیب بود ولی گذاشتم به حساب برگشت دایی و خوشحالی مامان.
_ چه خوشگل شدی.
خجالت کشید و گونه هاش رنگ گرفت.
بعد مدتها لبم به خنده باز شد بلند خندیدم.
_ وای خدا مرگم بده چته؟
آنقدر همیشه بهش اخم می کردم که خنده ام براش عجیب بود.
_ خیلی خوبه که به خودت رسیدی.
لبش به خنده کش اومد و سریع جمعش کرد: کم

کم خودتو آماده کن فردا دایی میاد اینجا.
» زیر لب ادامه داد« باید به حامد بگم یه خورده میوه بخره.
همین طور که داشت اتاق رو ترک می کرد من ذهنم موند بین کلمات چند لحظه پیشش چقدر با حامد راحت بود ! نکنه بی توجهی های من باعث شده اون حامد رو جایگزین من کرده باشه؟
فرصت نکردم بیشتر فکر کنم چون پیامک البرز همه چیز رو بهم ریخت.
» فردا ساعت ۱۱بیا شرکت اصلی«
بدجور بهم ریختم فردا قرار بود میزبان دایی باشم ولی پیامک البرز و اون لحن دستوری جای برای نه نگذاشته بود.
تصمیم گرفتم گوشیم رو خاموش کنم و خودم رو به

ندیدن بزنم. دایی مهم تر البرز خودخواه وحشی بود.

دایی شایان از اون دست مردایی بود که مردونگی حتی از ریز حرکاتش می ریخت چیزی که تو وجود کمتر مردی میشد دید...

از صبح اومده بود خونه و با مادر حرف میزد و من و زهرا پشت در نشسته بودیم و منتظر که ببینیم نهایت حرف هاشون چی میشه؟هزارمین بار بود که برای تماس های البرز ردی می زدم و عین خیالم هم نبود که این مرد وقتی جواب رد بشنوه چقدر می تونه خطرناک باشه.

با صدای دایی از فکر در اومدم و سر از گوشی برداشتم و نگاه دوختم به چشم های دایی و از ذهنم گذشت سبزی چشم های مامان و زهرا

چقدر شبیه نگاه جنگلی دایی بود.
لبخندی زد و چقدر به اون ابهت مردانه گریه می کرد لبخندش.
_ مامان شهره ات راضی شد با هم بیاید عمارت خانوم بزرگ.
لبخندم رو چاک دادم و فکر کردم ممکن همین دایی و مردونگی اش بچربه به همه نامردی های البرز.
که اگه کوه بشه و پشتم رو بگیره دیگه طوفانی مثل البرز نمی تونه به این سادگی دلم رو بلرزونه.
فقط خدا کنه دایی از اون دست آدم هایی نباشه که مردونگیش فقط تو نشون دادن زور بازوم به زن خلاصه میشه...
زهرا با چشم های چلچراغ شده گفت:یعنی ما قراره

بریم عمارت همونجا که بچه بودم یک بار رفتم؟!

چقدر ذوق از نگاه خواهر کوچک من می ریخت و من نگران بودم! عجیب نگران بودم.

نگرانی ام رو ربط دادم به زن دایی شاهین منصوره؛

ـ دایی منصوره خانم چی؟ پسراش امین و ایمان و نیما.

دایی ابرو بهم پیوند داد و بهم فهموند نباید نگران باشم...

ـ اون چی کارست وقتی من و خانم جان راضی هستیم!

پرویی بود اگه بگم دلم قنج رفت واسه اون حمایت خوابیده تو جمله اش.

یتیم که باشی حس تنهایی و بدون پشتوانه بودن بدجوری تو ذوقت میزنه و کوچک ترین

حمایت از طرف یه آشنا واست اندازه ی مهر پدری دریغ شده شیرین.
لبخندی زدم و دلخوش کردم به حضور دایی از سفر اومده اومدم.
به درک که ممکن بود بعدًا پی به وجود البرز ببرن، شاید همین دایی سپر من بشه جلوی
اون مردک وحشی.
زهرا و مامان با ذوق وسایلشون رو جمع می کردن و من عجیب دل‌م گواهی بد میداد.
حس کسی رو داشتم که از آرامش قبل طوفان می ترسه.
اگه البرز به خاطر این جواب ندادن ها می افتاد رو دنده ی لج و فیلم هامو پخش می کرد
چی؟یا دایی فکر می کرد من دختر خرابی هستم و کمکم نمی کرد !

اصلاً باید به دایی می گفتم؟ !
غرق تو افکارم بودم و نفهمیدم کی مامان ساک خودش و منو بست.
کی دایی و پسری که تو ماشینش بود چمدون ها رو گذاشتن تو ماشین.
اون پسر که احتمالا یکی از پسرای دایی شاهین بود با نگاهی مملو از کلافگی به استقبال ما اومد.
دایی امین معرفیش کرد پسر دوم دایی.
اینجوری که فهمیده بودم نیما و امین پسرای دو قلوی دایی بودن و پسر بزرگش ایمان فعلا تو عمارت حضور نداشت.
با وجود اینکه بچگی هام به عمارت رفته بودم ولی تو این چند سال کلی فرق کرده بود.
از حوض وسط حیاط تا مجسمه های لوکس تو

راهرو گرفته تا معماری احتمالا ایتالیایی ساختمان.
وجود چندتا خدمتکار با لباس های فرم دیگه زیادی تفاوت بین خونه قبلی و اینجا رو به رخ می کشید.
دیدن امکانات اونجا منو یاد خونه ی البرز انداخت.
هرچند البرز غولی بود که کل دم دستگاه دایی شاهین رو می خورد ولی بازم این سطح از رفاه مال دنیای آدمایی مثل البرز و دایی بود.
خانم بزرگ روی ویلچر نشسته بود و تا توان شده بود.
دایی می گفت سه ماهی هست و پرستاری هم براش گرفته بودن.
زن دایی هم با چند سال قبل تفاوت کرده بود که پای چشم هاش چین خورده و صورتش جا

افتاده تر شده بود.

مردسالاری حاکم بر عمارت کمی تو ذوق می زد.

احترام ویژه ی زن دایی به برادر شوهر جوانش و آقا شایان کردن هاش و رفتار های مغرورانه ی پسر های دایی شاهین گواه این حرف بود.

ایمان رو ندیدم ولی می‌شد حدس زد از نیما و امین مغرور تر باشه.

امینی که چشم غره می رفت و نیمایی که محل نمی ذاشت.

هر دو دو سال از من کوچک تر بودن و حدود ۱۹ سال سن داشتن.

اما ایمان گویا ۲۸ساله بود و متفاوت با این ها.

با راهنمایی یکی از خدمتکاران به عمارت خانم جان رفتیم و توی یکی از اتاق ها جا

گرفتیم.و باز هم برای هزارمین بار تجمل خونه به رخم کشید که آدم های اینجا از دنیای دیگه ای هستن و من و زهرا مثل وصله های ناجور وسط این دنیا.
مامان و زهرا وسایلشون رو تو اتاق میذاشتن.
اتاق منم با اون کاغذ دیواری های صورتی و امکانات کامل، بزرگ تر از اتاق های دیگه بود.
و از من نگران حسابی دل برده بود و برای چند دقیقه فکرم رو معطوف به خودش کرده بود.
درگیر جا دادن لباس هام نو توی کمد بودم که پیامک البرز حالم رو بهم ریخت.
_ اگه تا ده دقیقه ی دیگه گوشیم رو جواب ندی فیلم هات میرسه دست دایی جونت.

گوشی از دستم رها شد و سر خوردم رو زمین»
دایی؟!« یعنی اون از کجا فهمیده بود؟!
سریع شماره ی کوفتیش رو گرفتم و با صدایی که
لرزشش نشون از ترس بود گفتم: س... س
لام.
صدای بازدم عمیقش رو شنیدم و بازم گفتم: البرز
تویی؟!
_ انتظار داشتی کی باشه؟!
نشستم روی تخت و دراز کشیده پا هامو قفل هم
کرده نگاهی به ساعت انداخته گفتم: خب
زنگ زدم. تهدید نداشت.
_ تهدید نمی کردم زنگ نمی زدی.»نوچ طولانی
کشید.« چرا انقدر سرکشی. قانون شکنی
و گستاخ.
_ نمیدونم از اول اینجوری بودم. اگه خسته‌ت کردم

بیا و خودت و خودم رو خلاص کن و همه چیز رو تموم کن.

منم بالاخره یکی رو پیدا می کنم که با دختر نبودن...

صدای فریادش نطقم رو تو گلوم خفه کرد. صداش خش دار شد و با لحنی آروم تر گفت: باید ببینمت.

پوفی از سر کلافگی کشیدم و نیم نگاهی به ساعت انداختم: کی؟

_ الان می‌خوام ببینمت.

_ الآن که نمیشه. دایی شایان و دایی شاهینم پایین نشستن نمیتونم ساعت ۷شب برم بیرون.

_ نوچ نمی فهمی؟! خری یا خودت رو به خری زدی؟! مگه یادت رفته پات پیش من گیره؟! یادت رفته هان؟! من خواهش نکردم که نمیام و

نمیشه کنی گفتم بیا یعنی حتما بیا.
_ اما البرز...
صدای بوق قطع شدن و بعد هم پیامک آدرسش نشون داد البرز کاملا جدیه. نفسم رو پر ازحرص بیرون داده و با سرعت مانتوی بلندم رو روی لباس هام پوشیدم و روی موهام شال
انداختم.
از پله ها با عجله پایین رفتم و دلم ریش ریش شد واسه دیدن مرد اجباری این روزها، کاش
می تونستم نرم.
سینه به سینه ی امین در اومدم و نگاه دوختم به اون چشم های کلافه ی دلخور.
بی اختیار سلام کردم و بدون شنیدن جواب راهی سالن شدم.
دایی شایان نگاهش منو نشونه رفت: کجا میری

دختر خواهرم؟

لبخندی به مهربون های ذاتیش پاشیدم و با حالتی عادی گفتم: دارم میرم به دوستم ستاره سر بزنم. یه خورده مریض احواله و من و خواسته برم کمکش.

دای دخالتی نکرد و من چقدر هز بردم از این همه شعور و شخصیت که به خرج می داد...

برای جواب پس ندادن به مامان با عجله از عمارت بیرون زدم ولی خدا می‌دونست پیدا کردن راه اون خونه ی شمرون البرز از محلی که خونه ی ما قرار داشت چقدر سخت بود.

ترجیح دادم با اسنپ برم سر قرار حداقل گم نمی شدم..

***

البرز از لحن حرف زدنم اول شکه شد ولی کمی بعد

متوجه شد قصد شوخی دارم و زد زیر خنده.

_ بیا سوار شو بچه.

با سرخوشی رفتم سوار ماشینش شدم و شنیدن صدای آهنگ ماشینش صداش رو بالا بردم و باش خوندم.

جنسش چطوره مثل خودته یعنی مشتیه مثل خودته

برنامه چطوره مثل خودته یعنی نابیه مثل خودتهحسش چطوره مث خودته ینی اسمیه مث خودته

حالش چیه عمو مثل خودته یعنی عالیه مث خودته

با نیشگون البرز ساکت شدم. صدای ضبط رو پایین آورد و اخم و زل زد تو صورتم: این بچه بازی ها چیه ستاره؟! تو چند سالته؟

سن واقعیم ۱۸بود ولی به البرز گفته بودم ۲۴با خجالت سرم رو انداختم پایین و گفتم: ۲۴ سالمه.

ـ پس چرا مثل دختر بچه ها رفتار می‌کنی؟! صدای ضبط رو بالا می بری که توجه همه بهمون جلب بشه؟!

با خجالت سرم رو فرو بردم تو یقه ام که خندید و گفت: قهر هاشو نگاه. بخورم اخمت رو؟!

خنده ام گرفت نیشم شل شد که بازم اخم کردم و اون از در پشتی شرکت ماشینش رو برد تو پارکینگ و پیاده شد: بیا خانوم کوچولو.

امروز شرکت به شدت شلوغ بود، یه معامله ی بزرگ بین البرز و چندتا شرکت بازرگانی قرار بود تشکیل بشه.

اتاق کنفرانس پر از آدم بود که مشغول چیدن میوه

و شیرینی و آماده کردن صندلی ها بودن.
سیما راد مدیر روابط عمومی مثل خانوم تنرادیه ایستاده بود و به من ماهک امر و نهی می کرد.
ماهک زیر گوشم با حرص گفت: معلوم نیست ما دو تا منشی هستیم یا خدمتکار شرکت.
حواس سیما به دوتا کارگری بود که جعبه ی میوه ها رو میاوردن از اون طرف محسنی با پرویی نشسته بود روی صندلی و پاش رو گذاشته بود روی میز.
ماهک با حرص لبش رو جوید و ادامه داد:
ایششش نکبت و نگاه کن انگار نه انگار که ما اینجوری داریم مثل کوزت کار می کنیم لنگ و پاچه اش رو انداخته رو هم.
لپم رو از تو گاز گرفتم که نخندم. سیما اومد تو اتاق

کنفرانس و گفت: جهانبخش محمدی بهجای حرف زدن کارتون رو بکنید.
ماهک با لودگی گفت: خانوم اجازه ستاره و محسنی منو با خط کش ِ زدن.
سیما با تعجب نگاهی به من و محسنی انداخت و وقتی فهمید ماهک دستش انداخته و داره مسخره اش می کنه با صدایی عصبی گفت: سریع کارت رو بکن تا خودم با خط کش نزدم.
صدای حرف زدن البرز از راهرو باعث شد حواسم رو بدم بهش.
البرز_ حاجی مگه شرکت خاله بازی که نازنین رو بخوام بذارم مدیر فروش؟
لا الله الی الله حاجی به خدا حرف در میاد واسه شرکت.
کارمندا چی میگن؟ ! شعار ما شایسته سالاری نه

فامیل بازی.

» دستش رو چنگ زد بین موهاش « چشم درسته نازنین خانوم خیلی شایسته است.

اومد تو اتاق کنفرانس و پورخندی زد: منتظر هستم بله.

محسنی سریع پاش رو جمع کرد و مرتب نشست.

چون رابطه ی دوستانه ای با البرز داشت خیلی راحت پرسید: چی شده البرز.

البرز کلافه نشست روی صندلی و گفت: حاجی گیر داده نازنین نوه عموی پدرم رو بیارم این‌جا مشغول به کار بشه.

دستش رو مشت کرد: می دونی که کیه؟

محسنی که گویا از جیک و پوک زندگی البرز با خبر بود گفت: برادر زاده ی ناهید خانوم.

البرز سری به نشونه‌ی تاسف تکون داد: حاجی

برخلاف تصور بقیه به شدت آدم ساده و
زودباوری خانواده نازنینم که ماشالا زبون دارن و
فریب کار
یه سیب از تو ظرف برداشت و نگاهی به من و
ماهک انداخت بعد خطاب به سیما گفت:
چرا از این دوتا داری کار می‌کشی؟ !
ماهک سرش رو بالا آورد و گفت: آخ خدا از
دهنتون بشنوه جناب رئیس.
سیما چشم غره ای رفت: آقای کوهیار این دوتا
امروز از همه تو شرکت بی کار تر بودن
گفتم به جای سر و کله زدن با خدمتکار های شرکت
چیدن اتاق رو به این دوتا بسپارم.
البرز نگاهی به من انداخت و گفت: خانوم جهان
بخش شما اون متن سخنرانی من تو
کنفرانس رو وارد لپ تاپم کردید؟ !_ نه آقای کوهیار

وقت نشد.

البرز اشاره کرد به لپ تاپش و گفت_ بفرمایید اینو تایپ کنید واجب تره.

لپ تاپ رو گرفتم و خواستم برم که ماهک زیر گوشم گفت: کوفتت بشه.

لپم رو گاز گرفتم که از حرکات ماهک نزنم زیر خنده.

ماهک_ آقای رئیس منم می تونم برم؟

محسنی جای البرز جواب داد: نه تو بمون به کارت برس.

البرز زیر زیرکی به حرف محسنی خندید. محسنی از وقتی که از ماهک که منشیش می شد خواستگاری کرده بود و جواب رد شنیده بود اینجوری باهاش چپ افتاده بود.

ماهک دختری ریز میزه و بور و چشم آبی بود و شبیه عروسک های باربی هیکلی لاغر و

رو فرم داشت.

رفتم مشغول تایپ شدم و ذهنم حول محور یک ادم در گردش بود؛ نازنین.

بعد تایم نهار ساعت ۲ ,۵مهمونی های البرز رسیدن. سیما و دو تا از دخترای شرکت با تیپ آنچنانی رفتن تو اتاق کنفرانس.

ماهک که حسابی کار کرده بود اومد پیشم و با شونه های افتاده نشست کنارم.

_ ماهک چته تو چرا اینقدر دمغی؟

نگاهی پر از حرص انداخت به در و گفت: ... پارگی هاش مال ما بود حالا سیما و او دوتا عنتر باید برن حالش رو ببرن.

_ وا نگو که دوست داشتی بری اونجا.

_ چرا دوست نداشته باشم پر دکتر مهندس خوشگل مشگل جوونه.

دستم رو زیر چونه ام زدم و گفتم: خوب تو که تو کف شووری چرا با محسنی ازدواج نمی کنی؟ !

_ نمیشه کیارش به درد من نمی‌خوره. » لبخند تلخی زد « من نه مادر دارم نه پدر تنها کس و کار بچه ی پرورشگاهی چیش به کیارش محسنی تک پسره مایه دار.

دلم براش سوخت یه جورایی هم درد بودیم. فقط اون از من اوضاع بهتری داشت با هویت واقعی خودش اومده بود سر کار و یه قیم پولدار داشت که دورا دور هواش رو داشت.ماهک بهش می‌گفت بابا لنگ دراز همون بود که به واسطه‌ی آشنایی با البرز سفارش کرده بود ماهک رو قبول کنن جالبش این‌جا بود خودش هم نمی دونست قیمش کیه و واقعا حس

می کردی بابا لنگ درازه که داره به جودی کمک می‌کنه
آخر وقت اداری بود که تلفنم زنگ خورد.
شماره خونه همسایه بود، حتمًا مامان نگران من شده بود.
جواب دادم: الو سلام مامان.
مامان با نفس نفس گفت: سلام عزیزم خوبی مادر.
چقدر مهربونی می ریخت از صدای خسته ی مادرم!
_ خوبم دیشب دیر رسیدم خواب بودید.
تو خوبی زهرا خوبه؟!
_ آره مادر بهتره امروز بیای خونه نمی دونی دیشب صابخونه اومده بود جلو در چه آبرو ریزی می‌کرد.
با خشم گفتم: باشه دیگه آخرای کار میام اونجا حق

این تــخم زن.ا رو سر جاش میذارم.

_ باشه مادر جوش نخوریا آروم بیا!

_ نه نترس مادر من...

گوشی رو با خشم قطع کردم و نفس نفس زدم تحمل شرایط برام دشوار شده بود...

پول صاحب خونه‌ی نامرد، نسیه های عباس آقای سوپری...

نفسم رو کلافه دادم بیرون که متوجه شدم کسی پشتم ایستاده.

وقتی برگشتم جواب سیما راد رو که با تعجب نگاهم می کرد با لبخند دادم:

چیزی شده سیما خانوم.

_ نه جهانبخش بهتره کمی زودتر بری خونه گویا مشکلی داری.

با سرعت کیفم رو از روی میز برداشتم و گفتم:

مرسی سیما خانوم
با سرعت از شرکت خارج شدم و اسنپ گرفتم.
وقتی رفتم خونه دیدم بله منصور صابخونه مون اسباب اساسیه رو ریخته وسط خونه و دارهمثل شمر بالای سر زهرا و مادرم رجز می خونه.
وقتی رفتم جلو با دیدنم جا خورد، چون فکر می‌کرد سر کارم.
نگاهی پر از ش.هوت نثارم کرد و ردیف دندون های زردش رو به رخ کشید: به به نازگل خانم.
با اخم غریدم؛ اسم من ساراست ولی برای تو همون علیزاده کافیه.
مستانه خندید و گفت: تو نازگلی نازی.
با خشم داد کشیدم:
اینجا چه خبره؟ !

سکوت کرد و چند دقیقه بعد پوزخند کثیفی زد و گفت: اومدم اجاره ی عقب افتادم رو وصول کنم مشکلیه؟ !
دست به کمر زدم و با همون قد کوتاهم جلوش ایستادم: مدت رهن که هنوز نگذشته چطور تو هار شدی؟ !
منصور که هیکل گنده و بدن عرق کرده اش دلمو زیر رو میکرد.
نیش خندی زد و بازم به نگاه کثیف اجازه ی جولون داد: چه طور خودم و خودت بریم چای خونه اختلاط کنیم؟ !
بعدم چشمکی زد که حالت تهوع بهم دست داد.
با همه خشمم سیلی نثار صورتش کردم که برق سه فاز از چشم هاش پرید.
بهت زده دستش رو گذاشت روی سیلی و با

صدایی نزدیک به فریاد گفت: دختره ی سلیطه چه غلطی کردی؟ !

دست به سـینه ایستادم: تا شب آغولت و تحویلت میدم، حالا هم شرت کم.

امشب باید کجا بریم؟ !

همینجور که هاج و واج و بهت زده،وسط خیابون ایستاده بودم اعظم خانم زن همسایه ی کوچه بالایی اومد سمتمون.

زن مذهبی و کار راه بندازی بود.یه جورایی واسطه همه ازدواج ها وجهیزیه جمع کردن های این محله، اعظم خانم بود.

مادر با دیدن اعظم خانم با چادرش رو گرفته با حالت شرمنده گفت: اعظم خانم دیدی خاک بر سرمون شد؟

این مرتیکه بی حیا همه اسباب و اثاثیه هامونو

ریخت تو کوچه.
شرمنده خاص و عام شدیم...
اعظم خانم سری به نشونه تاسف تکون دادو با مهربونی گفت: دشمنت شرمنده باشه شهره جون.
ما که نمردیم چند وقت پیش من بهت گفتم اتاق انتهای حیاط خالیه با بچه ها بیاین اینجا تا جای مناسبی پیدا کنید.
با ابرو به مادر اشاره کردم قبول نکنه. دلخوش بودم از البرز وامی کمک هزینه ای چیزی بگیرم و باش دهن منصور بی حیا رو ببندم.
منصور با دهن گشادش رو باز کرد و گفت: شهره اینقدر لج نکن بیا زن من شو و راحت توی اون خونه زندگی کن.
خون تو سرم داغ شد و چشم هام از خشم دو دو

زد؛ این چی داشت با خودش بلغور می کرد.
برگشتم سمتش و یقه ی پیراهنش رو چنگ زدم:
هووووو منصور عملی یک بار دیگه اسم مادر من رو دهن نجست بچرخه روزگارت رو سیاه می کنم.
» دندون غروچه ای کردم« کاری نکن بساط مواد و تریاکت رو لو بدم
اعظم خانوم چادرش رو به کمر زد و اومد بازوی من و گرفت: بیا دخترم با این نسناس دهن به دهن نذار.
مامان با عجله دست زهرا رو گرفت و همون جوری که چشم هاشو به زور باز و بسته می کرد تا اشکش جاری نشه به طرف خونه‌ی اعظم خانوم رفت...

زهرا و من چند تیکه از وسایل رو دست گرفتیم و پشت سر اعظم خانم رفتیم تو خونه‌ش؛ حا لا خونه اون هم چنگی به دل نمی‌زد ولی از خونه ی ما یکی دو پا بالاتر بود...حیاطش بزرگ بود و حوض با صفایی داشت.

یه آلونک هم ته حیاطش بود که بی شباهت به انباری نبود.

بغض راه گلوم رو کیپ کرد ، بعد چند سال آبرو داری مادر باید گرفتار این بدبختی و در ب دری می شدیم...

اینجوری که یادم میاد مامان خانواده ی ثروتمندی داشت که به خاطر ازدواج مادر و پدرم تردش کرده بودم.

حتی وقتی بچه بودم و بابا هنوز معتاد نشده بود یک بار مامان رفت خونه‌ی مادریش که

البته با استقبال نا مناسب پدرش و برادر بزرگش از خونه پرت شد بیرون.
بعد از اون چندباری دایی کوچک ترم میومد بهمون سر می زد که با دعوای بابا و دایی این دیدار های کوتاه هم به کل قطع شد و بعدم از اون محله ی قدیمی رفتیم یه جا پایین تر...
با زهرا رفتیم تا بقیه وسایل رو بیاریم داخل خونه که سینه به سینه ی حامد پسر اعظم خانم در اومدم.
با دیدنم لبخندی محجوب زد و سلام کرد.
نگاهی به ته ریش مرتب و تیپ ساده اش انداختم و با متانت سلام کردم.
بعد از حرف زدن با اعظم خانم قرار شد با کمک حامد کلا خونه رو تخلیه کنیم.
نمی دونم چرا انقدر دلم شور میزد، دلواپسی امونم

رو بریده بود همش طول و عرض کوچه رو راه می رفتم.

زهرا با یه لیوان چای اومد تو حیاط و با لبخندی چای رو به دستم داد: آبجی جونم چرا اینجوری تو لکی؟

نگاهی به چشم های معصوم آبی رنگش انداختم: هیچی زهرا نگرانم به خدا.

_ آبجی خوب شد اومدیم اینجا. من از اون خونه می‌ترسیدم همیشه از تو حیاطش صدا میومد.

لبخندی زدم و دستش رو گرفتم: خوبه که تو خوش حالی.

زهرا_ آبجی میشه اون کفش کتونی های که بهم قولش رو داده بودی برام بخری؟ ! امروززنگ ورزش بدجوری جلوی بچه ها ضایع شدم.

نفسم رو غمگین بیرون دادم. زهرا هیچ کفشی نداشت منم همه ی حقوقم رو صرف بدهکاری ها کرده بودم.
فکر کنم آخرش مجبور بشم مثل علی تو بچه های آسمان برای کفش زهرا برم مسابقه‌ی دو بدم.
بعد با خودم فکر کردم چرا هیچ ماهی نمیآد روی زخم و و خستگی های روحم بوسه بزنه؟ !
عصر منصور هیز بد ذات اومد دنبال طلبش.
نه که سر پول به فحش بکشمش، اوج نفرت من بخاطر نگاه های هیز و چشم ناپامش رو که چرخ می خورد رو ناموسم که مادرم بود.
خواستم برم جلوش در بیام که حامد اومد سر راهم و با کلی خجالت و من و من کردن گفت:
خانم علیزاده لطفً ا شما باهاش دهن به دهن

نذارید.
با تعجب به حامد که اخم هاش شدیدًا درهم بود، نگاه کردم.
سرشو پایین انداخته بود و بدون اینکه نگاهم کنه می خواست کمکم کنه.
معلوم بود پی به نگاه هیز منصور به من برده و غیرتی شده.
لبخندی به مهربونیش زدم و گفتم: می‌ترسم حرف بدی فحشی چیزی بارتون کنه.
نگاهی به سر کوچه انداخت و با تنفر گفت: غلط کرده، مرتیکه برای دو تا زن شاخ و شونه می‌کشه.
حق رو به حامد دادم، بهتر بود با آدمی مثل منصور چشم تو چشم نشم.
حامد رفت سمت منصور و من تکیه دادم به دیوار

و از دور نظاِ ر گره بحث حامد و منصور شدم.

منصور با پرویی چند باری داد کشید خودش زبون نداره تو رو فرستاده؟ !

اما حامد با آرامش جوابش رو داد...

هر چند نشنیدم چی گفت !

بعد از بگومگوی کوتاهی که بینشان بود،منصور با حالتی عصبانی از اونجا رفت.حامد به سمتم اومد و با آرامش گفت: خیالتون راحت باشه دست به سرش کردم .

نگاه قدر شناسانه ای بهش انداختم و با خوشحالی رفتم داخل خونه.

زهرا حسابی محو حیاط با صفای اعظم خانم شده بود و نشسته بود کنار حوض و با ماهی گلی ها بازی می‌کرد.

زهرا لبخند بی جونی زد و گفت: مامان خیلی شرمنده است، میگه سربار شدیم.
ولی من این‌جا رو بیشتر دوست دارم.
آه عمیقی کشیدم و گفتم: غصه نخور زهرا همه چیز درست میشه.
ـ چجوری سارا؟ !
نیش خندی زدم و با پرویی گفتم: شاهزاده سوار بر اسب سفید میاد.
بعد آروم صدایی شبیه شیهه اسب رو تقلید کردم.
زهرا از خنده ریسه رفت، منم تو دلم از فکر به شاهزاده سوار بر اسبم قنج رفت...
حامد نگاهی گذرا به ما دوتا انداخت و سرش رو پایین انداخت. حتمً ا از اینکه شال من افتاده بود خجالت زد شده.
زهرا شروع کرد از خاطرات و اتفاقات مدرسه گفت

و منم با عشق گوش سپردم به حرفاش
و دلم قنج رفت از شیرین زبونی های خواهر ۱۳ سالم.

***

صبح روز شنبه بود و اولین روز کاری بعد دو روز تعطیلی.
نمی دونم چرا در طول این مدت البرز سراغی ازم نگرفته بود. منم هر باری که زنگش می
زدم گوشی رو جواب نمی‌داد البته برای منی که دوماه به این اخلاق های بهاری البرز
عادت کرده بودم چیز عجیبی نبود.
با صدای در زدن های متوالی حامد و احوالپرسیش با مامان و زهرا از خواب عمیقی که
بهش دچار بودم بیدار شدم و به سختی از جا کنده.
حامد با یک ظرف حلیم داغ و نون سنگک همه

مون رو از خواب ناز بیدار کرده بود مه البته من از این بابت ممنونش بودم .مامان کلی از حامد تعریف کرد؛ که چه پسر آقایه، چه پسر خوبیه سر به زیره...

انقدر که حتی زهرای بی زبون به حرف اومد و گفت نکنه میخوای دامادت بشه؟ !

مامان لبخند دندون نمایی زد و گفت وای کاشکی بشه من که از خدامه.

_ مامان سر یه حلیم جوون مردم رو بدبخت نکن. زهرا_ حامد بشنوه توبه می کنه از حلیم آوردن.

هر سه زدیم زیر خنده. نگاهم که به ساعت خورد نیشم رو بستم و تند از جا بلند شدم.

با عجله از بین لباس های به هم ریخته مانتو و شلوارم رو پیدا کرده به پوشیدم.

حتی وقت نکردم کمی آرایش کنم، با همون ظاهر

ساده راهی شرکت شدم.
طبق عادت همیشگیم تو مسیر شرکت قدم می زدم و برگ ها رو زیر پام خور می کردم.
به دفتر کار البرز رفتم، چراغ اتاقش خاموش بود؛ نیومده بود.
روی میز کارم نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم، در این سه روز که نه خبری از زنگ نه پیامکش بود، خیلی نگرانش شدم...
چند ساعت، از وقت اداری گذشت اما خبری از البرز نشد.
سیما راد به سراغ من اومدم تا خبری از البرز بگیره، ولی منم نمی‌دونستم کجاست؟
دیگه کم کم داشتم نگرانش می شدم شماره موبایل رو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده.
صدای زنی که اعلام می کرد گوشی خاموشه

بدجوری کلافه ام کرده بود.
هیچ کدوم از کارمندان خبری ازش نداشتم.
دلم مثل سیر و سرکه می جوشید،رفتم دفتر
محسنی تا ازش سراغ البرز رو بگیرم.
کیارش محسنی دوست خانوادگی البرز بود.
ماهک با دیدنم سلام و احوالپرسی پرسی رو شروع
کرد بی حال و حوصله سراغ محسنی
رو گرفتم.
ماهک با تعجب نگاهی به سر تا پام کرد: تو چرا
اینقدر داغونی؟ !
_ آقای کوهیار نیومده شرکت نگرانش شدم !
_ وا به خاطر البرز کوهیار نگرانی؟ ! بهتر که نیومده
کی حوصله ی اون کوه غرور روداره ! واقعً ا اسمش
برازنده ی اخلاقشه.
عاصی شده غریدم: ماهک با محسنی کار دارم.

محسنی همون لحظه از در اومد بیرون و گفت: چه کار داشتی خانوم جهان بخش؟ !

_ آقای محسنی شما از جناب کوهیار خبر دارید؟ !

محسنی اخم کرد: بله چه طور مگه؟ !

_ خب میشه بدونم تو چه... چه وضعیتی هستن که نیومدن شرکت؟ !

محسنی اولش اخم کرد ولی بعد از چند لحظه گفت: راستش به بچه ها گفتن سرما خوردن و حالشون خیلی بد شده که نیومدن. دیشب هم انگار بیمارستان بودن چندتا سرم زدن که خواب آور بوده و تصمیم گرفتن اصلا نیان.

منم اتفاقً ا داشتم میرفتم عیادتش این‌قدر که مادر بزرگش نگرانش بود منم ترسوند.

کاش می تونستم برم دیدنش، ولی با چه عنوانی؟ !

همینجور که بغض کرده بودم و افسوس میخوردم،

ماهک گفت: میگم آقا کیارش اگه ما هم همراهتون بیایم عیادت خیلی زشت میشه؟ !
محسنی که از توجه ماهک شنیدن اسم کوچکش از زبون ماهک حسابی کیفور بود لبخند
مردونه ای زد و گفت: نه بابا اختیار دارین این چه حرفیه بیاید یه عیادت ثواب هم داره.
ماهک_ خب من و ستاره میریم کمپوت و آبمیوه بگیرم جلوی در منتظرتون هستم.
محسنی لبخندش رو کش داد: فقط عجله کنید من تو حیاط منتظرم.
با رفتن محسنی ماهک پرید بغلم و گفت: ماچم کن تند زود سریع ماچم کن
.
نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده.
ماهک هم مثل من خندید: بابا من از نگاه تو می

فهمم تو سرت چیه !

سریع جدی شدم: ماهک چی میگی؟ !

ماهک صداش رو پایین آورد: ببین من می‌دونم تو عاشق البرز شدی ولی اون یه دنیا با تو فاصله داره خودت بهتره با چشم خودت ببینی چی میگم.ترس و استرس و نگرانی تنها حسی بود که اون لحظه داشتم دست های عرق کرده ام رو بهم کشیدم و گفتم: حالا چی بخریم؟ !

_ کمپوت آناناس و چندتا شیشه آبمیوه البته اون تو خونه اش همه چی داره ولی ادب حکم می‌کنه اینا رو بگیرم.

با هم رفتیم فروشگاه طبقه ی پایین شرکت و از اونجا چند تا بسته آبمیوه و کمپوت برداشتم که البته پولش رو ماهک حساب کرد و من هرچی تعارف و اصرار کردم قبول نکرد.

بعد رفتیم از گل فروشی کنار فروشگاه من چندتا شاخه نرگس برداشتم چون شنیده بودم برای سرما خوردگی خوبه.
بعد حدود نیم ساعت رفتیم تو پارکینگ و سوار ماشین محسنی شدیم.
همینجوری که محسنی می روند و روبه شمال می رفت دلم من بیشتر به تلاطم می افتاد
واقعً ا فاصله طبقاتی من و البرز من زمین و آسمان بود در واقع کاخ نشین و کوخ نشین مثال من و البرز بود.
محافظه برج بعد دیدن کارت شناسایی محسنی که از دوست های نزدیک البرز به حساب می اومد، به ما اجازه وورد به برج رو داد.
ما تو طبقه‌ی هم کف که به قول ماهک شبیه لاوی هتل بود منتظر اجازه ورود به طبقه بالا

شدیم...
ماهک می‌گفت این برج و تمام برج های اطراف
متعلق به خانواده البرزه و آدم های
معمولی اجازه ورود به این خیابون رو ندارد.
حتی با تمام دوستی بین محسنی و البرز نگهبان ما
رو به طبقه اول برج راه داد و تاکید
کرد حق نداریم به طبقه های دیگه‌ی برج بریم.
در برابر البرز احساس حقارت کردم انباری عاریه‌اِ ی
اعظم خانم کجا و برج کوهیار ها
کجا؟ ! تفاوت مون از زمین تا آسمان بود... نگاهم
تو کِ ل سالن چرخ خورد؛ لوستر زیبای
وسط سالن رو با لامپ نیم سوز خونه خودمون
مقایسه کردم.
فرش ابریشمی زیر پام رو با موکت زوار در رفته ی
خودمون مبل های شیک و نور

پردازی مخفی تو دیوار ها...نگهبانان شیک پوش دورتادور مون رو با لات های محل مقایسه کردم و در آخر آه عمیقی
از حسرت کشیدم.
حالا همه اون ذوقی که بابت اومدن به اینجا داشتم جای خودش رو به حس تحقیر و بغض داده بود.
کاش هیچ وقت پام رو توی این خراب شده نمی ذاشتم، زرق و برق خونه ی زندگی البرز
نمک رو زخم کهنه ام پاشید.
بغضم رو قورت دادم، نفس کشیدن چقدر برام سخت شده بود.
دست های یخ زده ام رو توی دست های ماهک گذاشتم و گفتم: ماهک.
ـ جونم ستاره چی شده؟!

همین حرف ماهک آه از نهادم بلند کرد؛ من حتی ستاره نبودم، دختر لیسانسه ی ساکن تهران پارس.
من سارا علیزاده بودم یه دیپلمه ی زاقه نشین که قبل از استخدام تو شرکت، آبدارچی دانشگاه غیر انتفاعی بود...
چقدر جلوی خودم رو گرفتم که اشک چشم هام رو خیس نکنه.
آسانسور پشت سرمون باز شد و البرز و مادر بزرگش با رنگی پریده و لبخندی محو وارد سالن شد.
مادر بزرگ البرز با اون موهای خوش رنگ و پوست صافش از مادر ۴۰ساله‌ی من جوان تر نشون میداد.
مادر بزرگ البرز که روسری خوشگلی هم سرش بود،

به ما که یه لنگه پا ایستاده بودیم،
تعارف کرد، بشینیم.
البرز هم نزدیک ترین مبل رو که کرم رنگ بود
انتخاب کرد روش نشست، نگاه عمیقی به
جمع انداخت و با دیدن من مکث کرد.
حس می کنم کمی از حضورم معذب شد، کاش می
تونستم فریاد بزنم و بگم؛ نه البرز نه
مرد من نه اسطوره من تو معذب نشو، کسی که
باید معذب بشه سارای دروغگوئه نه تو...
گوشه ی لبم رو گاز گرفتم تا بغضم نشکنه و دست
ماهک رو چنگ زدم تا قلبم اینجوری بیقراری نکنه.
رابطه ی من و البرز شبیه یه شوخی بود حالا که با
حقیقت واقعی ماجرا به
صورت لخت و عریان رو به رو میشم می فهمم!
تو اولین فرصت باید این ماجرا بین من اون تموم

بشه چه بهتر که تا رابطه ای شکل نگرفته و طوق بدنامی به گردنم نیوفتاده از این رابطه بیرون بکشم.
حرفای عادی بین بچه ها رد و بدل شد و بعد البرز از اومدن ما تشکر کرد
بعد از پذیرایی مفصلی که از ما شد، محسنی نگاهی به ساعت انداخت و رو به ماهکگفت:
بهتره بریم دیگه.
البرز به نشونه احترام بلند شد، زیر لب خداحافظی کم جونی کردم و خواستم برم که البرز صدام زد: خانم جهانبخش.
برگشتم عقب، با خجالت نگاهش کردم: لطفا شما بمونید میخوام قرار های فردا رو باهاتون تنظیم کنم.
ماخک نگاهی بهم انداخت و گفت: می مونی؟!

با تردید گفتم: بله.
محسنی و ماهک با ما خ خداحافظی کردن و از برج از رفتند. ساعت حدود ۱۲ظهر بود
برای همین البرز با لحن خودمونی همون‌جوری که تو شرکت باهام حرف میزنه جلوی
خدمتکار ها و مادر بزرگش گفت: نهار بمون ستاره عصر میگم راننده برسونه.
مادربزرگ البرز نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت:
دخترم شما منشی البرز هستید؟
با خجالت جواب دادم: بله خانم.
دخترم پس هوای البرز را داشته باشی و مراقب باشید و به خورد و خوراکش...
البرز پرید وسط حرف مادرش و گفت: پری جون این ستاره خانم منشی ماست نه زنمون.
در ضمن این‌قدر گیجه که من باید حواسم بهش

باشه.

مادر بزرگش خندید و گفت: از دست تو بچه.

بعد با ببخشیدی ما رو تنها گذاشت.البرز نگاهی به من که سرم رو با خجالت توی یقه مانتوم پنهان کرده بودن انداخت و گفت:

چی شده جا سوییچی؟ !

لبم رو گاز گرفتم و گفتم: من باید چی کار کنم؟ !

یه نگاه به اطرافش انداخت و گفت: بخورش.

با خجالت سرم و بلند کردم و گفتم: البرز !

لبخندی زد و گفت: آهان حالا شد.

بعد مچ دستم و گرفت و گفت: بزن بریم بالا.

البرز تو تنهایی هامون زیادی شوخ بود و تو جمع به همون اندازه خشن و جدی.

استرس منتقل شده بخاطر حضورم سر مقنعه و موهام خالی می مردم. تار های مو رو که

گستاخانه از مقنعه بیرون می ریختن درست می کردم.

با آسانسور شیشه ای رفتیم ۱۹طبقه بالا تر از جایی که بودیم.

کل اتاقک آسانسور شیشه ای بود، طوری که وقتی پام رو گذاشتم داخل سرم گیج رفت.

دستش رو دورم حلقه کرد و منو به خودش تکیه داد زیر گوشم زمزمه وار گفت: نترس من پیشتم.

غرق خجالت شدم دلم میخواست خیلی زود رابطه ام با البرز رو تموم کنم ! اصلا باید بهش می گفتم حقیقت چیه !

مطمئن بودم حتی در حد یه دوست دختر ساده هم نمی‌تونم کنار البرز باشم. آدم هایی مثل البرز لیاقتشون بیشتر از منه و می تونن به راحتی با

دخترای آنچنانی ازدواج دوستی
معاشرت کنن.
پس بهتره از رویای صورتی و احمقانه در بیام و تا
بیشتر ضرر نکردم به این دوستی و
رابطه ی دو ماهه پایان بدم.
توی طبقه نوزدهم یه برج اعیونی بودن، واسه زاقه
نشینی مثل من یعنی خود خود بهشت.
یه بهشت صورتی به رنگ رویاهای دخترونه.
روی پشت بام برج یه ویلای بزرگ وجود داشت با
زمین چمن و چند تا ماشین شیک.
پام رو با تردید از آسانسور بیرون گذاشتم. نسیم
خنکی وزید و باعث شد من نفس عمیقییکشم.
البرز با صدایی آروم پشت گوشم گفت: دوستش
داری؟ !
گیج جواب دادم: چی رو؟

دستش رو باز کرد و به اطرفش اشاره کرد: ویلای منو.
نگاهی رویایی به اطرافم انداختم، انگار وسط یه خواب شیرین بودم که البته با برملا شدن حقیقت خیلی زود کابوس میشد.
کاش خیلی زود از این اغما از این خواب عمیق بیرون بیام.
چشم هام با دیدن استخر چلچراغ شد: خدای من این استخره؟ !
البرز ابرو هاش رو تا به تا کرد و گفت: آبش هم داغه.
اومد بلندم کرد و گفت: بریم شنا؟
_ نه از آب متنفرم .
با بی قیدی سیگاری گذاشت گوشه ی لبش و گفت: مگه گربه ای هوم؟ پنجه هات رو ببینم

پیشی.

ـ البرز میشه دست از شوخی برداری جدی با هم حرف بزنیم؟ ! یه چیزایی بین ما باید حل بشه.

دست انداخت پشت کمرم و هدایتم کرد کنار استخر: چه مسائلی عزیزم.

دست و پامو گم کردم سعی کردم رک باشم و بدون رنگ به رنگ شدن و لکنت حرفم و بزنم: راستش البرز من حس می کنم من و تو مناسب هم نیستیم یعنی... چجوری بگم؟ ! من لیاقت تو رو ندارم.

فاصله ی طبقاتی ما زیاده و...

همینجوری که داشتم حرف میزدم یهو حس کردم زیر پام خالی شد جیغ بنفشی کشیدم و دست و پا زدم توی آب بالا و پایین می پریدم و

هنوز مغرم فرمان نداده بود چیکار کنم که البرز هم شیرجه زد تو آب و اومد کنارم و دست انداخت دور کمرم. ترس از آب باعث شد عضلاتم رو منقبض کنم و دست دور گردنش بندازم._ البرز این چه کاری بود کردی. وای من لباس ندارم ! ! ! خدا بکشه منو وای وای.

_ مثل پیر زن ها وای ووی نکن من کلی لباس از خواهرم جا مونده بالا میارم برات بپوش.

_ تو مگه سرما نخورده بودی؟ ! بدتر می‌شی ها.

چشمکی زد و گفت: نه ای لج بازی با پدر بزرگم خودمو زدم به مریضی.

یکی زدم تو سرش و گفتم: خل و چل خدا عقلت بده مگه بچه ای لج می کنی !

_ حاجی نمی‌گذاره من اونجوری که دلم می‌خواد شرکت رو اداره کنم منم این کار رو کردم.

بعد اجازه نداد حرفی بزنمو بازوم رو گرفت و تا نقطه ی عمیق تر شنا کرد.
حس معلق بودن تو آب به ترسم اضافه کرد؛ جیغ خفه ای کشیدم: البرز می ترسم.
خندید ضربه ای به پشتم زد یکم بیشتر کشیدم جلو. دیگه وسط استخر بودیم.
ـ نترس عروسک کوچولو. هوات رو دارم
سعی کن عضلاتت رو شل کنی و روی آب راحت دراز بکشی.
»دستش رو گذاشت روی پام« انقدر این پات رو جمع نکن.
شروع کرد به نوازش بدنم تو آب. کم کم بدنم از حالت مچالگی در اومد و روی آب دراز کشیدم.
ـ هیس آروم عالیه. تکون نخور.

دست از گردنم سر خورد روی شکم تختم: خب خانم کوچولو که می‌خواستی ترکم کنی آره»
اخم داشت ولی چشم هاش می خندید«
میخواستی بری دنبال یار دگر؟ !
چرا این چیزا رو می پرسید؟ !
لبم رو گاز گرفتم تا تکون نخورم.
ـ آفرین کوچولو. خودت میدونی بخوای تکون بخوری تعادلت بهم میخوره و مثل آجر فرو می‌ری تو استخر.
با حرص صورتم رو جمع کردم: خیلی بد جنـسی.
ابرو های کشیده و خوش فرمش حالت جالبی به خودش گرفت: آره تازه کجاش رو دیدی؟ !
چشم هام رو ریز کردم: اگه اذیت کنی تکون میخورم.
چشمکی زد و چند گام عقب رفت: اون وقت غرق

میشی تو آب.پشت چشمی نازک کردم و گفتم: یه استخر یه متری.
سری تکون داد و به لب هاش فرم یک نیم دایره داد: خب چه طور بگم؟ ! الان قسمت سه متری آب استخریم.
جیغ بلندی کشیدم و نا خودآگاه تو خودم مچاله شدم.
به سرعت تعادلم بهم خورد و حس کردم دارم چپ میکنم که دست البرز دور شونه هام پیچیده شد و گفت: هیس نترس عروسک.
با مشت های کوچولوم زدم تو سینه اش و گفتم: خیلی بدی.
مشت هام رو بوسید و دستش رو به نشونه تسلیم آورد بالا: فقط میخواستم کمی تفریح کنم.
اشکم داشت در میومد: تو رو خدا البرز سرده آبش.

کم کم دندون هام از شدت سرمای آب به تلیک تلیک افتاد: دا... دارم یخ میزنم.
با کمک البرز رفتیم روی سکو نشستیم و اون حوله اش رو انداخ روی دوشم.
البرز خیلی مرموز نگاهم می کرد. لبخندی با تم مصنوعی روی لب نشوندم و به اون پکیج کامل از مردونگی تحویل دادم.
چند دقیقه ای بینمون سکوت بر قرار شد. بازم نسیم ملایم بین موهام به رقص در اومد و مثل اندام شـهوت برانگیز یه زن رقاص که ته دل مرد تماشا چی رو می لرزونه؛ لرزه ای خفیف به اندامم انداخت.
با گفتن سردمه از البرز خواستم بریم داخل.
البرز مچم رو گرفت و درست مثل کودک نو پایی که برای راه رفتن نیاز به کمک

بزرگترش داره، به سمت سالن ویلای بالای برجش هدایتم کرد.
با دیدن فضای سالن به معنای واقعی کلمه ماتم برد و باز صدای شوم عقلم به دل نهیب زد در حد و اندازه های البرز نیستی.
یه سالن بزرگ با کف پوشی تزیین شده از سرامیک سفید طلایی و یه قالیچه ی احتمالا ابریشمی وسط در وسطش.
ردیف پله هایی که به طبقه بالا منتهی می‌شدن و یه آشپزخونه‌ی اپن درست رو به روی زاویه دیدم.حالت خونه ـامانند بود و طرف راستم منهی میشد به یه تراس فوق العاده که از پشت در شیشه ایش نگاهم مجذوب گل کاری خاص و اون مجسمه ی نیم تنه خدای هرکول شد.
به راستی البرز شبیه یه اسطوره بود و خونه ی

خاصش معبدی که این حس رو تو وجود آدم تکمیل می کرد.

لبخندی عمیق زدم. گرمای مطبوعی از سمت دستگاه تنظیم هوا به صورتم برخورد کرد.

حالا با دقت داشتم خونه رو دید میزدم. چند گام جلو رفتم که پام با موجود پشمالو و عجیبی بر خورد کرد.

با دیدن سگ متوسطی که صدای پارسش تو سالن پخش میشد. جیغ خفه ای کشیدم و نا خودآگاه با پا به سمتش لگد زدم.

البرز سریع پرید طرفم و دستش رو دور بازوم حلقه کرد: چته تو دختر.

_این پشمالوی چندش آور چی بود؟!

البرز سوتی واسه سگ زد و گفت: دیوونه ای جسی سگ محبوبمه. اگه بلایی سرش

میاوردی می دادم تیکه تیکه ات کنن.
جا خوردم. یعنی دلم شکست خودمم متوجه شده بودم در حد و اندازه هاش نیستم ولی نیازی به این تحقیر ها نبود. البرز که متوجه اشتباه فاحشش شد. خندید و پیشونیم رو بوسید: شوخی کردم ستاره.
جسی رو از بچگی خودم بزرگ کردم. قیمت خریدش ۳۶میلیون یه نژاد باستانی تو چین داره.
لبخند تلخی زدم و گفتم: خب خیلی بامزه ست.
البرز اجازه نداد فکر کنم مچ دستم و قاپید و گفت: بیا بریم طبقه بالا رو نشونت بدم
با هم به طبقه بالا رفتیم. حدود ۲۰پله بالا تر از سالن پذیرایی.
یه راهرو متوسط با نور پردازی شیک. چندتا اتاق

اول و چند تا اتاقم انتهای سالن قرار داشت.

نیشم و شل کردم و گفتم: اتاق خوابت کجاست؟!نگاه قهوه ای سردش رو بهم دوخت.

قهوه ای خالص چشم هاش جوری منجمدت می کرد که

حتی گرم ترین لبخند ها نمی تونست یخش رو آب کنه.

مثل متهم ها زوم شد تو صورتم. جوری که با خودم گفتم» ستاره بدخت شدی لو رفتی«

دستم رو محکم گرفت و عمیق تو چشم های عسلیم خیره شد.

گرمای و سرما در هم تلاقی پیدا کرد. و اینبار گرمای عسلی های من بود که تو سرمای

زمهریر های قهوه ایش ذوب شد.

دستم رو چنگ زد و جوری کشیدم طرف خودش که اگه سینه عضلانی برهنه اش نبود تا سپر سرم بشه، پخش زمین میشدم.

سرم رو تا آخرین حالتی که گردنم عقب می رفت به سمت صورتش عقب کشیدم.

قدر ۱۹۵سانتی اون کجا و ۱۵۷سانتی من کجا.

ـ چرا انقدر خشن و عصبی رفتار می‌کنی؟

دهنش رو از هوای اطراف خودش پر و خالی کرد.

درست مثل یه بادکنک ماهی.

از فکر به اون ماهی های فوگول با لپ های باد کرده شون و تشبیهش به مرد یخی رو به روم ناخودآگاه خنده ام؟ گرفت.

خواست جوابم رو بده که با اون سگ نژاد چینی پشمالو پرید طرفمون و شروع کرد به پارس کردن.

_ توله ی احمق.

نگاهی به خودم و اون سگ پشمالو انداختم،. دقیقًا لفظ توله رو برای کدوم مون به کار برد؟!

از فکر به اینکه ممکنه با من باشه جوش آوردم و زدم تو سیکس پک هاش: بی شعور.

جا خورد: چته تو بچه؟!

_. به من گفتی احمق.

دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفت: ای توله ی فسقلی با تو نبودم با اون جسی احمق بودم که خروس بی محل شده.زبونم رو آوردم بیرون و گفتم: خب از بس به میگی توله ی فسقلی فکر کردم با منی.

خم شد و پیشونیم رو بوسید. سرمو نوازش کرد و گفت: تو پیشی منی با اون چشم های گربه

ای عسلی رنگت ولی اون توله سگ نفهمه منه.
پس بهش حسودی نکن.
لبخندی زدم. البرز رفت سمت سگش و گفت: من برم غذای جسی رو بدم تو هم مراقب باش خرابکاری نکنی.
با رفتن البرز تصمیم یکم چرخ بزنم توی اتاق ها
اتاق ها که هر کدوم شبیه یه خونه کامل بودن.
تو دلم گفتم کوفتت بشه البرز از بس تو پولداری.
در اتاق آخری رو که باز کردم بوی عطر البرز پیچید زیر بینیم.
اتاق خودش بود؛ با دیزاین مشکی سفید.
دیوار های مشکی با قاب های مربع سفید روش که توش چراغ کاری شده بود و تو هر قاب مجسمه ی چوبی کوچکی وجود داشت.
یه میز مطالعه ی بزرگ هم داشت که روش پر از

کتاب‌های قطور و به هم ریخته بود.
با دیدن قاب پشت سرش تعجب زیادی کردم؛
تقدیرنامه ازالبرز کوهیار از طرف دانشگاه
تهران.
یکی دیگه تقدیر نامه ی دانشگاه آزاد بود که لفظ
استاد توش زیادی چشم نواز بود !
پس البرز استاد دانشگاه بودم؛ دانشگاه آزاد تهران
رشته اش هم حتمً ا دکتری داروسازی
هست.
با شنیدن صدای هاپ هاپ سگ البرز پوف کلافه
ای کشیدم و از اتاق زدم بیرون.
این البرز هم با سگش ما رو رخمی کرده بود !
جوری وانمود کردم که انگار همونجا ایستادم و
هیچ فضولی نکردم.
البرز با قلاده تو دستش اومد سمتم و گفت:

حوصله‌ت سر رفته خانمی؟ !

لب و لوچه ام رو کج کردم و گفتم: هی بگی نگی.

مچ دستم رو چنگ زد و کشیدم طرف آسانسور:

_ خب پس بیا که برات سورپرایز دارم.اون سگه پشمالو هم دنبالمون میومد.

با تعجب گفتم: البرز کجا می‌بریم؟ !

کمی مکث کرد و برگشت سمتم. درست شبیه جک تو تایتانیک منو نگاه کرد و گفت: ستاره ی قشنگم اولین دختری هستی که قراره کلکسیون منو ببینی.

بعد دکمه اون آسانسور شیشه ای رو زد.

با بهت به کلکسیون پر از پروانه رو به روم خیره شدم.

انواع پروانه ها تو رنگ های مختلف توی قاب عکس های مختلف به دیوار آویزون شده

بود.

تو دلم گفتم» خدایا انصافت رو شکر اینا از رو بیکاری و اضافه بودن اتاق تو خونشون پروانه می چسبونن به در و دیوار بعد ما بدبخت بیچاره ها باید توی یه انباری تنگ تو ناف هم بخوابیم«

لبخندی تلخ زدم که با دیدن البرز لبخندم از تلخی به شیرینی رسید.

با خوشحالی گفتم: وای اینجا چقدر زیبا و رویایی.

سرمو نوازش کرد و نگاهی خبیث بهم انداخت: دلم میخواست عین این پروانه ها تو رو هم توی این قاب های شیشه ای محافظ کنم.

انگشتش رو دور موهای خرمایی رنگم پیچ داد و گفت: دلم میخواست اینجا کنار خودم بودی.

با بهت و تعجب گفتم: خل و چل شدی البرز؟ !
بعد دستم رو به نشونه دعا بالا بردم: وای خدای من این پسره پاک خل شده.
لبخند کجی زد و گفت: بیا پایین یه چیزی بخوریم ساعت ۹تو هم زنگ بزن مادرت و یه دروغی برای امشب سر هم بکن.
همه ی انرژی مو جمع کردم که بگم نه البرز جان من باید برم خونه. چون من و تو بدرد هم نمی‌خوریم.
چون توالت تو قد خونه‌ی ماست. چون سگ تو قیمتش از دیه ی من بیشتره و هزارتا دلیلدیگه
ولی همین که رفتم دهنم رو باز کنم و حرفم رو بزنم البرز انگشتش رو گذاشت روی
لبم و گفت: نه نشونم ستاره!
به سختی آب دهنم رو قورت دادم و نگاه از گوی

قهوه ای البرز که مرموز و مشکوک
نگاهم می کرد گرفتم: اوممم باشه باشه الان زنگ
میزنم به مامان و می‌گم امشب خونه‌ی
دوستم می‌مونم ساعت چنده راستی؟!
البرز نگاهی به ساعت رولکس چند هزار دلاریش
انداخت و گفت: ۲بعد از ظهره و من به
شدت گرسنه ام.
صدای غار و قور معده ی منم بلند شده بود داشت
آبرو ریزی می کرد؛ اما سعی داشتم موقع
غذا خوردن کنار البرز نباشم با دیدن زندگی البرز
شکه شده بود.
_ منم گرسنمه صدا معده‌م هم در اومده.
_ پس برو تو سالن تا زنگ بزنم خدمتکار ها.
رفتم نشستم و تو همون فاصله ای که بیاد با خودم
تکرار کردم: سارا سارا نترس شجاع باش

و حرفت رو بهش بزن اول رابطه رو بهم بزن بعد هویت واقعیت رو بر ملا کن به همین سادگی.
با رفتم به طبقه پایین گوشی البرز هم زنگ خورد و من غافل از اتفاقی که در راهه رفتم طبقه پایین و روی مبل نشستم.
چند دقیقه ی بعد البرز با صورتی در هم و یک ظرف غذا اومد تو سالن. قار و قور معده ام به کل مغرم رو از کار انداخت تصمیم گرفتم اول یه چیزی بریزم توش تا ساکت بشه.
بی خیال البرز اون نگاه های جهنمی تند تند خورش فسنجون توی دیس رو با سالاد می خوردم. اون هم با نگاهی خندون به من نگاه می کرد.
ناگهان به خاطر آوردم البرز استاد دانشگاهه. فکر

کنم دخترای دانشگاه براش بال بال می زدند.
با دهن پر گفتم: البرز ما باید جدی با هم صحبت کنیم حالا بذار اینو بخورم» چشم هامو بستم« وای چقدر خوشمزه است هوممم! کی پخته؟!
البرز سکوت کرد و فقط خیره نگاهم کرد. همون طوری ادامه دادم: به نظرم ما به درد همنمی‌خوریم و بهتره رابطه مون رو همینجا کات کنیم. حالا اگه دلت بخواد می تونم دوستت بمونم ها ولی رابطه و رل بازی زیاد مناسب من و تو نیست.
من دقیقا این سطح اجتماع هستم» دستم رو گذاشتم روی زمین« و تو در این سطح اجتماع» دستم رو آوردم بالا« یجورایی تو لیگ برتری ما گل

کوچیک هم نیستیم.

» قاشقم رو تکون دادم« خب فهمیدی چی میگم یا حواست پرته؟!

حس کردم سرم داره گیج می‌ره از روی میز یه پارچ آب ریختم واسه خودم و چند قلپ

خوردم: البرز سرم گیج می‌ره.

البرز لبخند کجی زد و گفت: مهم نیست عزیزم شاید خسته ای.

خواستم چیزی بگم که یهم پلکم سنگین شد و از جلو پهن زمین شدم. از شدت خستگی و گیجی چشمم رو بستم تا راحت بخوابم.

چشم هام که باز کردم همه تنم درد گرفته بود.

حس می کردم زیر شکمم رو پاره کردن و دوختن که اینجوری درد می کنه.

نمی دونستم کجام؟! توی اتاق تاریک و نا شناخته

بودم.

به سختی غلت زدم و از جا بلند شدم

: البرز کجایی؟! وای سرم داره می ترکه!

خودم رو تکون دادم و از جا بلند شدم. کور کورانه دنبال کلید چراغ گشتم.

با روشن شدن چراغ و دیدن تخت پر خون و بدن عریان خودم، جیغ فرا بنفشی کشیدم.

روی کاشی های سرد نشستم و برای دقایقی بهت زده به لباس پاره پاره ام روی تخت زل زدم.

کم کم خون تو سرم داغ شد و مغزم به کار افتاد:

_ البرز خدا بکشتت. چه بلایی سرم آوردی؟!

»موهام رو کشیدم«

من دیگه سیاه بخت شدم. کسی منو نمی گیره.

من دختر بودم عوضی لجن.

وای بدبخت شدم. وای دیگه سیاه بخت شدم. وای وای.باورم نمیشد که توی این خونه توسط البرز تمام دخترانگی هامو بالا آورده بودم.

من میخواستم همه چیز رو تموم کنم. ولی اون اون زبونم قاصر بود و مغزم درک نمی‌کرد !

چه اتفاقی افتاده. چرا البرز باید با من همچین کاری بکنه؟

با دست صورت خودم رو پوشوندم و برای دقایقی به ذهنم اجازه ی پردازش دادم.

در اتاق رو باز شد و البرز با اون هیکل ورزیده‌ش تو چارچوب در ایستاد. کل چارچوب با شونه های پهنش و قد بلندش پر شد و قلب من از نفرت مچاله.

ـ چیه خونه رو گذاشتی رو سرت؟ !

چهار دست و پا خیز برداشتم سمتش و چنگ

انداختم روی شلوارش.

ـ هوش ! رم نکن وحشی.

ـ من وحشی ام یا توی انگل که منو بی آبرو کردی؟ !

مشت زدم تو بین پاش: عوضی چی به خوردم دادی؟ ! من که گفتم میخوام باهات کات کنم به چه اجازه ای بهم دست زدی لعنتی.

رفت عقب و گفت: هواست باشه توله داری پسر بزرگ‌ترین تاجر ایران رو عقیم می‌کنی.

جیغ کشیدم: ریدم تو ثروتت عوضی. چرا همچین کاری با من کردی؟ !

زدم رو زمین: چی به خوردم دادی؟ ! ازت شکایت میکنم.

قهقهه ای زد و گفت: او لالا شکایت کن خانم سارا علیزاده اونم به جرم جعل سند.

با بهت نگاهش کردم: چی میگی؟ !
خم شد و جلوم زانو زد: عشقم پات گیره. اونم تا زانو تو مرداب کسی به اسم البرز کوهیار.
تو چشم های قهوه‌ای البرز نگاه کردم. چقدر اون چهره ی دوست داشتنی برام ترسناک و غیر قابل تحمل شده بود.
مامان همیشه می گفت فاصله ی عشق و نفرت اندازه یه مو باریک و نازکه حالا متوجه منظورش میشم من دقیقًا ا از اون عشق رویایی که به البرز داشتم رسیده بودم به نفرت به سیاهی مطلق...
بی اختیار سیلی محکمی تو گوشش خوابوندم.
ـ عوضی بی شرف. چی داری میگی؟ ! این بود عشقم عشقم کردن هات؟ !دستم رو محکم گرفت و پیچوند.

بعد با لحن جدی که اگه گذشته بود از جذابیت اون لحن ضعف می‌کردم، گفت: چه گوهی خوردی توله سگ؟ !
ـ ول کن دستمو شکست.
تکونم داد. جیغ زدم: ولم کن غلط کردم.
ـ بگو گوه خوردم آقا البرز.
این دیگه خیلی پرو بود. عملا ریده بود به زندگیم دو قورت و نیمش هم باقی بود.
ـ ولم کن عوضی ولم کن.
بغل گوشم گفت: هیس دلقک کوچولو هنوز اون روی من و ندیدی.
تازه بازی من با تو شروع شده.
با ترس نگاهش کردم. دستی پشت سرم روی گردنم کشید.
ـ تو خیلی با نمکی عزیزم..

هلم داد عقب و گفت: خیلی جذاب بودی ولی به همون اندازه احمق.
گفته بودم به من دروغ نگو کوچولو اون وقت بد می‌بینی.
حالا که وامت رو گرفته بودی می‌خواستی با من کات کنی؟ ! فکر کردی گوشای من درازه
دروغ گو کوچولو؟ ! خانوم سارا علیزاده متولد ۱۳۸۰ دیپلم کامپیوتر؟ !
به مغز نخودی تو قد نداد که من بعد جدی شدن رابطه مون بیوفتم دنبال اسم رسمت.
خب سارا خانوم اینم تاوان دروغ گویی به آقا البرزه بچش مزه اش رو.
_ من به اون کار احتیاج داشتم عوضی وگرنه دست به دامن دروغگویی نمی شدم.
»دست گرفتم به دیوار و از جا بلند شدم حس می

کردم یه کوه رو پشتم غم آور شده« لباس هام کو؟ ! بده بپوشم.

البرز لبخندی خبیث زد و دستش رو گذاشت روی بازوم: خوب استراحت کن عزیزم که فردا قراره بیای سر پستت جدیدت.

پلکم پرید. دستش رو پس زدم: چه کاری؟ ! مگه اخراج نشدم؟ !پوزخند زد: تو به عنوان منشی من اخراج شدی.

دستی زیر چونه ام گذاشت: ولی خب چون به اون کار احتیاج داری و زیر خط فقر داری جون میدی» مکث کرد« بهت رحم می کنم و اجازه میدم تو شرکت کار کنی به عنوان یه آبدارچی.

ـ به همین خیال باش که من پام برسه به شرکت تو !

مگه مغز خر خوردم؟ من درسته نمی تونم ازت شکایت کنم ولی...
_ هیس کوچولو تند نرو. تو یه سری چک و سفته پیش من امضا کردی که خب باید تا آخر سال ۹۸کارمند من باقی بمونی...
با خشم دندون هام رو بهم ساییدم. البرز در عرض یه ساعت شایدم چند ساعت جوری عوض شده بود که باور نمیشد همون آدمی باشه که عاشقش شدم.
دوست داشتم دو دستی بزنم تو سر خودم. خاک بر سرت سارا خاک برسرت خنگ بی عقل.
این همه ستاره با اون مغز نداشته اش گفت پسرا بعد رابطه مثل مار پوست می اندازن و رنگ عوض می کنن، من خر گفتم نه البرز فرق داره. طاق آسمون پاره شده آقا از اون بالا افتاده پایین !

بغض کردم خواستم بزنم زیر گریه که البرز اومد تو صورتم و زیر گوشم گفت: گریه کنی فکت رو خورد میکنم.
با مشت زدم تو سینه اش: اختیار اشک های خودمو ندارم؟ !
بعد زدم زیر گریه. پوفی از کلافگی کشید و رفت سمت حموم: بیا دوش بگیر تمیز بشی. بعد هم پاشو برو خونه تون.
ـ نمی خوام. نمی‌رم. باید عقدم کنی.
قهقهه ای پر تمسخر زد و گفت: به به داری ازم خواستگاری می‌کنی؟ !»چشمکی زد« ولی باید بگم من زن دست خورده عقد نمی کنم.
جیغ فرا بنفشی کشیدم و بالشت کنار دستم رو پرت کردم سمت: خفه شو عوضی.
بعد انگار دنبال البرز قبل بگردم با مظلومیت گفتم:

تو البرز من نیستی.
نگاه عمیقی به چشم هام انداخت و اومد طرفم و بازوم رو چنگ زد: بیا برو دوشت روبگیر.
کشون کشون بردم طرف حموم: نمی‌خوام. بذار برم. ولم کن عوضی.
پرتم کرد تو حموم و داد زد: اه بس کن دیگه !
در حموم محکم بست و گفت: بشور خودتو. قشنگ گربه شور نکنی ها !
جیغ کشیدم: خودم رو می‌کشم
از اون طرف داد کشید: گنده گوزی نکن سارا خانِ م علی‌زاده.
با تنی خسته رفتم سمت حمام. خسته از این همه ضعف. غمگین از توهینی که بهم شده بود.
بدون اینکه ذره ای از خاطرات دیشب رو به خاطر داشته اثرش رو روی بدنم می بینم.

یه لحظه از ذهنم گذشت اگه البرز به جرم جعل سند ازم شکایت کنه چه بلایی سرم میاد؟ !

زهرای بیچاره و معصوم با چه رویی بره مدرسه.

مادر بدبختم چجوری تو محل سر بلند کنه؟ !

پشتم از فکر به همچین چیزی لرزید...

نشستم تو وان و گرمی آب بهم انرژی دوباره داد.

هنوزم این روی البرز برام نا شناخته بود.

بعد از دوش کوتاه از حوله ی روی جالباسی برداشتم و با تردید رفتم بیرون.

کاش میشد ساعت ها تو اون وان کوفتی بشینم و نیام بیرون که مبادا نگاهم تو نگاه اون بشینه.

با درد بدی که زیر دلم پیچید دوباره تنم بهم اخطار داد تو دیگه دختر نیستی و اون لعنتی

بهت دست درازی کرده.
با قدم های لرزون و بی جون رفتم توی اتاق و روی تخت نشستم.
لرز خفیفی تو تنم نشسته بود....
حوله رو بیشتر به خودم نزدیک کردم و با چشم دنبال لباس هام گشتم.
همینجوری که اطراف رو نگاه می کردم، اون اومد توی اتاق و تکیه داد به چارچوب در:
دنبال لباس می گردی؟ !جواب ندادم. دوباره به حرف اومد: بدون لباس از دید من خیلی بهتری عزیزم.
سرم و بلند کردم و با نفرت به لبخند روی لبش نگاه کردم: چی از جونم می‌خوای؟ !
پوزخندش عمیق تر شد چند گام اومد جلو و سرش تکون داد: از جونت چیزی نمی خوام اما

بازی کردن باهات خیلی بهم کیف میده.
» چشمکی زد« حجوم احساسات منفی به قلبم باعث شد بغض به گلوم فشار بیاره.
اشک از گوشه ی چشمم خودش رو به آغوش گونه ام سپرد...
لعنت به احساسات دخترونه که زیر لگد های هوس یه پسر له میشه.
با پرت شدن مانتوی سرمه ایم سمتم به خودم اومدم.
ـ بپوش برات آژانس گرفتم. فردا رأس ساعت ۹ شب آژانس میاد دنبالت برای اینکه بیای سر کار.
نگاهی عاصی بهش انداختم: کدوم کار؟ امکان نداره من بیا تو شرکت توی عوضی.
انگشتم رو گرفتم و. پیچوند و زیر گوشم گفت: اگه

حوس کردی به جرم جعل سند بیوفتی
زندان یا اون سفته های خوشگلت رو بذارم اجرا از
دستور های من سرپیچی کن.
چشم هام رو بستم، کاش این کابوس تموم بشه.
*

با تنی خسته و کوفته راهی خونه شدم. از ماشین
نگهبان پیاده شدم و تا خود خونه گریه
کردم.
با دیدن ساعت آه از نهادم بلند شد. حتمً ا مادر
بیچاره نگرانم شده.
در زدم و متنظر موندم. در با صدای قیژی ! باز شد.
با گام هایی مردد رفتم تو. وقتی از خونه می رفتم
بیرون چه دل خجسته ای داشتم حالا چه ح
الی دارم ! حس می کم زیر تریلی ۱۸چرخ له
شدم...

رفتم توی حیاط با دیدن مامان و حامد که کنار هم ایستاده بودن و با نگرانی نگاهم می کردن
جا خوردم.این پسره اینجا چی کار می کرد؟ !
حامد با لحنی عصبانی اومد سمتم و گفت: هیچ به ساعت و تاریخ گوشیت نگاه کردی
ابرو هامو بالا فرستادم. جانم این از کی پسر خاله شد؟ !
_ بله شما رو سننه؟
مامان با همون دستی که چادرش رو گرفته بود، صورتش رو چنگ زد و گفت: ای وای
دختر چه بی حیا شدی.
پورخندی تلخ زدم و نگاه از چشم های روشن مامان گرفتم.
حامد گوشه ی کیفم و گرفت: ببین سارا خانم مسئله سر اینکه چرا دیر اومدید نیست مسیله

اینه از دیشب مادرت مثل مرغ سر کنده تو حیاط و کوچه رو به خاطر تو طی کرده.
اخم بین ابرو هام نشست: شما وکیل وصی مادر منی؟
مامان باز تشر زد: سارا زشته.
شونه بالا انداختم و گفتم: والا هر وقت گفتم عن بیا داد بزن بگو من.
مامان با صدای جیغ مانند گفت: سارا بلا گرفته. مار بزنه زبونته.
بعد با شرمندگی رفت جلوی حامد و کلی عذر خواهی کرد.
بی حوصله از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاق.
لبریز بودم از همه‌ی آدم ها دل و دماغ جز و بحث با مامان رو هم نداشتم.
زهرا سرش تو کتاب بود و عطر چای حل مامان

میومد.
حامد خیلی موی دماغ شده. خدا نکنه فکرایی درباره من یا زهرا تو سرش باشه که حسابش رو می رسم.
نشستم تو حال و سر دردناکم رو توی دست گرفتم.
یعنی البرز چه غلطی میکنه؟
نکنه به سرش بزنه و از من و ستاره ی بدبخت شکایت کنه!
خدایا این فکر های مالیخولیایی می خواست مغزم رو منفجر کنه.
***تا صبح از تب توی خواب حزیون می گفتم و مامان بیچاره ام تا صبح نگران بالای سرم بود و پا شویه ام می داد.
نزدیک های صبح بود که با صدای اذان و راه رفتن حامد تو حیاط متوجه شدم صبحِ این

حامد باید آخوند می‌شدم صبح به صبح می‌رفت نماز جماعت. البته از مامان شنیده بودم دانشجو فقه و حقوق‌ه دانشگاه تهرانه.

به سختی با تنی کوفته و تب دار رفتم توی آشپزخونه ی ۵متری مون. باز جای شکرش باقیه یقی اسکی پوشیده بودم و کبودی گردن و سینه هام از دید مامان پنهان مونده.

از تو کابینت یه قرص استامینوفن برداشتم و با معده ی خالی خوردم. بعدم کتری رو گذاشتم روی پیک‌نیک و بعد داغ شدن آب چای نبات درست کردم و خوردم.

الان اگه مثل آدم زندگی کرده بودم و زن یه مرد شریف شده بودم به جای آبجوش نبات صبحی مادرشوهرم برام کاچی و کباب بره می آورد.

پوف کلافه ای کشیدم و شروع کردم به خوردن

آبجوش نبات تا کمی سر حال بیام.

***

وقتی وارد شرکت شدم با دیدن کارمند ها و انرژی شون تو دلم کلی حسرت خوردم! با خجالت رفتم سمت آبدار خونه.

خانوم لطفی که گویا با البرز هماهنگ کرده بود با دیدنم لبخندی کم جون زد و گفت: چی شده مادر جون چرا اومدی این بخش؟!

خجالت می کشیدم جوابش رو بدم؟ چی بگم؟! اینکه دروغ گفتم و جعل سند کردم آقای رئیس هم منو برای تنبیه فرستاده آبدار خونه؟!

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم: نمی دونم.

متوجه حال خراب من شد که دیگه برای حرف زدن اصراری نکرد

خانوم لطفی: مادر لباس فرم آبدار خونه رو بپوش تا

من وظایفت رو بگم.
سری تکون دادم و گفتم: باشه چشم.
از تو کابینت یه پلاستیک بهم داد و گفت: برو پشت آبدار خونه تعویض کن و بیا دخترم.لبخند کم جون تحویلش دادم و رفتم تا لباس جدیدم رو بپوشم.
یه مانتو شلوار بلند آبی نفتی بود که یکی دو درجه سایزش بزرگ تر من بود. شلوار تا روی زمین کشیده می شد و مانتو توی تنم لق می زد.
مانتو شلوار رو تا زدم و گذاشتم توی کیفم و رفتم تو آشپزخونه: خانوم لطفی؟
خانوم لطفی دست از شستن ظرف ها کشید و با لحنی مهربون جواب داد: جانم دخترم؟
_ لباس فرم ها خیلی بزرگه من امروز با همین لباس های خودم سر می کنم تا فردا.

_ باش ستاره جان. پس لطفً ا صبحونه آقا رو بذارید توی سینی براشون ببرید که خیلی رو صبحانه حساسه.

سری به معنای تایید تکون دادم. به خاطر تب کمی لرزش داشتم و دلم نمی‌خواست اول صبحی با البرز رو به رو بشم ولی انگار چاره ای نبود.

_ خانم لطفی صبحونه ی آقا البرز چجوریه؟ ! چی می خوره؟

_ دخترم آقا اصولاً صبح ها ساندویچ های مختلف رو با پنیر آب شده می‌خوردن. مثلاً مون تست و تخم مرغ و پنیر همراه قهوه ی اسپرسو قوی.

تو دلم پوزخندی زدم حتی صبحانه خوردنش با ما فرق داشت.

تخم مرغ های آب پر رو حلقه حلقه روی نون تست

گذاشتم و پتیر داغ رو روش. بوی پنیر و تخم مرغ داشت حالم رو زیر و رو می کرد. بعدم لیوان قهوه ی تلخ رو گذاشتم تو سینی و رفتم سمت اتاق البرز.

با دیدن میز منشی و دختری که پشتش نشسته لرز به تنم افتاد. دختره با دیدنم لبخندی مهربون زد و گفت: بفرمایید آقا منتظر هستن.

با اخم رو ازش گرفتم و وارد اتاق البرز شدم، وای لعنت بهت البرز لعنت به عطر تلخی که بوش خاطرات دیروز رو زنده می کنه.

البرز سرش رو بلند نکرد حتی نگاهم کنه، سینی رو گذاشتم رو میز و صبحانه اش ر چیدم.

سرش رو آورد بالا و با دیدن من اخم نشست بین ابرو هاش و گفت: این چه سر ریخته؟ !

با تعجب نگاهی به مانتوی سبز و شلوار لی لوله

تفنگ که پام بود انداختم، اینا که تمیزه.
_ م... مگه چیه؟ !_ اون لباس فرم ها رو برای عمه ام فرستادم؟ !
_ آخه اون ها خیلی گشاد بودن.
_ هر چی بودن باید بپوشی نبینم با لباس معمولی بری تو آبدار خونه. این شرکت قانون دار ه
بغض جولون داد تو گلوم این مرد دست شیطان رو از پشت بسته بود.
لبم رو از داخل گاز گرفتم تا بغضم نشکنه و تموم خشمم رو با فشار به سینی خالی کردم.
_ چرا وایسادی؟ بفرمایید سر کارتون برای جمع کردن این ها هم یک ساعت دیگه بیاید.
با تردید سینی رو برداشتم و رفتم سمت در خروجی که نگاهم به منشی جدید شرکت خورد.
دختره که از اخم من حسابی بهش بر خورده بود با

دیدن دوباره من اخم پر رنگی کرد و با صدایی مغرور گفت: هی تو دختر.
با تعجب نگاهش کردم: بله با منی؟!
منشی_ بله با خودتم برام یک لیوان شربت بیار خنک باشه.
با استرس نگاهم کرد. شونه ای بالا انداختم و گفتم: چشم میارم.
دختره که معلوم بود تازه به دوران رسیده ای بیشتر نیست لبخندش رو کش داد و سرش رو فرو برد تو مانیتور.
با اعصابی داغون و خراب رفتم تو آبدار خونه و سینی رو کوبیدم به میز: پسره ی خودخواه و مغرور.
خانوم لطفی محو خندید و گفت: عادت می کنی دخترم.

بغض کردم و گفتم: خیلی اعصاب می خواد کار کردن تو شرکت.
رفتم لباس فرمم رو پوشیدم و آستینش رو تا زدم و پاچه شلوار رو از داخل تا زدم باز گلی
به جمال خانوم لطفی که با نخ سوزن پاچه های شلوار رو کوک زد تا نیاد زیر دست و پام.
بعد از بردن شربت منشی جدید البرز. رفتم تا صبحونه ی برج زهرمار رو هم جمع کنم که
با دیدن دختری زیبا که تو اتاق البرز نشسته بود و شال از روی سرش افتاده بود موهای ط
لایی لختش روی شونه هاش پریشون شده بودن برای یک لحظه ماتم برد.
دختر شبیه حوری های بهشتی بود، البته با کمی دقت متوجه عملی بودن دماغ و رنگ
مصنوعی موهاش شدم ولی بازم چیزی از زیبایی

دختر کم نمی کرد.البرز با دیدنم اهمیتی نداد ولی از توی چشم هاش خنده و تمسخر رو دیدم. واقعًا هم لباس
مضحکی بود! انگار من دختر بچه ای باشم که لباس کار پدرش رو پوشیده!
دختره نگاهی به من انداخت و به ادامه ی بحثش با البرزم پرداخت:
_ خب البرز نظرت چیه؟! حاضری بخش مدیریت فروش رو به من محول کنی؟
البرز با جدیت گفت: ببین نازنین تو تخصصی تو فروش دارو و وسایل بهداشتی نداری من
بهت پیشنهاد میدم بی سر و صدا یه گوشه مشغول به کار بشی مثلاً منشی یا آبدار خونه.
نازنین با حرص گفت: همین مونده تو به من بگی چی بکنم چی نکنم من از طرف حاجی

اومدم طرف حسابم هم خودشه.
البرزـ حاجی اگه بفهمه با این تیپ و قیافه اومدی اینجا که خودش اخراجت می کنه.
نازنینـ خودم خوب بلدم با چه تیپی برم کجا البرز خان. در ضمن بهتره دختر عموی عزیزت رو به عنوان شریک کاری و شریک زندگی قبول کنی.
اصلاً این شرکت باعث میشه روابط شخصی ما هم بهم نزدیک بشه.
یه چیزی تو وجودم لرزیدم. ناخودآگاه از اون زن کینه گرفتم. بعد عقلم به دلم نهیب زد» بسه سارا خانوم اینقدر رویا پردازی نکن این دختر هم شأن و رده ی البرزه نه توی پا پتی«
دختره نگاهی به من انداخت و گفت: تو چرا اون گوشه ماتت برده؟!

سریع به خودم اومدم و به قدم هام سرعت دادم: ببخشید.

با رفتن به آبدار خونه تازه فرصت کردم ذهنم رو به کار بندازم! پس اجباری که البرز ازش حرف می زد این بود! اوف اینکه خیلی خوشگله چرا البرز نمی‌خوادش؟

چشم غره ای رفتم و گفتم» بس که بد اخلاق بود« خانم لطفی اومد تو آبدار خونه و گفت: تو چرا با خودت درگیری؟!

ـ هیچی تو فکر بودم.

ـ به جای فکر و خیال برو برای عصرونه ی آقا یه چیزی درست کن.

تو دلم گفتم کارت میخوره به معده ی اون رئیس محترمت چقدر می لمبونه!

صبحانه نهار عصرونه و کوفتونه!

خانوم لطفی تشر زد: بدو ستاره شروع کن به آماده کردن عصرونه بعدم زنگ بزن برای آقانهار بیارن.
_ آقا این همه میخوره چاق نمیشه؟ !
خانوم لطفی خندید: مردا همین هستن دیگه در حال خوردن و» چشمک زد« ریدن.
خندیدم و اول زنگ زدم رستوران آقا براش غذا بیارن بعد شروع کردم به پختن شیرینی
محلی مورد علاقه ام این شیرینی رو مادر بزرگم از بچگی می پخت برام اسمش بژیه .
همیشه تو آشپزخونه ی دانشگاه می پختم و دانشجو ها برای خوردنش سر و دست می شکوندند.
عصر که شد شیرینی های خوشمزه ام رو با شیر قهوه گذاشتم تو سینی با خامه ی قهوه و
شکلات روی قهوه ها یه قلب کشیدم که توش تیر

خورده.

بعد با به لبخند خوشگل رفتم دفتر البرز.

البرز با دیدنم بر خلاف تصور لبخندی زد و گفت:

خیلی خسته بودم

بعد گردنش رو تکون داد و گفت: بیا گردنم رو ماساژ بده.

با تعجب گفتم: من؟ !

اخم کرد: پس کی مش غلام باغبون شرکت؟

_این کارا تو وظیفه ی من نیست.

مچم رو گرفت و کشید: بدو بیا دیگه برات اضافه کاری رد می کنم.

ناچار پوف کلافه ای کشیدم و شروع کردم به ماساژ دادن گردن و شونه هاش.

یکی از بژی ها رو برداشت و خورد اولش کاملآ خشک شد جوری که ترسیدم نکنه

سکته کرده باشه. بعد نگاه سرخش رو بهم دوخت و با لحنی آروم گفت: کی این شیرینی رو پخته؟ !
_ م.. من بد شده؟ !
لبخندی خبیث زد و چند لحظه سکوت کرد: از فردا باز هم برام بپز. مزه‌ی شیرینی های مادرم و میده.
_ مادرتُ کرده؟
لبخندی زد و گفت: آرهُ کرد بود چه طور؟ !_ مادر بزرگم پدری منم کورد بود.
البرز_ من تقریبا هیچی از زبون کوردی نمی دونم نه زبون نه فرهنگ. » لبخند تلخی زد«
مادرم رو خیلی زود از دست دادم و پدر بزرگم نگذاشت با دایی و خاله ام ارتباط داشته باشم.

نگاهی عمیق به چشم های البرز کردم و گفتم:
به تیری چاوت بو دلت بردم رقم له عیشق بوو بو فێرت کردم
من عاشق نه بوم داوات له کردم که عاشقت بوم له بیرت کردم .
البرز خواست حرفی بزنه که نازنین بدون در زدن اومد توی اتاق و با حالتی طلبکار رو به
البرز گفت: چند نفرو بفرست اتاقم رو جا به جا کنن.
البرز اخمی کرد و گفت: کدوم اتاق مگه از من اجازه گرفتی برای اینکه بری توی کدوم
اتاق !
نازنین با حالتی بی ادبانه دستش رو تکون داد و گفت: برو بابا.
بعد رو به من گفت: هی تو بیا وسائل منو توی

اتاقم بذار.

خواستم برم جلو که البرز مچ دستم رو گرفت: سارا آبدارچی نه خدمتکار شخصی جنابعالی.

نازنین چشم هاش رو درشت کرد و با صدایی زنگ دار گفت: نه انگار تو داری ساز مخالف می زنی بذار زنگ بزنم به حاج عمو.

البرز کلافه گفت: زنگ میزنم شرکت خدمات چند تا کارگر برات بفرستن.

نازنین لبخندی زد و با ناز و عشوه از اتاق خارج شد...

***

روز ها از پی هم می گذشت و من تقریبا به کارم عادت کرده بودم. قسمت خوب ماجرا این بود که توی آبدارخانه دستو بالم باز میتونستم با خیال راحت کیک و پروانه غذا بپزم و هنر

خودم رو هر جوری که دلم میخواد اجرا کنم !
و قسمت بد ماجرا رفتار بعضی از پرسنل بود که انگار من و با نوکر باباشون اشتباه گرفته بودن.ماهک یه هفته ی تمام نیومده بود شرکت و خبری از محسنی هم نبود. توی این یک هفته البرز و نازنین اینقدر کلکل داشتن که البرز فرصتی واسه چزوندن من پیدا نکرده بود.
البته من پنهانی یه کارایی واسه خودم کرده بودم! مثلا با همکاری خانوم لطفی و یکی دیگه از آبدارچی ها تقسیم کار کرده بودیم.
بخش پذیرش و آشپزخانه با نسرین بود. دفتر کارمند ها با خانوم لطفی منم دفتر البرز و محسنی و نازنین و البته سیما راد رو مسئول شدم. یعنی تمیزکاری و پذیرایی ازشون به عهده‌ی من بود. البرز حقوقم رو کم نکرده بود و این

منو کاملآ شکه کرد.

وقتی سر ماه یه کفش کتونی برای زهرا و چند دست لباس برای مامان خریدم از شدت ذوق فردا روی قهوه‌ی البرز با خامه یه قلب کشیدم و وسطش یه Aنوشتم بعدم با سس گوجه کای گل و قلب توی صبحونه اش درست کردم.

ماهک و محسنی از مأموریتی که البرز بهشون محول کرده بود برگشتن.

اون روز نازنین و البرز با داد و بی داد کردن ها شون سر هر دومون رو برده بودن و جو شرکت خیلی جدی و رسمی بود.

نازنین رفته بود سر خود یه قرار داد با یک شرکت بسته بود و با ۴۰درصد سود. انبار رو خالی کرده بود در حالی که البرز یه معامله ی بهتر با شرکت دیگری بسته بود با ۶۰درصد

سود.
حالا که نازنین این کارو کرده بود البرز مجبور بود
هم معامله رو بهم بزنه هم ۴۰۰ ۳۰۰
میلیون جریمه بده.
از اون روزا بود که کسی تو شرکت جرئت جیک زدن
نداشت.
ساعت نهار همه با آرامش و بی سر و صدا اومدن
تو آبدار خونه و نهار هاشون رو
خوردن.
بعدم مثل بچه ی آدم رفتن سر کار منم داشتم
ظرف ها رو می شستم که با ورود ماهک بهآبدار
خونه با ذوق جیغ کشیدم: وای ماهک جونم.
ماهک اول متوجه لباس کارم نشد؛آخه من لباس
رو تنگ کرده بودم و روش با قلب صورتی
تزیین زده بودم تا از حالت سادگی در بیاد.

شروع کرد به بوسیدن من و سر و صدا کردن.

_ وای ستاره این یک هفته اندازه ی صد سال گذشت.

_ دلم برات تنگ شده بود خره.

یهو با تعجب گفت: تو چرا داری ظرف ها رو میشوری؟ مگه نسرین و خانوم لطفی نیستن؟

نگاهم رنگ غم گرفت: آقای کوهیار از سمت منشی اخراجم کرد و اینجا استخدام

ماهک_ یییییه یعنی چی؟ ! مغزش عیب و ایراد داره؟

لبخندی تلخ زدم و گفتم: اسم من ساراست دیپلم دارم» بغض چنگ انداخت به گلوم« درباره ی هویتم دروغ گفتم.

ماهک اول جا خورد اما وقتی جدیت منو دید فهمید چی شده؛ حتمً ا تو دلش میگه گلی به

جمال البرز که گذاشته تو آبدار خونه کار کنی ولی حالا نمی دونه البرز انتقام دروغم رو با چیز دیگری معامله کرده.
ماهک برای عوض شدن جو گفت: ستاره نه سارا خب حقیقت اینه اسم من هم اکبر سگ سیبله هویتم رو پنهان کردم اومدم اینجا.
نگاهی به ماهک انداختم و با حرص گفتم: خره منو دست می‌اندازی؟
ماهک دستش رو آورد بالا و گفت: استپ استپ موچ خدام.
_ مگه گرگم به هوا بازیه؟
_ سارا اینجا چرا شبیه قبرستان شده؟ ! نه سری نه صدایی !
_ ماهک جون خبر نداری که این دختر عموی البرز چه فتنه ای کرده !

ماجرا رو تعریف کردم ماهک با تعجب گفت: عجب سلیطه ای می‌خوام ببینمش.
_ الان نرو دیدنش البرز تو شرکت جلوی همه قهوه‌ایش کرده حسابی خشم اژدها شده خانوم.
ماهک دستم رو گرفت و با هم رفتیم به حیاط پشتی شرکت و نشستیم.
_ سارا بیخیال مادر فولاد ذره بذار یه چیزی برات تعریف کنم حال کنی._ چی؟ !
سرفه ای مصنوعی کرد و با لحنی بامزه که ناخودآگاه آدم رو به خنده وا می‌داشت گفت:
ماجرای سال های دور از خانه بین من و محسنی یا همون کیارش جووون.
_ خب خب بگو.
_ آره یکی بود یکی نبود یه روز ای...
مشت زدم تو بازوش: درست مثل آدم تعریف کن

کسکم تا خفه ات نکردم.

_ اهوم باشد بانوی من.

محسنی تو سفر برعکس اخلاق نابش تو شرکت خیلی خوش خنده و شوخ بود بچه ام جوری که من شک کردم همون محسنی یا نه بعد این محسنی یا هون کیا جون برای من تو هتل اتاق گرفت و بچم کلی هواسش بهم بود.

بعد یه روز که من بدون خبر کیارش رفته بودم تو بازار وکیل شیراز گشت و گذار البته یکی دیگه از دختر های شرکت هم باهام بود.

یه آقا پسری مزاحم بنده شد و از اول بازار تا نزدیک هتل پشت سرم اومد. اون یکی هم کارمون که میخواست بره دیدن فامیلش تو شیراز از من جدا شد نزدیک های ۷ ۶شب بود

و من داشتم خوش و خرم می رفتم هتل که پسره

جولو راهم رو گرفت .

ـــ یییه بقیه اش چیشد؟

ـ نپر تو کلومم عامو. اره داشتم می گفتم که پرید جلوی راهم رو گرفت و می‌خواست ازم لب بگیره که کیارش از پشت پرید رو پسره و تا جا داشت کتکش زد بعدم مچ دست منو گرفت و کشید بردم کوجا؟!

منتظر نگاهش کردم. ادامه داد: بردم تو هتل کلی دعوام کرد که چرا بی اجازه ی من رفتی بیرون و از فرداش هم کلید منو گرفت هرجایی می‌خواستم برم دنبالم میومد.

ـ وا این کجاش صحنه ی عاشقانه داشت؟!

ـ خب اون صحنه هاش مناسب سن تو نیست گفتی ۱۸سالته دیگه؟ !

ـ ای بمیری ماهک منو دو ساعت معتل کردی

رمان تعریف می کنی بدون صحنه اون هم.

ـ خب یه سری بوس و صحنه هم داشتیم که به شما ربطی نداره ولی در کل قرار آخر هفتهبیاد خواستگاری بنده.

ـ یههههه !

ماهک زد تو صورتم: نفس بکش سارا جان کجایی؟ !

ـ آخ نزن خره ! میگم میاد خواستگاری نگفتی اختلاف طبقاتی داری و اینا؟ !

ـ چرا چرا گفتم که اونم به جای جواب یدونه از اون بوس های عشقولانه ای که تو فیلم هندی ها هست زد رو صورتم و ساکتم کرد بعدم گفت: همه چی منو قبول داره و از این جور چرت و پرت ها که برای خر کردن دخترها به کار می برن.

ـ وای ماهک برات خیلی خیلی ذوق دارم انشالله عروسیت آبجی.

ـ سارا صحنه رو احساسی نکن بپر برو دوتا چایی بیار.

با حرص گفتم: ماهک.

چشمکی زد و گفت: جووون !

با اومدن ماهک و قهر شدیدی که بین نازنین و البرز شکل گرفته بود اوضاع شرکت طبق روال آرومی برای من طی میشد.

البرز هر روز به بهانه های مختلف از من میخواستم بهش نزدیک بشم یا ماساژ گردن و بدنش با درست کردن بند کفس و آستین سر کت و غیره....

یک. بار هم که داشتم شونه هاش رو ماساژ می دادم نازنین مثل گاو اومد تو و مچمون رو

گرفت.

***

صبح روز شنبه بود و من حسابی کسل و خسته. تا صبح با ماهک سر خواستگاری شبش چت کرده بودیم و تا ساعت ۲و ۳بیدار بودیم. حالا اون از محسنی مرخصی گرفته بود ولی من بدبخت چی؟ !

با عجله لباسی پوشیدم و خواستم برم شرکت که حامد سر راهم رو گرفت: سارا خانوم ببخشید میشه چند دقیقه ای وقتتون رو بگیرم.

میخواستم سرم رو بکوبم به دیوار و بگم نه ولی با کلی خجالت گفتم: دیرم شده آقا حامد.

حامد_ خب من شما رو می رسونم شما توی راه به حرفهای من گوش بدید !خدایا صبر بده نزنم کله صبحی این بچه مثبت رو از مردی بندارم: مگه

ماشین دارید؟!

_ بله یه پژو دارم.

اینقدر خسته و خواب آلود بودم که اصراری برای ردش نکردم. رفتیم با هم و سوار شدیم.

حامد با کلی خجالت گفت: من دانشجو حقوق هستم این ماشین رو هم با پول کار تو شرکت عموم خریدم یعنی عموم دفتر وکالت داره و خیلی کمکم می کنه.

_ به سلامتی» نگاهم رو از شیشه دادم بیرون«

_ یه آپارتمان مسکن مهر هم خریدم که قراره ماه دیگه با مامان برم اونجا البته مامان میگه بذارم با زنم برم ولی من...

نگاهی به من انداخت و گفت: حواستون هست؟ !

نگاه از شیشه گرفتم و با همون صورت خواب آلود گفتم: بله بله. ولی نمی‌فهمم نتیجه ی

حرفای شما چیه؟ !

_ خب راستش من میخواستم ازتون خواستگاری کنم یعنی شب مادرم رو بفرستم.

وای خدا این یکی رو کم داشتیم. جلوی شرکت نگه داشت خجالت رو کنار گذاشتم و گفتم:

آقای حامد لطفً ا اصلاً بهش فکر نکنید من هنوز ۱۸سالمه و قصد ازدواج ندارم.

_ درسته ولی شما دارید کار میکنید درس نمی خونید که در ضمن من می‌تونم منتظر بمونم.

_ نه نه اصلا مسئله این نیست. خب راستشو بخوای من اصلا از ازدواج خوشم نمیاد حداقل الآن.

_ خواهش می کنم حداقل بهش فکر کنین این که خواسته ی زیادی نیست؟

بی حوصله گفتم: باشه باشه حتمً ا خوب بهش فکر

می کنم.
لبخندی زدم و خواستم برم بیرون که ماشین البرز با سرعت از کنارم گذشت. نمی دونم چرا دست و پامو گم کردم با عجله در باز کردم و رفتم سمت شرکت غافل اینکه بدونم چی در انتظارمه.
فضای شرکت مثل همیشه آروم بود.
وسایلم رو گذاشتم توی کمد و شروع کردم به شستن کف آبدار خونه.حسم بهم می‌گفت البرز امروز به خاطر دیدنم تو ماشین حامد باهام دعوا کنه. ذهنم رفت سمت خواستگاری حامد نه اینکه به خاطر وضعیت مالی پایینش ردش کرده باشم شاید اگه پارسال این خواستگاری رو می کرد جوابم بهش مثبت بود ولی دختر نبودن و از طرفی

رابطه ام با البرز باعث میشد حس کنم در حق حامد ظلم کردم و نباید اون رو بکشونم به زندگی خودم.
از صبح از دست البرز قایم می شدم و به بهونه های مختلف به اتاقش نمی رفتم نمی دونم چرا فکر می کردم از دستم عصبانیه.
صدای خانم لطفی از فکر پروندم: سارا خانوم مهندس کوهیار گفتن براشون چای ببری
سری تکون دادم و رفتم سمت اتاقش. نازنین خودش تو اتاق نبود ولی در گاو صندوقش باز بود.
اول دستی سر و روی اتاق کشیدم بعد بیخیال نبودن نازنین از اونجا رفتم.
با دیدن البرز تو راهرو رنگم پرید نمی دونم به خاطر چی اینقدر از البرز و رو به رو شدن

باهاش می ترسیدم!

آخه البرز و من دیگه باهم کات کرده بودیم چرا باید از رو به رو شدن باهاش می‌ترسیدم؟!

با دیدنم اخم ظریفی کرد و گفت: به به خانوم فراری!

یعنی فهمیده بود امروز عمدا همه کار ها رو انداختم گردن نسرین تا نبینمش؟!

ـ فراری چیه؟!

ـ از صبح نه برای صبحونه نه نهار اصلاً پیدات نشده تو اتاقم چرا؟!

ـ هیچی همینجوری یه خورده بی حال و حوصله بودم.

ـ اون پسره صبح چی می‌گفت تو ماشین بهت؟!

آخه من نمی دونم به البرز چه ربطی داشت؟!

با پرویی که از خودم سراغ نداشتم گفتم: ازم

خواستگاری کرد جرمه؟!

البرز اومد جلو و مچ دستم رو چنگ زد و زیر گوشم گفت: آره جرمه! خبر داشت تو زیر

خواب منی و به خودش اجازه داد بیاد دورت؟!

معلوم که خبر نداشته چون اگه میدونست دور و برت آفتابی نمیشد نه!البرز دستم رو کشید و برد توی اتاقش. بعد با نگاهی موشکافانه سر تا پام رو از نظر

گذروند: کاش می‌تونسم روی تنت حک کنم ایشون صاحب داره.

_ اوهو صاحب من تویی؟!

البرز نگاهی برزخی بهم انداخت و تنم رو جفت دیوار کرد بعد زیر گوشم گفت: معلومه

بهت گفتم تا من ازت کام میگیرم نباید دور و بر هیچ نری بگردی.

البرز عقب رفت و مقنعه ی بهم ریخته ام رو مرتب کرد.
خواستم جواب البرز رو بدم که صدای عصبانی نازنین که داشت بلند اسمم رو صدا می زد باعث شد با وحشت برم سمت اتاقش البرز هم پشت سرم اومد.
نازنین با دیدنم اخم کرد و گفت: به به پیدات شد خانوم سارق.
با وحشت گفتم: چی میگی تو من چیم؟
نازنین با اون کفش پاشنه بلندش اومد جلو و خم شد تو صورتم و گفت: تو چک حاملی که رو میز بود رو برداشتی حدود ۱۰۰تومن نقد.
با وحشت گفتم: چی... چی میگی خانوم؟! » بغض چنگ زد تو گلوم« من اصلا اهل این کارها نیستم.

نازنین پورخندی زد و گفت: سیما راد می‌گفت با جعل سند و دروغ استخدام شدی عجیبه که هنوز سر کاری!
برگشت سمت البرز و گفت: مگه نه البرز خان؟!
البرز اخم شدیدی کرد و جوری که جرئت نکردم تو چشم هاش نگاه کنم.
البرز_ سارا تو برو تو آبدار خونه.
نازنین دستش رو به کمر زد و اومد جلوی در و بازوی منو چنگ زد: نه خیر تا زنگ نزدم پلیس جای نمیری.
با اومدن اسم پلیس سرم گیج رفت دستم رو به میز گرفتم که نیوفتم. حس یخ زدن تو جهنم رو داشتم.
حالم داشت بهم میخورد که البرز بازومو چنگ زد و کشیدم تو بغلش: نازنین باید باهات

حرف بزنم.نازنین رفت تو راه رو و با صدای بلند گفت: نه نه من باید تکلیف ابن جوجه دزد رو روشن
کنم آقا البرز.
همکار ها با تعجب نگاهم می کردن. کاش ماهک اینجا بود.
سیما راد اومد تو راهرو و گفت: نازنین خانوم چی شده؟
نازنین_ این جوجه چک ۱۰۰میلیونی منو بلند کرده زبونش هم درازه.
خانوم لطفی اومد تو راهرو و گفت: امکان نداره نازنین خانوم من صبح تا شب پیش این دخترم اهل این حرفا نیست.
سیما_ نازنین خانوم سارا اینجور آدمی نیست.
از شدت حقارت و شرم به لرزه افتاده بودم...

نازنین ـ مگه خود شما نگفتید جعل سند کرده؟ پس دزدی هم می‌تونه بکنه.
رنگ سیما پرید ولی نه اندازه ی من.
نازنین با عجله رفت سمت آبدار خونه و در کمدم رو باز کرد. البرز محکم دستش رو گذاشت روی کمد و گفت: نازنین وایسا حرف بزنیم.
نازنین در کمد رو باز کرد و همه ی وسائلم رو ریخت بیرون از شدت اعصاب خوردی بدنم می لرزید . نگاه همه ی کارمندا از پنجره به من نازنین و البرز بود از توی یکی از قسمت های کیفم یه چک مچاله رو کشید بیرون و پوزخند زد.
البرزـ اینجا دوربین مخفی نداره
نازنینـ چند روزه خراب شده برای همین دزد

کوچول جرئت کرده دزدی کنه.
نازنین تند تند شماره ی پلیس رو گرفت. با التماس به البرز خیره شدم و گفتم: تو رو خدا البرز کمکم کن.
به خدا من دزد نیستم» اشکام جاری شد« به خدا قسم دزد نیستم.
» کتش رو گرفتم« تو رو خدا تو رو خدا کمک کن.
البرر با صدای بلند فریاد کشید: باشه باشه سر اون گندی که تو معامله زدی چیزی به پدر بزرگ نمیگم تو هم امروز رو نادیده بگیر.بدنم از شدت ترس می لرزید. سرم گیج می رفت و بغض تو گلوم جولون می داد.
نازنین_ اولالا خاطر این آبدارچی اینقدر عزیزه؟ !
البرز اخم کرد عاصی گفت: نمیخوام به خاطر زیاده خواهی خانوم این بیچاره تاوان پس بده.

نازنین لبخندی خبیث زد و گفت: پس اخراجش هم بکن.
البرز با دو دلی نگاهی بهم انداخت و گفت: سارا.
_ بله آقای رئیس.
نگاهی ناراحت بهم انداخت و گفت: اخراجی.
با ترس سرم رو انداختم پایین و بی حرف از اتاق زدم بیرون.
تمام طول راه رو گریه می کردم. امروز بدترین روز زندگیم بود حتی از تجاوز البرز بدتر.
***
چند روزی به خاطر تب از جا بلند نشدم. ماهم زنگ زد و خبرم رو گرفت اینجوری که
می‌گفت محسنی هنوز نیومده بود خواستگاری و اون شب به بهونه ی تصادف خواستگاری رو بهم زده.

حال روحی ام اینقدر خراب بود که مامان هم نگرانم شد. تصمیم گرفتم برم خونه‌ی ستاره تا کمی باهاش درد و دل کنم اون نزدیک ترین دوستم بعد ماهک بود.
توی راه متوجه شدم یه ماشین داره تعقیبم می‌کنه. ترسیدم نکنه نازنین هنوز ازم کینه داشته باشه و بخواد بکشتم فکر مسخره ای بود ولی از نازنین عوضی بعید نبود.با فکر به نازنین حرص مثل مار به قدم نیش زد.
دستم رو مشت کردم و به قدم هام سرعت دادم تا یارو رو بپیچونم.
از کوچه های باریک تند تند راه می رفتم و سعی می کردم نیام تو خیابون.
همین که خیالم بابت گم شدن یارو راحت شد و خواستم نفسش راحتی بکشم محکم به سینه

عضلانی برخورد کردم.
اولش ترسیدم ولی همین که سرم رو بالا آوردم با کامیار راننده‌ی البرز روبرو شدم.
کامیار بازوم رو گرفت و محکم کشوندم سمت ماشینش.دستم رو روی پنجه هاش کشیدم و گفتم: عوضی دست از سرم بردار. چی از جونم میخوای
؟!
اخم مردونه ای کرد و گفت: آقا گفته بیارمت خونه باغ.
_ خودت و آقات غلط کردید! چرا از دست این خانواده راحت نمیشم؟!!!
حال روحیم هنوز بد بود نکنه البرز فریب حرفای نازنین رو خورده و فکر می‌کنه من دزدم
؟ نکنه بخواد به شیوه ی خودش بازم تنبیه‌م کنه؟!

از فکر به اتفاقی که ممکن بود بینمون بیوفته عق زدم، اما معده ام اینقدر خالی بود که فقط عق زدم و مایع تلخی دهنم رو پر کرد.
کامیار با نگرانی نگاهی بهم کرد و گفت: خوبی؟
با اخم زدم تخت سینه اش و گوشه ی پیاده رو نشستم: به تو چه.
دستم رو رها نکرد و بازم سعی کرد بلندم کنه: آقا گفته مراقبت باشم سالم برسی. منم موظف هستم به دستوراتش گوش بدم.
پورخندی زدم و گفتم: آفرین سگ وفادار البرزی.
یه لحظه خشمگین شد و گفت: از دزد بودن بهتره.
تو شرکت همه پشت سرت حرف می زنن میگن خرابی هم دزد.
با پشت کیف کوبیدم تو بازوش: خیلی عوضی هستی کامیار.

چند نفر عابر نگاه متعجبی بهم انداختن و با تردید رد شدن.
کامیار محکم چسبوندم به سینه دیوار سیمانی و با لحن جدی گفت: به نفع هر دومونه زود به دستور آقا عمل کنیم.
حتمًا جون من و آبروی تو با این لجبازی ها به خطر میوفته.
بعد رفت عقب و سیگارش رو آتش زد: از وقتی تو شرکت استخدام شدی می خواستم بهت هشدار بدم دم پر البرز نگردی ولی خب می ترسیدم.
با گیجی گفتم: مگه البرز چی کارست؟
پک عمیقی به سیگارش زد و گفت: خب نمی تونم کامل برات توضیح بدم ولی بدون آدم کشتن براش مثل آب خوردنه.

هم اون هم نازنین دختر عموش آدم های خطرناکی هستن ندیدی چه راحت آبروت رو برد؟پوزخند زدم. به البرز نمی اومد بیشتر یه بچه پولدار بی درد عددی باشه.
بازم مچ دستم اسیر اون پنج های محکم و سمج شد.
این باز مقاومتی نکردم و نشستم تو ماشین خودمم میخواستم البرز رو ببینم براش توضیح بدم بی گناهم هرچند از خودش به اندازه ی نازنین متنفر بودم ولی اون روز که نگذاشت
پلیس بیاد منو مدیون خودش کرد.
توی راه مثل کنیز حاج باقر دائم غر میزدم.
کامیار بدبخت هم یه ریز بهم می‌گفت: ساکت سرمو خوردی.
آخرم طاقت نیاورد و با بلند کردن صدای آهنگ

سعی کرد منو خفه کنه.
با گوشی پیامکی به ستاره دادم و گفتم » عشقم من امروز نمیتونم بیام دیدنت«
ستاره یه ایموجی بوس فرستادو چیزی نگفت.
وقتی نیم ساعت از راه گذشت و نرسیدیم با اخم شیشه رو پایین دادم و سرمو بردم بیرون.
هوا به شدت خنک بود و خبری از ساختمون و ماشین نبود.
با لحنی عصبانی رو به کامیار گفتم: داری منو کجا میبری؟ مگه نگفتی میری خونه باغ؟ !
نگاهی به صفحه جی پی اس روی مانتور ماشین کرد: آقا دستور داده بیارمتون کارخونه.
امروز اونجا هستن.
اخم بین ابرو هام پر رنگ و غلیظ شد: کارخونه که خارج شهره خیلی دوره.

ـ آره داری می‌ریم اون سمتی.
با کلافگی گفتم: نباید یه کلام بگی؟
باز سکوت کرد. مثل سنگ سفت و اعصاب خورد کن بود.
کامیار بوغ زد و نگهبانی در بزرگ آهنی رنگ رو باز کرد و کامیار با سرعت رفت تو با
دیدن ساختمان بزرگی که حدودًا ۴طبقه بود و معماری شیکی داشت از تعجب چشم هام چهارتا شد.
تصورم از کارخونه جایی به این شیکی نبود !توی پارکینگ کارخونه هم پر از بنز و الگانس و ماشین های سطح بالا بود که احتمالا
متعلق به کارمند های عالی رتبه ی کارخونه است.
همراه کامیار رفتیم تو سالن.
سالن کارخونه با کف پوش های سرامیکی کرم رنگ

و سقف بلند و نورپردازی شده اش
زیادی با کلاس بود.
مبل چرم وسط سالن توسط چند تا مرد جوان که
روی پاشون لپ‌تاپ گذاشته بودن، اشغال
شده بود. مردای جوان گرم بحث بودن و منتظر
برای شروع سمینار.
یه دختر قد بلند و خوشگل که ناخن های مانیکور
شده ی صورتیش رو روی یه کلاسور می
کشید و مدام به اطراف نگاه می کرد.
مرد جوانی اومد سمتش و گفت: هانیه مدارک و
بده جناب رئیس حدود یک ساعت دیگه
کنفرانسش با طرف خارجی شروع میشه.
همون دختری که هانیه اسمش بود مقنعه اش رو
مرتب کرد و گوشه ای از مانتوی سرمه ای
که فرم همه کارمند ها بود رو تو دست فشرد، رو به

پسر جوان گفت: باشه جواد شما نگران نباش.

کامیار نگاهی به صفحه گوشیش انداخت و به سمت دختر رفت و گفت: من یه کار واجب دارم هانیه. این دختر رو تا دم دفتر رییس همراهی کن.

هانیه لبخندی بهم زد؛ با اون مانتوی جلو باز زرد، شلوار لوله تفنگی، کتونی های ساق بلنِ د هم رنگ مانتوم و موهای آشفته و روسری افتاد روی گردنم شبیه وصله ناجور وسط کارخونه ای به اون بزرگی بودم.

با کمی توجه متوجه شدم هانیه تنها دختر تو کارخونه است همه کارمند ها و مهندس های دیگه مرد هستن.

توی آسانسور چند تا مرد با لباس آزمایشگاه و

چندتا کارگر رو دیدم که کارگر ها طبقه ی
پایین و دکتر های آزمایشگاه طبقه دوم از آسانسور
خارج شدن.
با راهنمایی هانیه به سمت اتاق البرز رفتم.در طول
راهرو کلی محافظ دیدم که همه کت و شلوار
مشکی و کراوات هم رنگش رو
داشتن. توی گوش هاشون یه گوشی بی سیم بود
و هیکل هاشون گنده و زمخت بود...
با هم وارد یه اتاق با در مشکی شدیم؛ دیوار های
اتاق و میزش شبیه اتاق البرز تو شرکت
اصلی بود.
البرز رو ندیدم. دختر کلاسور تو دستش رو روی میز
گذاشت و گفت: اینجا منتظر بمون تا
رییس بیاد.
سری تکون دادم و در حالی که موهام رو پشت

گوشم می فرستادم روی مبل
چرم وسط اتاق نشستم.
دختر نگاهی به ساعت انداخت و با لپ تاپ روی
میز یه چیزی رو تنظیم کرد.
بعد پروژکتور روی میز رو روشن کرد و نورش رو
انداخت رو دیوار سفید رو به رو.
با بی تفاوتی نگاه ازش گرفتم. تو دلم بدجوری شور
می زد. برعکس همیشه که ذوق دیدنش
رو داشتم الان اصلا دلم نمی‌خواست ببینمش. فکر
می کردم اون باورم نکرده و فکر می‌کنه
من دزدم..
با رفتن هانیه تنها صدای تیک تاک ساعت سکوت
غالب به اتاق رو می شکست.
تو افکارم غرق بودم، که در اتاق باز شد.
سرم رو بالا آوردم و البرز رو دیدم. مثل همیشه

جذاب و نفس گیر بود.
کت و شلوار نقره ای و کراوات خاکستری زده بود.
لباس هاش مثل همیشه مارک بود.
جای عکاس های هنری خالی بود. تا از این مدل جذابیت عکس بگیرن.
لبخند کجی زد و ردیف دندون های سفیدش رو به رخ کشید.
قلبم داشت می رفت تو بازی که عقلم بهش نهیب زد» این همون البرزی که بهت تجاوز
کرد« ولی بازم صدایی از درون گفت» و همون البرزی که نگذاشت نازنین پلیس رو خبر
کنه«نگاهم رو ازش گرفتم و ابرو هام رو بهم پیوند دادم.
با گام های شمرده اومد طرفم. همه بدنم منقبض شد.

لبخند کجش به پوزخند تبدیل شد.
این نگاه از بالا به پایینش رو دوست نداشتم. بهم حس بدی القا می کرد.
دستش رو گذاشت زیر چونه و سرمو بالا داد.
نگاه عمیقی به چشم هام انداخت.
_ همیشه فکر می کردم این تیله های درشت قهوه ای باشه ولی عسلیه.
بی تفاوت و سرد نگاهش کردم.
سرش رو نزدیک صورتم کرد و گفت:اون روز عجیب مظلوم شده بودی سارا !
_ تو فکر می کنی من دزدم؟ !
البرز نشست پشت لپ‌تاپ و چیزی رو تایپ کرد:
بیا نزدیکتر.
اومدم جلو و خیره شدم به البرز و گفتم: باور...
البرز_هیس هیچی نگو.

نگاهی عمیق به چشم هام انداخت و چون ام رو گرفت: دلم میخواد یک بار دیگه طعمت رو بچشم.
با صدایی لرزون و دو رگه گفتم: نمی تونم.
_ ازت خواهش نکردم سارا بهت دستور دادم.
البرز از جاش بلند شد بعد از اون تجاوز اولی بار اینجوری می بینمش. اومد جلو و فاصله ی بینمون رو پر کرد.
مثل همیشه توی آغوشش اسیر شدم. همه ی رفتار هاش توأم با خشونت خاصی بود.
به زور لباسم رو از تنم در آورد و دستش رو گذاشت روی گردنم. با دست آزادم مچ دستش ر. گرفتم: نمی تونم البرز خواهش می کنم.
اشکم سمج شده بود و می‌خواست بریزه که با پشت دست پسش زدم: ازت می ترسم البرز

فکر میکنم غریبه ای.
البرز محکم نگهم داشت نشوندم روی پای خودش و گفت: سارا عادت کن به بودن کنار من» زیر گوشم ادامه داد« تو معشوقه ی منی بهش عادت کن.
نگاهش خمار بود لب هام رو با دیگه شکار کرد. با ترس همراهیش می کردم.
***
باورم نمیشد چند دقیقه قبل بدون اینکه مانع البرز بشم بهش اجازه دادم از تنم کام بگیره...
هر چند از همون اول آرزو داشتم معشوقه البرز باشم و تا آخر عمر حتی بدون عقد کنارش باشم.
ولی اینکه البرز به خاطر یه دروغ ساده اینجوری تنبیهم کرد و بعدم منو فرستاد تو آبدار خونه باعث شده بود همه ی اون علاقه دود بشه و

بره این چیزی بود که فکر می کردم ولی
انگار عشق به البرز مثل آتش زیر خاکستر بود با
بوسه ی اون شعله گرفت.
از جا بلند شدم و صورتم رو مرتب کردم.
البرز بعد از رسیدگی به کار هاش اومد کنارم
نشست و نگاهی مغرور بهم انداخت و از تو
جیبش تراول صد تومنی در آورد.
نگاه مغرورش سر تا پام رو سوزوند.
_ بگیر و برو برای خودت یه چیزی بخر.
_ نیاز نیست خودم پول دارم...
_ به خاطر من اخراج شدی منم میخوام حقوقت رو
بهت بدم وگرنه فکر نکنی عاشق سینه
چاکت هستم.
_ اگه نیستی پس اون عشق بازی ها از چیه.
لبخندی مرموز زد و گفت: از هوس معشوقه ی من.

نفسم رو پر از حرص بیرون دادم و نگاه از اون قهوه ای خای پر غرور که مثل پتک فقط بلد بود خورد کنه گرفتم.
البرز یه چیزی امضا زد و اسکنش رو فرستاد برای کسی که ایملش نشون میداد یه شرکتی چیزیه.
بعدم تکیه داد به صندلیش و چشم هاش رو بست. همون طور که شقیقه هاش رو فشار میداد گفت: یه نخ سیگار بده.
از روی میز یه سیگار برداشتم آتش زدم و گذاشتم بین لب هاش.
پکی به سیگار زد و همون طور که شماره کسی رو می گرفت زیر لب گفت با این ۲۰ میلیارد بدهی شرکت چی کار کنم؟
نگاهی سرد به من انداخت و گفت: برو تو اتاق

کناری پوشه هایی که روی میزت گذاشتم رو بفرست تو کامپیوتر.
از جا بلند شدم. کمی گردنم رو تکون دادم وصدای حرکت مفاصلم رو در آوردم. در همین
هین گفتم: مگه من منشی تو هستم؟
نیش خند حرص در بیاری زد و فیلتر سیگارش رو تو جا سیگاری شبیه مارش فشار داد: او
ما گاد فراموش کرده بودم بانو شغل شریفشون آبدارچی هست ولی ما اینجا آبدارچی داریم.
با خشم کوبیدم رو میز: بسه دیگه این قدر رو مخ من نرو.
دستش رو به معنی سکوت آورد بالا: فعلا تویی که مخت دائم زیر دست و پاست.
وقتی گفتم برو پرونده ها رو وارد وورد کن بدون بحث برو تا این جوری ضایع نشی بانو.

چشم هام رو محکم بهم فشردم و گفتم: اوکی باشه من رفتم جناب رئیس.
برگشتم که برم بیرون. ولی با صدای جدیش سر جا میخکوب شدم: تو این کارخونه جو رسمی تره شرکته.
پس با کسی صمیمی نمیشی و در ضمن احدی نباید از رابطه مون با خبر بشن.
صداش یکم اومد پایین: خب برای خودت بده می فهمی که؟
برگشتم سمتش و نگاه از سر خشم بهش انداختم: آره می فهمم.
بعد چند قدم عقب رفتم که پام محکم خورد به میز وسط اتاق و درد از پام تا توی دلم پیچید.
با دیدن این منظره با صدایی بلند قهقهه زد.
نه به ظاهر سرد چند لحظه پیشش نه به قهقهه‌ی

بلند الانش، البرز بود دیگه هر لحظه یهجور.
خوش به حالش که انقدر بی پروا می تونست بخنده.
باز گوشیش زنگ خورد. با دیدن فرد پشت خط اخمی کرد و اشاره کرد برم بیرون.
فکر کنم چشم هام شوره وگرنه این همه اخم بعد اون خنده ها جای تعجب داره.
البرز و اخم های بهم پیوسته اش رو ترک کردم و رفتم به اتاق جدیدم که کنار اتاق قبلی وجود داشت.
بعد از تایپ پرونده پیامک دادم به البرز که کارم تموم شده.
اونم جواب داد: بشین تا عصر می رسونمت خونه.
روی صندلی نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد.
گوشی رو جواب دادم. صدای غمگین ماهک تو

گوشی پیچید.
دلم براش تنگ شده بود سه چهار شبی میشد ندیده بودمش.
با صدای غمگینی گفت: سلام سارا خوبی؟
ماهک با صدایی غمگین گفت: خوبی سارا اعصاب خودتو خورد نکنیا همه تو شرکت می دونن این نازنین چه فتنه ای از وقتی اومده همه چیز بهم ریخته.
لبخند تلخی زدم و گفتم: مهم نیست منکه اخراج شدم.
_ می‌خوای به سیما بگم کمکت کنه کار پیدا کنی؟ !
_ نه لازم نیست فعلآ پول دارم. تا ماه دیگه ببینم چی میشه.
_ خب خدا رو شکر.
_ ماهک جان صدات چقدر غمگینه؟

نفسش رو آه مانند داد بیرون و گفت: میشه هم دیگه رو ببینیم؟
نگاهی به ساعت انداختم : امروز؟
ـ آره می‌تونی بیای شرکت یا بیا آپارتمان من.
ـ من دیگه اون طرف ها نمیام خجالت می کشم.
ـ خب بیا خونمون آدرس رو برات پیامک میکنم.لبخندی زدم. دیدن ماهک میتونست حال و هوام رو بهتر کنه.
ـ باشه میام پیامک کن.
بعد اینکه آدرس رو داد. سریع پرونده ها رو کامل کردم و رفتم سمت در خروجی که البرز جلوم ظاهر شد و با نگاهی سرد بهم زل زد.
ـ برو کنار میخوام برم.
تای ابروش رو بالا داد: کجا؟ !
پوزخندی زدم و گفتم: باید به شما جواب پس بدم؟

_ معلومه انگار هنوز منو نمی شناسی؟

چند قدم اومد جلو و با اون قد بلند بابا لنگ درازیش خم شد روی سرم و نگاهی عمیق انداخت تو چشم هام: من صاحب تو هستم. رئیست و همه کارت.

از این به بعد در جریان »چونه ی نازکم رو بین دست هاش گرفت« تمام کار هات باید باشم فهمیدی؟

انقدر جلو امده بود که به دیوار پشت سرم فشرده شده بودم.

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم: برو عقب غول بیابونی. دارم له میشم.

یه سانت هم تکون نخورد. محکم تر فشارم داد و دست هاش رو هم ضمیمه این کار کرد.

بین سینه اش و دیوار در حال پرس شدن بودم که

چند سانت عقب رفت و دست از بازوم سر خورد رو سینه ام.

نگاهی کلافه بهش انداختم و گفتم: من دارم میرم دیدن ماهک.

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم: و خوب حالش زیاد خوب نبود و نیار به کمک من داشت.

دست به سینه شد و با حالت خشمگینی گفت: خب می مردی زودتر بگی؟

شونه هامو بی تفاوت بالا انداختم و تو قهوه ای های خالصش خیره شدم: حالا که گفتم چه فرقی کرد؟

_ فرقش اینه که شما با راننده تشریف می‌برید اونجا. با راننده هم بر می کردی.

تک خنده ای زدم و گفتم: ول کن بابا مگه زندانی گرفتی؟

_ بحث فایده نداره.و لوچه ام رو کج کردم و گفتم: اوکی میدونم.
با حالتی کلافه دنبال کامیار که ته راهرو ایستاده بود تا من و برسونه راهی خونه ی ماهک شدیم...
حضور کامیار روی مخم بود با بد اخلاقی گفتم: دقیقا تا کی باید تو رو تحمل کنم؟
کامیار عصبی نگاهم کرد: چقدر تو نچسبی دختر من دارم میخورمت مگه؟
_ نه ولی آزادی منو گرفتی.
پوزخندی زد و پیچید تو کوچه
_ اون موقع که با البرز خان کوهیار وارد رابطه شدی فکرش رو می کردی.
بعد زیر لب گفت: البرز چجوری تو رو تحمل می کنه.

محکم کوبیدم تو بازوش و گفتم: شنیدم چی میگی. ها !

بازوش رو مالوند و گفت: خب وحشی چته؟ اصلا چرا نرفتی عقب بشینی؟

دست به سینه گفتم: اصلا دوست دارم به تو چه.

بازم زیر لب فحشم داد که نشنیدم. لعنتی گوشت تلخ اعصاب خورد کن.

رسیدیم نزدیک خونه ماهک این ها. انگار توی آپارتمان تنها زندگی می کرد.

یهو به ذهنم رسید چند روزی خراب بشم سرش اینجوری موقع برگشتن به خونه ریخت

نحس این پسره ی فضول حامد رو نمی بینم.

بعدم می رم چند شب خونه ی ستاره اینا.

از فکر خودم خوشم اومد. وشکنی زدم وگفتم: ایول به خودم.

بعد زیر لب شروع کردم به خوندن شعر: بهش بگید پلنگه پلنگ چشم قشنگه.
کامیار با پرویی گفت: همین یه قلم دیوونگی رو کم داشتی که شکر خدا تکمیل شد.
جیغ بنفشی کشیدم و گفتم: بسه پرو.دستش رو تسلیم وار آورد بالا و گفت: باشه باشه.
بعد ضبط ماشین رو روشن کرد و یه آهنگ خارجی پخش ش د.
منم بی توجه به کامیار گوشت تلخ شروع کردم به رقصیدن با اون آهنگ خارجی خفن.
وقتی رسیدیم در خونه‌ی ماهک از ماشین پیاده شدم و انگشت فاکم رو گرفتم طرف کامیار و گفتم: اینم برای تو راننده ی خوبم.
خواست بیاد سمتم که با عجله جیغ کشیدم و دویدم طرف ساختمون ماهک که درش باز بود

وارد واحد ماهک شدم. ماهک اومد استقبالم، یه تاپ و شلوارک ساده تنش بود.

با دیدنم لبخندی زد و گفت: عزیزم خوش اومدی.

با هم رو بوسی کردیم و رفتیم داخل سالن

ماهک کنارم نشست و دستم و گرفت. به نظرم گرفته می اومد.

نگاهی به چشم های سرخش انداختم و گفتم:

ماهک جونم چرا گرفته ای؟

ماهک سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

صداش زدم: ماهک چیشده؟

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و با صدای بغض آلود گفت: محسنی داره می‌ره آلمان پیش داییش.

مکثی کرد و نفس گرفت: قرار اونجا بمونه و دیگه نمیآد خواستگاری در واقع نه مادر نه

پدرش راضی نشدن من و براش بگیرن.
تای ابرومو بالا دادم و گفتم: اتفاقی که بینتون نیوفتاده بود؟ !.گ
صداش لرزید: نه ولی خیلی دوستش داشتم سارا. شکه شده بودم. نمی دونستم چی بهش بگم. فقط سکوت کردم و اجازه دادم راحت درد و دل کنه
بعد از چند دقیقه اشک هاشو پاک کرد و گفت: راستی تو چرا چند روزه گم و گوری.
خندیدم و گفتم: تازه منو یادت اومد؟
_ بگو دیگه.ابرو مو بالا دادم و گفتم: خب خواهر جان این آقای رییس ما رو با تیپ پا انداخت بیرون
دیگه چجوری می اومدم شرکت؟!
ماهک که حال غمگین خودش و خودم رو دید با

لبخندی مهربون گفت: من یه خورده چیزای بد بد دارم تو کابینتم پایه هستی یا نه؟!

با تعجب گفتم: چی داری؟!

ماهک چشمکی زد و گفت: آب شنگولی دارم.

زدم زیر خنده و گفتم: ما که نخوره مستیم برو بیار بزنیم از این حالت دپرسی در بیام.

بعد از مست کردن و کلی خل و چل بازی من و ماهک مثل دو تا بادکنک سوراخ یه گوشه وا رفتیم و فارغ از همه جا خوابیدیم...

با صدای آلارم گوشی به سختی از جا کنده شدم.

ساعت ۱بعد از ظهر بود یعنی من از ۲نصف شب تا الان خواب بودم؟!

۲۱تماس بی پاسخ از البرز داشتم.

چندتایی هم از مامان.

کلافه به همه پیامک دادم، خوبم و خواب بودم!

بعد خواستم دوباره دراز بکشم که صدای زنگ گوشی نذاشت.
تلفن که جواب دادم صدای عصبی البرز رو شنیدم.
_ الو سلام.
البرز با صدایی تقریبًا بلند فریاد کشید: کدوم گوری هستی لعنتی؟
با ترس گفتم: خونه ی ماهکم خوابمون برده بود.
صداش کمی آروم تر شد. انگار اون طوفان سهمگین تبدیل به وزش های آروم بشه.
_ من کلی زنگ زدم.
_ شرمنده ام واقعًا ولی خواب بودم.
_ همون جا بمون میام دنبالت.
_ اما...گوشی رو قطع کرد و نداشت حرفم رو بزنم.
کلافه رفتم سمت روشویی تا یکم به خودم برسم صورت پف کرده و قرمزم داد میزد چه

شبی رو گذروندیم.

چند دقیقه بعد البرز از راه رسید و صدای بوق زدن ماشینش باعث شد به خودم بیام و آماده بشم و برم پایین.

همین که در رو باز کردم سینه به سینه ی البرز خان شدم.

البرز با اون تیپ سر تا پا مشکی و نگاهی خشن در حالی که ابرو هاش رو بهم پیوند داده بود؛ بیشتر شبیه خون‌آشام ها بود تا البرز همیشگی.

_ سلام.

سلامم رو جواب نداد. نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت: این ماهکه؟

برگشتم عقب و با دیدن ماهک کمی جا خوردم.

ماهک نگاهی بهت زده به من و البرز انداخت و

گفت: آقای رییس اینجا چی کار می کنید؟
مونده بودم چه جوابی بدم که خود البرز تای ابروش رو بالا داد و با لحنی سوالی گفت: نباید میومدم دنبال دوست دخترم؟
ماهک اولش کمی شکه شد و نگاهی به من انداخت و چشم غره ای بهم رفت.
میدونست من و البرز نیمچه رابطه ای داریم ولی فکرشو نمی کرد البرز انقدر راحت بگه .
البرز دستم رو گرفت و گفت: برو حاضر بشو میخوام باهم بریم بیرون.
همراه البرز رفتم بیرون.
از تیپم راضی نبودم ولی حوصله ی خونه رفتن و جواب پس دادن به مامان رو نداشتم.
البرز با کنجکاوی نگاهی بهم انداخت و گفت: به چی فکر می‌کنی؟

نگاهی به مانتوی چروک خورده و ساپورت تو پام انداختم و گفتم: تیپم خیلی ضایع است.
البرز با لحنی سرد گفت: باید برای من جذاب باشی که هستی.
لبم رو کج کردم و تکیه دادم به صندلی نرم ماشین که بوی چرم نو از روکشش میومد.
البرز رفت توی کوچه و من با دیدن کلمه دفتر اسناد تعجب کردم: اینجا چی کار می‌کنی؟نگاهی بهم انداخت و گفت: ساکت باش و همراهم بیا.
با هم رفتیم دفتر طلاق و ازدواج با تعجب گفتم: می خوای عقدم کنی؟ !
البرز پورخندی زد و اشاره کرد به پشت سرش: اونجا رو ببین.
برگشتم عقب.
با دیدن دفتر اسناد رسمی بادم خوابید.

البرز وقتی صورت گرفته ام رو دید ریز خندید.
بهش چشم غره ای رفتم و نگاه ازش گرفتم.
_ منو چرا آوردی اینجا؟ !
نفسش رو بیرون داد و نگاهی به خیابون انداخت:
قرار یه سری اموال به اسمت کنم.
با تعجب گفتم: چی؟ !
_ یه لحظه سکوت کنی می فهمی.
همون موقع مردی قد بلند و عینکی اومد تو راهرو و گفت: جناب کوهیار بیاید داخل اتاق.
البرز سری تکون داد و دستم رو گرفت و رفتیم تو اتاق.
مرد قد بلند برای مدتی ما رو ترک کرد همون موقع البرز با آرامش گفت:
_ اینجا دفتر یکی از دوستان منه. قراره یه سری زمین به اسم تو بشه که ارزشی معادل ۷

میلیارد داره.

بعد تو وکالت همین زمین ها رو به من میدی.

با تعجب گفتم: چی هفت میلیارد؟

البرز با اخم گفت: آره.

با ترس و تعجب گفتم: آخه چرا من چرا خودت نه.

کلافه جواب داد: چون حاجی و نازنین نباید از این ماجرا با خبر بشن.

پورخندی بهش زدم و نشستم روی صندلی تو دفتر: چجوری بهم اعتماد میکنی؟

کنارم نشست و مغرورانه پای چپش رو انداخت روی پای راستش: پای تو پیش من گیره مطمئنم کاری نمی کنی.

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم: خب با اون پول من می تونم برم خارج بعد گور پدر آبرو .البرز از شاخ و شونه کشیدن من خوشش اومد.

خم شد تو صورتم و نفسش رو فوت کرد.
قلبم به تپش افتاده. خم شد روی سرم و لب هاش رو نزدیک لبم آورد: البته غیر پات دلت هم پیش من گیره.
بعد عقب رفت: و اینکه تو نمی تونی برای اون زمین ها خریدار پیدا کنی.
کلافه تکیه دادم به صندلی و گفتم: شاید به پدر بزرگت گفتم.
_ منم به مامان جونت میگم.
چشم هام رو محکم بستم تا حرصم خالی بشه.
همون موقع مردی که صاحب دفتر اسناد بود وارد اتاق شد.
بعد از اینکه اسناد رو به نامم زد با هم دیگه از اونجا زدیم بیرون و به یک رستوران رفتیم.
دائم ذهنم درگیر این بود که نکنه البرز از اسمم برای

کار های خلاف استفاده کنه.

ته دلم ترسی وجود داشت و نمی تونستم به راحتی درباره البرز خیالم راحت باشه.

باهم رفتیم رستوران لاله من فقط سوپ سفارش دادم ولی البرز درخواست یه دست میز کامل داد.

به احترامی که گارسن ها بهش می‌ذاشت رشک بردم.

جایگاه اون تو اجتماع کجا و ما کجا؟ !

دستم رو زدم زیر چونه و به زوج جوانی که میز بالاتر ما نشسته بودن و با هم دل می دادن و قلوه می گرفتن، خیره شدم

نگاه حسرت زده ام وام دار اتفاقات چند روز اخیر بود.

البرز اسمم رو با جدیت صدا زد گفت: میشه انقدر

به اون ها نگاه نکنی؟ !

به خودم اومدم و سرم رو عقب کشیدم: چی گفتید؟ !

_ میگم انقدر خیره خیره به مردم نگاه نکن. زشته یه خورده فرهنگ داشته باش.

فشار خونم رفت بالا. چشم هامو ریز کردم و با حرص گفتم: من بی فرهنگم یا تو که بلدنیستی به دوست دخترت محبت کنی.

پوزخندی زد و اشاره ای حقیرانه به سر تا پام کرد: دوست دختر یا آبدارچیم؟

با خشم خم شدم طرفش و گفتم: ببین آقا البرز قرار نیست من مثل گوسفند بشینم تا تو بهم توهین کنی.

اگه به این رفتارها ادامه بدی منم خوب بلدم گرگ بشم و بپیچم بهت.

قهقهه ای مستانه زد و گفت: اوه اوه ببین جوجه فسقلی چه شاخ و شونه ای میکشه.

بعد با شیطنت گفت: مثلا میخوای چیکار کنی؟ !

نیشم رو چاک دادم و تکیه دادم به میز و قاشقی از سوپم خوردم و گفتم: مثلا برم به پدر بزرگت بگم تو داری دور از چشمش دست به تجارت میزنی ولی به بهونه ی ورشکستگی داری ازش پول در می کشی.

یهو قاشق البرز افتاد تو ظرفش و با عصبانیت خم شد طرفم: تو از کجا میدونی؟ !

ابرو هامو بالا و پایین کردم و نوشابه‌م رو سر کشیدم.

البرز تکرار کرد: گفتم چه گوهی خوردی؟ !

لیوان گذاشتم رو میز و خم شدم طرفش: تا بوده تو تهدیدم می کردی حالا نوبت منه.

پوزخندی کش دار زد و قاشق آخر غذای تو ظرف رو هم خورد.
همین طور که با آرامش می جوید و حرکات منو نگاه می کرد گفت: فکر کردی آدم شدی؟ !
داری بزرگ تر خودت رو تهدید می‌کنی؟
پورخندی زد و گفت: هه باشه به همین خیال باش جوجه کوچولو.
حرصم گرفت. خودشم خوب می دونست جرعت ایستادن جلوش رو ندارن.
آخه کی تو عمرم با کسی در افتادم که الان بخوام با آقا البرز کوهیار در بیوفتم.
یاد اون روز افتادم که حامد حق ما رو از منصور قالتاق صاحب خونه مون گرفت.
همون کار کوچکم حامد برام انجام داده بود.
پوف کلافه ای کشیدم و ظرف سوپم رو گذاشتم

کنار.

انقدر تو فکر بودم که متوجه لقمه ای جلوی صورتم قرار گرفته بود نشدم.ـ این چیه ؟ !

ـ بخور هوس نکنی.

سری تکون دادم و از جوجه ای که رو چنگال بود خوردم.

البرز همیشه برام ناشناخته بود. حتی همین کارش به نظرم ساده نبود.

البرز چقدر با پدر بزرگش لجه که معامله هاشو ازش پنهان می کنه؟ !

پوف چقدر این پولدار ها عجیب و غریبن.

من که پدر بزرگ پدریمو ندیدم ولی فکر نمی کنم اگه زنده بود از این رابطه ها با هم می داشتیم.

بعد از خوردن غذا البرز گفت خودش می رسوندم

خونه.

می‌خواستم چند روزی رو خونه ی ماهک اینا بمونم

برای همین پیامک دادم به مادرم»

امشب میام وسائلم رو جمع کنم«

سریع جواب داد»کجا به سلامتی؟!«

»خونه ی دوستم«

» ستاره؟ !!«

» نه ! نمی شناسی!«

چند دقیقه ای جواب نداد ولی بلافاصله گوشیم زنگ خورد.

_ الو سلام مامان.

صدای دلخور مامان پیچید تو گوشی: چه سلامی سارا دو روزِ نیومدی خونه نمی‌گی نگران می‌شم؟ ! به خدا شبم رو با هزار جور فکر خیال صبح می کنم...

می‌گم این بچه کجا رفت؟ ! امشب گرسنه نخوابه بلایی سرش نیاد.
پوف کلافه ای کشیدم و گفتم: ای بابا مامان پیاده شو با هم بریم چقدر منفی می بافی؟ !
_ مامان و یامان سارا به خدا نگرانتم. نمی‌شه که از وقتی پدر خدا بیامرزت مرده تو خیلی سرکش شدی. سه روز تب داری نمی‌گی چی شده؟ !_ بسه مامان سرم رفت.
»البرز نگاهی متعجب بهم انداخت که بی توجه بهش ادامه دادم«
من از روز اول که رفتم سر کار سنگ هامو باهات وا کردم که نپیچی به پر و پای من.
بازم تو شدی همون شهره ی قدیم؟ ! دیگه گذشت اون دوره مادر من.
_ سارا به خدای احد و واحد امشب نیای خونه

دیگه نه من نه تو ها.

ـ هزار بار تهدید کردی تهشم حریف من یکی نشدی.

صدای پوزخندش تعجبم رو بر انگیخت: من شاید حریفت نشم ولی دایی شایان خانت می‌شه.

با اومدن اسم دایی دلم افتاد تو هول و ولا: نکنه دایی اونجاست؟ !

ـ اینجا نیست. ولی آخر این هفته میاد ایران بعدم آدرس اینجا رو دادم که بیاد دیدن مون.

ـ هار هار هار ! حالا که بابا مرده تو خوب پای آقا داداش هاتو باز می‌کنی تو خونه زندگی ما.

ـ داداش های من باید بیان تا تو و اون زهرای زلیل مرده از راه به در نرید.

ـ مامان به خدا بخوای چوقلی منو پیش دایی

بکنی نه من و نه تو از خونه میزنم بیرون.
بعدم گوشی رو با خشم قطع کردم.
دایی ها و پدرم حکم کارد و پنیر رو داشتن و
تا بابام زنده بود دور و بر ما زیاد نمی پریدن همه
ترسم از اینه دایی شایان که علاقه ی
خاصی به مامان داره بفهمه بابا مرده و بیاد دنبال
مون.
پوف کلافه ای کشیدم اگه پای دایی هام باز بشه به
خونه واقعًا از اونجا فرار می‌کنم. اصلاً
معلوم نیست چجوری خونه ی ما رو پیدا کردن؟ ! !
!
کی تحمل دایی های غیرتی و زن های فیس افاده
ای شون رو داره؟
با شنیدن صدای سرفه ی البرز دست از فکر کردن
کشیدم.

برگشتم سمتش و نگاهی کنجکاو بهش انداختم:
چیه ساکتی؟
_ داشتم به چیزی فکر می کردم.
تای ابروم رو دادم بالا و سوالی نگاهش کردم: به چی؟ ! به کارت؟ !
_ نه به تو » دست چپش رو گذاشت رو فرمون و با دست دیگه اش دنده رو عوض کرد«اگه میخوای بهت یه آپارتمان شیک با تمام امکانات بدم؟ !
چشم هام برقی از شادی زد ولی سه ثانیه بعد مغزم فرمان داد» نه سارا خانم هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره«
برگشت سمتم و با ابروش اشاره کرد نظرم چیه؟!
پورخندی زدم و تکیه دادم به صندلی چرم ماشین
_ چیه آقا البرز فکر کردی با هالو طرفی؟ !
» انگشتم رو گرفتم طرفش« تو به من آپارتمان

می‌دی اون هم محض رضای خدا؟ !
دست گذاشتم رو سرم و گفتم: باشه منم گوش هام دراز عر عر.
_ کی گفت محض رضای خداست؟ ! » چشمکی زد« من فقط واسه خاطر خودم این کار رو می کنم بیبی.
چشم هامو ریز کردم و با حرص نگاهش کردم.
دستم رو گرفت و گذاشت رو فرمون و در حالی که با انگشت های دستم بازی می کرد
گفت: خب می‌دونی تو جای اون خونه قرار به من سرویس بدی.
البته به چیزی بیشتر الآن
آخ که چقدر هوس کردم با ناخن های خوشگل گلوی البرز رو فشار بدم تا جونش در بیاد.
ولی باز به خودم مسلط شدم و دستم رو از زیر

دستش کشیدم بیرون و لبخندی ژکوند
تحویلش دادم: ببین البرز هیچ گوهی نیستی پس اینقدر الدرم و بلدرم نکن.» دست به سینه
شدم« تا نرفتم به بزرگترت گزارش بدم حاجی بود دیگه؟ !
دستم رو محکم چنگ زد و با خشم نگاهم کرد: گوه نخور جوجه یک روزه وگرنه زیر
چکمه هام لهت کردم.
محکم زدم تو کتفش و جیغ کشیدم: هیچ گوهی نیستی البرز کوهیار. از صدقه سری پدر
بزرگت همین جایگاه رو داری بعدم مثل خر شدی گوش به فرمان نازنین خانوم.
البرز با پشت دست به صورت نمایشی زد تو دهنم: خفه شو سارا خفه نشی جور دیگه
ساکتت می کنم.

چنگ انداختم دور دستش و با قدرت ناخن هام فشارش دادم. از دست زمونه دلم حسابی پربود البرزم هم شده بود قوز بالا قوز.

نگاهش به آنی رنگ خشم گرفت شبیه خون آشام ها شد.

محکم ترمز کرد که ماشین عقبیش بلند داد زد» هو حواست کجاست مرتیکه؟ !«

بی توجه به پشت سریش زد بغل جاده و نگاه غرق خونش رو دوخت به من: دم در آوردی سارا خانم ! ! !

یادت رفته اون کسی که دروغ گفته تویی؟ ! اون کسی که پاش گیره تویی؟ دوست داری این بار من به جرم دزدی بندارمت زندان؟

رگ لجاجتم زد بالا. دندون هام رو بهم ساییدم و گفتم: آره برو بندازم زندان تا منم به جرم

تجاوز ازت شکایت کنم.

دیگه نمیتونی بترسونیم البرز خان. » یاد مکالمه ی البرز و پدر بزرگش افتادم و با حالتی مغرورانه ادامه دادم« تو که همیشه به پدر بزرگت و پدرت حساب پس می‌دی و مثل سگ ازشون می ترسی، حالا واسه یه دختر شاخ و شونه می کشی؟ !

» پورخند زدم« هه جالبه...

انگار که نقطه ضعفش رو فشار داده باشم، صورتش کبود شد و دست هاش رو محکم بهم فشار داد: لال نمی‌شی سارا میخوای تا آخر مسیر به گوه خوردن بیوفتی؟ !

» فریاد زد« آره؟ !

ـ اون که همیشه لال تویی، اون هم جلوی حاجی و البته نازنین خانوم که تو رو مثل برده

گوش به فرمان خودش کرده.
دستش رو پشت گردنم گذاشت و موهای تو کش بسته شدم رو چنگ زد و سرم و تکون داد:
خفه شو سارا خفه بمیر.
داشتم از ترس قالب تهی می کردم ولی بازم اون رگ سماجت و لج بازیم جسورانه جواب داد: نمیشم. نمی تونی ساکتم کنی.
با پشت دست کوبید تو دهنم و خون شتک کرد روی مانتوم.
سارا خاک تو سر بی فکرت کنم که البرز رو سگ کردی بیوفته به جون خودت !
با بغض گفتم: خیلی پستی فقط زورت به من رسیده؟ !خم شد طرفم و لبم رو گستاخانه شکار کرد و بوسه ای از سر حرص و عصبانیت با چاشنی خشونت روی لب های لرزونم کاشت.

سرش رو عقب برد:

ـ اینجوری لال میشی سارا؟!

بازم اومد جلو و لبم رو بین دندون هاش قفل کرد.

یک قطره اشک از چشمم سر خورد.

ملتمسانه بهش چشم دوختم. اخم هاش رو پررنگ تر کرد و لبم محکم تر بین دندون هاش فشار داد.

دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم و خواستم سرمو عقب بکشم، ولی زورم به البرز و فشار دستش روی سرم نچربید.

حرصم گرفت، گاز محکمی از لبش گرفتم که و یه تیکه کوچک از لبش رو کندم.

صدای فریادش و فحش هایی که نثارم می کرد بلند شد.

سرمو بلند کردم و آب دهنم رو که با خون در هم

آمیخته بود تف کردم.
دستم رفت سمت دستگیره ی در تا بکشمش که البرز بازوم و چنگ زد و فشار داد: آخ آخ البرز بازوم شکست.
_ گور خودتو کندی سارا
محکم سرمو کوبید به داشوورت و گفت: باید حالیت کنم.
گرمای خون روی شقیقه ام و درد کشنده‌ی سرم باعث شد وحشت زده سکوت کنم.
البرز مثل گرگ وحشی موهامو کشید:. من احمق به خاطر تو از ۳۰۰میلیون ضرری که
اون جنده زده بود گذشتم بعد » صداش رو بالا برد« توی عوضی اینجوری جفتک می‌زنی و مسخره ام می‌کنی!
دستش بالا رفت تا سیلی بشه تو صورتم که با درد

نالیدم: آخ نزن. غلط کردم. ول کن وحشی.چشم غره ای رفت و ادامه‌داد: نه این برای تو کمه. باید تو رو آدم کنم. تو خری خر. نمی فهمی من چقدر وحشی ام و داری آتیش زیر انبار باروت روشن می کنی.

» موهامو بیشتر کشید« بچش دیگه مزه‌ی سگ کردن البرز و بچش.

اشک ناخودآگاه از گوشه ی چشمم سر خورد.

دوست نداشتم ضعیف بودنم رو ببینه. دستش رو پس زدم که پیاده بشم. سرم بدجوری می سوخت.

نچ بلندی گفت: باز می‌خوای سگم کنی سارا؟! پاچه بگیرم؟!

_ نه نه ول کن سرمو ترکوندی.

_ زبونت کوتاه شد؟!

سرم هنوز گز گز می کرد. یه لحظه ترسیدم که نکنه شکسته باشه.
دستم رو بردم طرف گوشم خیس بود یعنی خون ریزی کرده.
اگر کر بشم چی؟! خاک تو سرت سارا انقدر که خری.
البرز سگه روانی هیچی حالیش نمیشه.
نگاه البرز که به خون تو دستم خورد چشم هاش خمار شد انگار از وحشی بازی خوشش
میومد خم شد طرفم و پهلوم رو چنگ زد و لبش رو گذاشت کنار گوشم و خواست ببوسه که
صدای تقه ای که به در خورد باعث شد من و البرز مثل کسایی که از خواب پریدن به
خودمون بیایم.
صدای »اینجا چه خبره آقا؟« مرِ د که احتمالا

پلیس یا مأموری چیز بود لرزه به تنم انداخت.
حتمًا جرعت نداشتم سرم رو برگردوندم و تکون بخورم.
با شنیدن صدای البرز به معنای واقعی کلمه خشک شدم» محکم بشین سارا« این حرفش
مصادف شد با فشار محکم پاش به روی پدال گاز و از جا کنده شدن ماشین.
با وحشت گفتم: البرز چی کار می‌کنی؟!
محکم چسبیدم به صندلی و کمربندم رو بستم.ـ
محکم بشین تا مامور ها رو دست به سر کنم.
البرز با اون ماشین آخرین مدل تیزش جوری گاز می داد که انگار یه قاتل سریالی در حال
فرار از دست مأموران پلیس ویژه است.
اون مأمور هم سمج تر این حرف ها بود با سرعت دنبال ما کرده بود.

از ترس جرعت نداشتم تکون بخوردم و تو صندلی خودم رو مچاله کرده بودم.
ـ البرز جون عزیزت آروم تر برو.
از پیچ اول جوری گذشت که کاملا چسبیدم به شیشه.
ـ احمق میخوای آروم برم تا تو کلانتری کل مأمور های پلیس پدرمون رو در بیارن؟ !
با انزجار صورتم رو جمع کردم و تو خودم جمع شدم.
کل خیابان رو با سرعت بالا طی کرد تا رسید به یک کوچه و پیچید توش.
ـ برای چی اومدی تو کوچه؟ !
ـ زر زرت رو کم کن.
پیچید توی کوچه‌ی فرعی و دکمه‌ی پارکینگ رو زد.
همون طور که در نیمه باز بود دور زد و با سرعت

رفت تو حیاط و در پارکینگ رو بست.
از ترس نفس نفس می زدم. ترس باعث شده بود درد سرم رو فراموش کنم.
یه لحظه با شنیدن صدای نیمه نگران البرز به خدا اومدم » سارا کل شالت رو خون برداشته !«
با وحشت دستم و گذاشتم روی گوشم: هین ! چه بلایی سرم اومده.
سرم گیج می رفت. به سختی دستگیره رو کشیدم و در ماشین رو باز کردم.
سرم رو برگردوندم تا البرز رو صدا بزنم که یهو پشت گردنم تیر کشید و سنگین شد.
البرز شالم رو کنار زد تا ببین منشأ خون از کجاست؟ !
ساختمانی از خون جمع شده تو شالم با تکون

خوردنش جاری شد روی شونه ام.
می تونستم ترس رو تو نگاه البرز بخونم.
نه که نگران من بشه ها از ترس اینکه خونم بیوفته گردنش اینجوری نگران شده بود و
رنگ باخته بود.انقدر ضعف کرده بودم که حس و حال لج بازی با البرز رو نداشتم گردن بی جونم رو کج
انداختم روی شونه ام.
البرز تند تند شماره ی کسی رو گرفت: الو پرهام بسه زبون به دهن بگیر دختر.
تو رشته ات پزشکی بود؟!
ببین سگم نکن... هیس... ساکت شو یه لحظه.
البرز پوف کلافه ای کشید و به یکباره نعره زد: ساکت.
_پرهام یک لحظه زبون به دهن بگیر. من با یه

دختری تصادف کردم. از ترس آوردمش خونه می تونی یه معاینه از سرش بکنی. از گوشش خون میاد.
نگاهی نگران بهم انداخت و گفت: آره آره.
گوشی رو که قطع کرد من مثل مرده ها یخ کردم و بی جون بهش زل زدم.
از در ماشین اومد پایین و از طرف در خودم از ماشین کشیدم بیرون.
کف حیاط خوابوندم و با همون شال خونی گوشم رو فشار داد.
_ سارا خوبی؟! من و نگاه کن.
چشم هام دو دو می‌زد. لب های خشکم رو به سختی تکون دادم: اگه من مردم به خانواده ام دیه بده. بذار بعد من خوشبخت بشن.
البرز نچی کشیده گفت و نگاهی به ساعتش کرد.

_ جهنم و ضرر زنگ میزنم آمبولانس.

تند تند شماره ی ۱۱۵رو گرفت: الو سلام جناب یه خانمی تصادفی سوار ماشین کردم الان دیدم از سرش خون میاد.انگشتش رو گذاشت روی شقیقه اش و فشار داد؛ انگار داشت فکر می کرد.

_ بله بله یادداشت کنید... زعفرانیه، خیابان...

_ بله بله ثابت نگهش داشتم.

متوجه شدم فقط سریع تر بیاید.

آره خانم آره...

گوشی رو قطع کرد. نگاهی کلافه بهم انداخت:

ریدی تو امروز من سارا علیزاده.

چند دقیقه از زنگ البرز گذشته بود که صدای آژیر آمبولانس اومد.

همین که در باز کرد تا پزشک و پرستار آمبولانس برسن بالای سر من یه پسر قد بلند کت

شلواری که شال پشمی دور گردنش بود با عجله وارد حیاط شد
از شانس قشنگم همراه اون پرستار آمبولانس پزشک نیومده بود و فقط دوتا پرستار بودن.
البرز که تا شنید با عصبانیت گفت: یعنی چی پزشک نیومده؟ !
از دست شما چی بر میاد آخه؟ !
گند بزنن سر در بیمارستانتون رو.
پشت سر پرستار رفت سمت برانکارد: کدوم بیمارستان بودید؟ !
پرستار بی حوصله گفت:)اسم بیمارستان(
البرز باز شروع کرد اعتراض کردن.
_ سر این دختر شکسته بعد شما دکتر همراهتون نیست؟ ! » دستش رو فرو کرد تو موهاش«
نوچ... گند بزنن به اون بیمارستان... اسمش رو

دارم... میدم وکیلم پدرش رو در بیاره.
در این بین اون پسره که احتمالا پرهام بود جلو اومد و با احترام سلام کرد: سلام دوستان من پزشکم ولی متخصص قلب کمکی از دستم بر میاد؟ !
پرستار اولی که انگار یه مقدار حرفه ای تر اون جوانه بود نگاهی به مردمک هام انداخت وگفت: احتمالا ضربه سطحی ولی چون تو سرش هست خطرناک آقای دکتر لطفً ا چک کنید.
پرهام از تو کیفش یه چراغ قوه بیرون آورد و نورش رو انداخت تو چشمم: مردمک تو بیار پایین و بالا.
کاری که گفته بود رو کردم.
پرهام دست گذاشت پشت گردنم و گفت: احتمالا چیزی نیست. فقط برای احتیاط ببریدش

بیمارستان.
خانم پرستار لطفً ا کمک کنید ثابت نگهش داریم تا گردن‌بند رو ببندیم.
تو دلم هول و ولا بود. گلوم از ترس خشک شده بود. سر یه دعوای ساده کارم کشید به خون ریزی. سرم نشکسته باشه برم تو کما؟ ! وای اعضای بدنم رو اهدا می کنن.
دست انداخت زیر کتفم و بلندم کرد، به آن حس کردم سرم سیاهی رفت. جیغ کشیدم: وای وای
پرستار حرفه ای دستم رو فشردم: هیس نترس دخترم !
اون دوتا پرستار با کمک هم برام آتل گردن بستن. بعد با هماهنگی گذاشتنم روی برانکارد و بدون کوچک ترین مکثی سوار آمبولانس شدیم.

پرستار حرفه ای تره با بی‌حوصلگی گفت: آقای دکتر لطفً ا شما همراه ما بیاید.
پرهام بی حرف نشست تو ماشین و نگاهی گذرا هم به البرز انداخته.
البرز نچی زیر لب گفت و از خیر سوار آمبولانس شدن گذشت و سوار یه سمند ساده که گوشه‌ی حیاط بزرگشون بود شد.
چشم هام بسته بود صدای جر و بحث پرهام و البرز میومد. با اینکه به هوش بودم ولی چشم هامو بستم تا متوجه حرفاشون بشم.
پرهام_ البرز این دختر ضربه تو سرش خورده معلومه کتکش زدی درسته؟
البرز_ رویا بافی نکن پرهام این چه حرفیه.
پرهام_ من و تو هم دانشگاهی بودیم البرز و مدت های زیادی دوست من خوب میشناسمتاهل

نامردی نیستی دست پرورده ی حاجی امیر
هوشنگ نمیره سمت جاده خاکی ولی
حزیون های این دخترم شنیدم توی خواب از تو
حرف میزد.
البرز_ ممنون داداش اما ترجیح میدم با رفتاری که
فکر می کنم درسته با دوست دخترم
رفتار کنم فقط لطف کن در حقم و چیزی از ماجرای
امروز به حاجی نگو.
پرهام_ البته داداش مطمئن باش.
با رفتن پرهام آروم لای پلکم رو باز کردم و نگاهم
خورد تو چشم های نگران البرز.
اومد بالای سرم و دست کشید روی پیشونیم: سارا
حالت چه طوره؟!
_ به نظرت خوب میام؟!
_ این همه لجبازی از چی میاد؟!

_ این همه خشم از کجا میاد البرز؟!

با غرور جواب داد: تو لجبازی نکن تا منم عصبانی نشم.

اومد بالا ی سرم: چرا با من یکی بدو می‌کنی؟!

»سرش رو بالا گرفت و نفسش رو فوت کرد« مگه نمیدونی چقدر روی مسائل خانوادگیم حساسم؟!

بازم با اون زبون تند و تیز شروع می کنی رو مخ من رفتن.

»دستش رو گذاشت رو شقیقه اش« من اعصابم ضعیف زود جوش میارم بعد نمی فهمم چی کار می کنم دست خودم نیست بفهم! لجبازی نکن دودش میره تو چشم خودت.

چشم هاش دو دو می زد و کلمات رو محکم ادا می‌کرد جوری که آب دهنش پرت می شد

بیرون.
این روی البرز رو ندیده بودم. همیشه فکر می کردم البرز پسر آروم و مهربانی باشه و اون فریاد های بلندی که سر کارمند های شرکت می زنه برای جدیت تو مدیریتش باشه ولی الان مطمئن هستم؛ البرز یه وحشی به تمام معناست یه مرد با کلی عقده و کینه که هر بار یک جلوه از اون رو به رخ من می‌کشه.
نیم خیز شدم تو جا و گفتم: مامانم گفته برم خونه.
اخم روی صورتش رو حفظ کرد و بی تفاوت گفت: خب برو._ اخه با این سر و وضع؟ !
صدای موبایلش بلند شد، جواب داد: الو سلام خیلی خب نه دیگه تا می رسم بهش برس.
با صدایی بلند فریاد زد: پس تو اونجا چه کاره ای؟ ! خفه شو برسم شرکت اول حساب تو رو

می رسم نازنین. خیلی خب بسه نشنوم دیگه بای.
نگاهی سرد به من کرد: برات راننده میگیرم من کار دارم باید برم.
پاورچین پاورچین رفتم توی حیاط خدا رو شکر کلید خونه رو داشتم چون اصلا حوصله ی گیر دادن های حامد و مامان و نداشتم.
این حامد از اون پسر های فضول و غیرتی بود که تو همه ی مسائل سرک می‌کشید.
همین که رفتم در رو باز کنم متوجه پچ پچ های مامان و اعظم خانوم شدم.
_ اعظم داداش شایانم کلید کرده بریم خونه اش و با اون زندگی کنیم.
اعظم خانوم که تو مهربونی تک بود با صدای آرامش بخش گفت: چی بگم شهره جون شایان خان اینجوری که تو تعریفش رو کردی مرد

با غیرتِ ی اگر شما رو ببر پیش خودش
دیگه نگران سارا و زهرا هم نیستی.
ـ راستش اعظم جان.»صدای آه عمیقش اومد«
فقط داداش شایانم نیست.
اون خونه که میخواد ما رو ببره یه عمارت بزرگه که
داداش بزرگم شاهین و سه تا پسر
هاش و شایان و مامانم اونجا زندگی می کنن. من
میترسم وقتی رفتیم اونجا سارا با پسرای
برادرم نسازه و دردسر درست بشه.
سارا دختر لجبازیِ این مدت هم به آزادی عادت
کرده برعکس پسرای برادرم که هر سه
غیرتی و با تعصب هستن.
بینشون سکوت بر قرار شد. ته دلم از فکر به رفتن
پیش دایی اینا لرزید.
الان که تا خرخره تو باتلاق البرز فرو رفتم و همه

جور کثافت کاری کردم می ترسم. خیلی
هم می ترسم.
رفتن من به اونجا مصادف میشه با لو رفتن
ارتباطم با البرز بعدم. با توجه به اخلاق گند
البرز احتمال لو رفتنم صد در صده.وای خدا اون روز
رو نیاره که من توسط اون پسر دایی های گولاخم
که فقط یک بار
دیدمشون به خاطر رابطه با البرز مواخذه بشم.
با نشستن دستی روی شونه ام از جا پریدیم.
برگشتم عقب حامد بود.
_ فال گوش وایسادن خوب نیست.
اخم کردم و سینه سپر کردم و با همون حالتی که
همیشه موقع دعوا و بحث به خودم می
گرفتم یعنی یه چیزی شبیه خروس لاری براق شدم
تو سینه ی حامد: فضول رو بردن جهنم

گفت پیف پیف بو میده.

حامد دستش رو گذاشت روی لبش و ریز خندید.

آخ نترکی پسر که انقدر محجوبی، روش نمیشه بلند بخنده.

باز با حالت خروس لاری گفتم: در ضمن شما نامحرمی نباس دستت رو بذاری رو کمر ما.

به پارچه ی تو دستش اشاره کرد یه چیزی شبیه لونگ بود: با این زدم روی شونه ات خانوم استراق السمع.

دست به سینه شدم الاستراق السمع تحب من فضول

حامد بهت زده نگاهم می کرد که گوشه ی لونگش رو گرفتم و گفتم:مدل چفیه جدیده؟!

با شنیدن حرفم دست گذاشت روی دلش و قاه قاه زد زیر خنده.

ای کوفت کاری ای حناق. هر هر رو آب بخندی پشمک!

بریده بریده گفت: عربی حرف زدنشو... وای دختر تو چقدر خنده داری!

از صدای خنده های بلند حامد مامان و اعظم خانوم اومدن تو حیاط اولش نگران شدن ولی وقتی خنده های حامد رو دیدن با خیال راحت هم پاش خندیدن انصافی بامزه می خندید.

رنگ روشن پوستش شبیه لبو سرخ شده بود!

همینجوری که هاج و واج به خنده های حامد نگاه می کردم دستم توسط مامان کشیده شد.

_ وای مامان چی کار می‌کنی؟!

_ کجا بودی تو دیشب تا حالا؟! » چشمش خورد به زخم پیشونیم« وای خدا پیشونیت چیشده؟ !

_ هیچی نیست !

دستش رو برد طرف باند سرم. گوشه ای از زیر روسری معلوم بود: چرا باند پیچیه؟ چی کار کردی؟ ! تصادف شده الان خوبی.
دستم رو آوردم بالا و گفتم: استپ مامان وایسا تو رو خدا بذار باهم بریم.
_ بیا تو حرف دارم باهات. تو هم تعریف کن سرت چی شده.
_ اهوم باشه!
حامد که چند دقیقه ای بود نیشش رو بسته بود و به ما نگاه می کرد با خجالت گفت: حواسم به زخم سرت نبود ! اتفاقی برات افتاده؟ !
نوچی از سر کلافگی گفتم؛ کم مونده بود به فضول باشی محل توضیح بدم سرم چیشده ! مثلاً بهش بگم، وای آقا حامد دوست پسر زور زورکیم سرمو شکسته !

اونم بی دلیل.

پورخندی تو دلم به خودم زدم و با گفتن» چیزی نیست« با عجله رفتم تو تا جواب پس ندم.

مامانم پشت سرم اومد و همون جوری که راه می رفت شروع کرد غرلند کردن» کجا بودی تو دختر؟ ! نمی گی نگران میشم؟!. دلم هزار راه رفت...«

برگشتم عقب: وای مامان زبون به دهن بگیر بذار منم فرصت کنم جواب بدم.

یک ریز داری عین کنیز حاج باقر غر غر می کنی.ـ ای بی حیا سگ غر غر می کنه. مادرت رو با حیوون یکی کردی؟

ـ باز شما گ.وز ربط دادی به شقیقه؟!

» نشستم« بذار الان قشنگ برات می‌گم چی شده؟! مامان هم نشست و منتظر نگاهم کرد: خب

منتظرم.

ـ دیشب رفتم خونه‌ی دوستم مشکل خانوادگی براش پیش اومده حالش خیلی بد بود مجبور شدم تا صبح کنارش بمونم.

بعد از اونجا تاکسی گرفتم بیام خونه که سر راه با یکی از مسافر ها بحثم شد و ماجرا بالا گرفت و کارمون رسید به دعوا.

زد پشت دستش: خدا مرگم بده سارا! مگه تو پسری انقدر لات و دعوایی شدی؟!

بی تفاوت شونه ام رو بالا انداختم و رفتم گوشه ی اتاق؛ اتاق که نمیشه گفت در واقع یه قسمت هال بود که با پرده جدا کرده بودیم.

دراز کشیدم بالشتم پایین بود و باعث می‌شد درد بدی توی سرم بپیچه.

زیر لب به البرز فحش آب داری دادم و بالشت رو

جوری تنظیم کردم که بالا تر بیاد.
با دیدن مامان و ظرف غذای تو دستش به زور لبخندی مصنوعی زدم: دستت درد نکنه مامان جون ولی گرسنه نیستم.
_ غذا نیست. یه خورده آجیل گرفتم با کیک بخور جون بگیری.
سینی رو گذاشت جلوم و خودش نشست.
نگاهی به پسته ها انداختم و گفتم: پسته شده کیلویی ۱۵۰تومن.
_ ۱۳۰تومن خریدم.
سرم بلند کردم تا جوابش رو بدم که نگاهم خورد به ابرو های رنگ شده و مرتبش.
لبخندی زدم با اینکه برام عجیب بود ولی گذاشتم به حساب برگشت دایی و خوشحالی مامان.
_ چه خوشگل شدی.

خجالت کشید و گونه هاش رنگ گرفت.
بعد مدتها لبم به خنده باز شد بلند خندیدم.ـ وای خدا مرگم بده چته؟
آنقدر همیشه بهش اخم می کردم که خنده ام براش عجیب بود.
ـ خیلی خوبه که به خودت رسیدی.
لبش به خنده کش اومد و سریع جمعش کرد: کم کم خودتو آماده کن فردا دایی میاد اینجا.
» زیر لب ادامه داد« باید به حامد بگم یه خورده میوه بخره.
همین طور که داشت اتاق رو ترک می کرد من ذهنم موند بین کلمات چند لحظه پیشش چقدر با حامد راحت بود! نکنه بی توجهی های من باعث شده اون حامد رو جایگزین من کرده باشه؟ نکنه حامد منو از دایی خواستگاری کنه اون

هام جواب مثبت بدن؟! اصلاً مامان می
دونه حامد از من خواستگاری کرده؟!
خب بدونه که اینجوری ساکت نمی‌مونه اینقدر رو
مخ من می‌ره تا قبول کنم زنش بشم.
فرصت نکردم بیشتر فکر کنم چون پیامک البرز همه
چیز رو بهم ریخت.
» فردا ساعت ۱۱بیا شرکت اصلی«
بدجور بهم ریختم فردا قرار بود میزبان دایی باشم
ولی پیامک البرز و اون لحن دستوری
جای برای نه نگذاشته بود.
تصمیم گرفتم گوشیم رو خاموش کنم و خودم رو به
ندیدن بزنم. دایی مهم تر البرز خودخواه
وحشی بود.
مخصوصا اینکه دلم نمی‌خواست برم شرکت و
جلوی چشم همکار ها باشم. لابد ته دلشون

نسبت به من مشکوک بودن و میگفتن این دختره دستش کجه!
دایی شایان از اون دست مردایی بود که مردونگی حتی از ریز حرکاتش می ریخت چیزی
که تو وجود کمتر مردی میشد دید...
از صبح اومده بود خونه و با مادر حرف میزد و من و زهرا پشت در نشسته بودیم و
منتظر که ببینیم نهایت حرف هاشون چی میشه؟
هزارمین بار بود که برای تماس های البرز ردی می زدم و عین خیالم هم نبود که این مرد
وقتی جواب رد بشنوه چقدر می تونه خطرناک باشه.با صدای دایی از فکر در اومدم و سر از گوشی برداشتم و نگاه دوختم به چشم های دایی و
از ذهنم گذشت سبزی چشم های مامان و زهرا چقدر شبیه نگاه جنگلی دایی بود.

لبخندی زد و چقدر به اون ابهت مردانه گریه می کرد لبخندش.
_ مامان شهره ات راضی شد با هم بیاید عمارت خانوم بزرگ.
لبخندم رو چاک دادم و فکر کردم ممکن همین دایی و مردونگی اش بچربه به همه نامردی های البرز.
که اگه کوه بشه و پشتم رو بگیره دیگه طوفانی مثل البرز نمی تونه به این سادگی دلم رو بلرزونه.
فقط خدا کنه دایی از اون دست آدم هایی نباشه که مردونگیش فقط تو نشون دادن زور بازوم به زن خلاصه میشه...
زهرا با چشم های چلچراغ شده گفت:یعنی ما قراره بریم عمارت همونجا که بچه بودم یک

بار رفتم؟ !

چقدر ذوق از نگاه خواهر کوچک من می ریخت و من نگران بودم ! عجیب نگران بودم.

نگرانی ام رو ربط دادم به زن دایی شاهین منصوره؛

ـ دایی منصوره خانم چی؟ پسراش امین و ایمان و نیما.

دایی ابرو بهم پیوند داد و بهم فهموند نباید نگران باشم...

ـ اون چی کارست وقتی من و خانم جان راضی هستیم !

پرویی بود اگه بگم دلم قنج رفت واسه اون حمایت خوابیده تو جمله اش.

یتیم که باشی حس تنهایی و بدون پشتوانه بودن بدجوری تو ذوقت میزنه و کوچک ترین

حمایت از طرف یه آشنا واست اندازه ی مهر پدری

دریغ شده شیرین.
لبخندی زدم و دلخوش کردم به حضور دایی از سفر اومده اومدم.
به درک که ممکن بود بعدًا پی به وجود البرز ببرن، شاید همین دایی سپر من بشه جلویاون مردک وحشی.
زهرا و مامان با ذوق وسایلشون رو جمع می کردن و من عجیب دل‌م گواهی بد میداد.
حس کسی رو داشتم که از آرامش قبل طوفان می ترسه.
اگه البرز به خاطر این جواب ندادن ها می افتاد رو دنده ی لج و فیلم هامو پخش می کرد چی؟
یا دایی فکر می کرد من دختر خرابی هستم و کمکم نمی کرد !

اصلاً باید به دایی می گفتم؟ !
غرق تو افکارم بودم و نفهمیدم کی مامان ساک خودش و منو بست.
کی دایی و پسری که تو ماشینش بود چمدون ها رو گذاشتن تو ماشین.
اون پسر که احتمالا یکی از پسرای دایی شاهین بود با نگاهی مملو از کلافگی به استقبال ما اومد.
دایی امین معرفیش کرد پسر دوم دایی.
اینجوری که فهمیده بودم نیما و امین پسرای دو قلوی دایی بودن و پسر بزرگش ایمان فعلا تو عمارت حضور نداشت.
با وجود اینکه بچگی هام به عمارت رفته بودم ولی تو این چند سال کلی فرق کرده بود.
از حوض وسط حیاط تا مجسمه های لوکس تو

راهرو گرفته تا معماری احتمالا ایتالیایی ساختمان.

وجود چندتا خدمتکار با لباس های فرم دیگه زیادی تفاوت بین خونه قبلی و اینجا رو به رخ می کشید.

دیدن امکانات اونجا منو یاد خونه ی البرز انداخت.

هرچند البرز غولی بود که کل دم دستگاه دایی شاهین رو می خورد ولی بازم این سطح از رفاه مال دنیای آدمایی مثل البرز و دایی بود.

خانم بزرگ روی ویلچر نشسته بود و تا توان شده بود.دایی می گفت سه ماهی هست و پرستاری هم براش گرفته بودن.

زن دایی هم با چند سال قبل تفاوت کرده بود که پای چشم هاش چین خورده و صورتش جا افتاده تر شده بود.

مردسالاری حاکم بر عمارت کمی تو ذوق می زد.
احترام ویژه ی زن دایی به برادر شوهر جوانش و آقا شایان کردن هاش و رفتار های
مغرورانه ی پسر های دایی شاهین گواه این حرف بود.
ایمان رو ندیدم ولی می‌شد حدس زد از نیما و امین مغرور تر باشه.
امینی که چشم غره می رفت و نیمایی که محل نمی ذاشت.
هر دو دو سال از من کوچک تر بودن و حدود ۱۹ سال سن داشتن.
اما ایمان گویا ۲۸ساله بود و متفاوت با این ها.
با راهنمایی یکی از خدمتکاران به عمارت خانم جان رفتیم و توی یکی از اتاق ها جا گرفتیم.

و باز هم برای هزارمین بار تجمل خونه به رخم کشید که آدم های اینجا از دنیای دیگه ای هستن و من و زهرا مثل وصله های ناجور وسط این دنیا.
مامان و زهرا وسایلشون رو تو اتاق میذاشتن.
اتاق منم با اون کاغذ دیواری های صورتی و امکانات کامل، بزرگ تر از اتاق های دیگه بود.
و از من نگران حسابی دل برده بود و برای چند دقیقه فکرم رو معطوف به خودش کرده بود.
درگیر جا دادن لباس هام نو توی کمد بودم که پیامک البرز حالم رو بهم ریخت.
_ اگه تا ده دقیقه ی دیگه گوشیم رو جواب ندی فیلم هات میرسه دست دایی جونت.

گوشی از دستم رها شد و سر خوردم رو زمین«
دایی؟ !« یعنی اون از کجا فهمیده بود؟ !سریع
شماره ی کوفتیش رو گرفتم و با صدایی که لرزشش
نشون از ترس بود گفتم: س... س
لام.
صدای بازدم عمیقش رو شنیدم و بازم گفتم: البرز
تویی؟!
_ انتظار داشتی کی باشه؟!
نشستم روی تخت و دراز کشیده پا هامو قفل هم
کرده نگاهی به ساعت انداخته گفتم: خب
زنگ زدم. تهدید نداشت.
_ تهدید نمی کردم زنگ نمی زدی.«نوچ طولانی
کشید.« چرا انقدر سرکشی. قانون شکنی
و گستاخ.
_ نمیدونم از اول اینجوری بودم. اگه خسته‌ت کردم

بیا و خودت و خودم رو خلاص کن و همه چیز رو تموم کن.

منم بالاخره یکی رو پیدا می کنم که با دختر نبودن...

صدای فریادش نطقم رو تو گلوم خفه کرد. صداش خش دار شد و با لحنی آروم تر گفت: باید ببینمت.

پوفی از سر کلافگی کشیدم و نیم نگاهی به ساعت انداختم: کی؟

ـ الان می‌خوام ببینمت.

ـ الآن که نمیشه. دایی شایان و دایی شاهینم پایین نشستن نمیتونم ساعت ۷شب برم بیرون.

ـ نوچ نمی فهمی؟! خری یا خودت رو به خری زدی؟! مگه یادت رفته پات پیش من گیره؟! یادت رفته هان؟! من خواهش نکردم که نمیام و

نمیشه کنی گفتم بیا یعنی حتما بیا.
_ اما البرز...
صدای بوق قطع شدن و بعد هم پیامک آدرسش نشون داد البرز کاملا جدیه. نفسم رو پر از حرص بیرون داده و با سرعت مانتوی بلندم رو روی لباس هام پوشیدم و روی موهام شال انداختم.
از پله ها با عجله پایین رفتم و دلم ریش ریش شد واسه دیدن مرد اجباری این روزها، کاش می تونستم نرم.سینه به سینه ی امین در اومدم و نگاه دوختم به اون چشم های کلافه ی دلخور.
بی اختیار سلام کردم و بدون شنیدن جواب راهی سالن شدم.
دایی شایان نگاهش منو نشونه رفت: کجا میری دختر خواهرم؟

لبخندی به مهربون های ذاتیش پاشیدم و با حالتی عادی گفتم: دارم میرم به دوستم ستاره سر بزنم. یه خورده مریض احواله و من و خواسته برم کمکش.

دای دخالتی نکرد و من چقدر هز بردم از این همه شعور و شخصیت که به خرج می داد...

برای جواب پس ندادن به مامان با عجله از عمارت بیرون زدم ولی خدا می‌دونست پیدا کردن راه اون خونه ی شمرون البرز از محلی که خونه ی ما قرار داشت چقدر سخت بود.

ترجیح دادم با اسنپ برم سر قرار حداقل گم نمی شدم..

***

مستقیم تو چشم هام زل زد و مثل بازجوی یه پرونده ی قتل پرسید: دیشب چرا رد تماس

زدی؟ ! کجا بودی؟
لبخند عصبیمو کش دادم و نگاه دزدیدم از اون قهوه ی تلخ طلب‌کار که زل زده منتظر جواب بود.
ـ من درگیر کارهای اسباب کشی بودم.
پوزخند چاک داد و خم شد جلو: دو دل بستی به حمایت مردای دورت؟ ! تا از چنگ من رها بشی.
چی باید در جواب این مرد می دادم، مردی که خودش می دونه شده فرشته عذاب من.
ابرو بهم پیوند داده برای هزارمین بار چشم دزدیدم از اون نگاه طلبکار.
ـ خودت می دونی عذابی؟ ! که منو خسته کردی که چنگ بندازم به کسی واسم نجاتم از مرداب تو.ـ خسته نکن خودتو فسقلی. تو راه

فراری نداری.

و من چقدر حرص بخورم از فسقلی گفتن هاش؟ !

_ تو منو وسط بلاتکلیفی رها کردی. بعد انتظار داری نسبت به شرایطم بی تفاوت باشم؟ !

_ انتظار دارم سرنوشت خودتو قبول کنی.

» از جیب کتش یه بسته سیگار در آورد و ضربه ای به پاکت زد«

تو از روز اول با دروغ پات رو تو زندگی من گذاشتی تا خودتو به عنوان معشوقه من جا

بزنی ولی حالا که به هدفت رسیدی داری کم میاری.

» سیگارش رو تو صورتم فوت کرد«

_ خودت عشوه ریختی. خودت خواستی.

پوست انگشت بیچاره ام رو از شدت حرص کشیدم که خون از کنار ناخنم شتک شد.

دستمو گرفت و ابرو بهم پیوند داد: نکن همچین.
دستم رو عقب کشیدم: خیلی خب.
_ دیگه هیچ وقت حق نداری منو از خودت بی خبر بذاری.
_ با کارایی که میکنی خیال برم میداره عاشقم شدی.
با شوخی گفتم و لحظه ای فراموش کردم کوه غرور جلوی چشمم اهل شوخی نیست.
با زهر کلامش نیش زد: آخه تو دم دستی ترین موجود تو زندگی منی. دم دستی ها برام جذاب نیستن چه برسه محبوب.
این مرد عادت نداشت خوب باشه. عادت نداشت مهربونی کنه.
اون فقط نیش میزنه، حرف هاش مثل تیر زهرآگین صاف کمونه می کنه و می شینه تو قلبم

و اشک نیش میزنه تو چشمم و انگار دم مشک نشسته بودن واسه چکیدن و البرزی که عصبی بابت گریه های من تشر میزنه: آبغوره گیری رو تموم کن سارا. اعصابم نمی‌کشه.

و من در حالی که سعی در کنترل اون اشک های وام دار از سوزش قلبم دارم چشم می دوزم به حلقه های دود سیگار البرز، کسی بهش گفته جذاب سیگار می‌کشه؟ !

صدای زنگ گوشی موبایلش رشته ی افکارم و پاره می‌کنه._ الو سلام حاج آقا.

اخم می کنه، این اخم های تلخ رو با یک من عسل هم نمیشه خورد.

_ چشم. امشب میام حتمًا. بله بله.

نمی دونم چی می‌شنوه که دندون چفت میکنه: رو چشمم حواسم هست.

و من فکر می کنم فریاد های این مرد و روی سگش فقط برای منه ضعیفه

کلافه سرم رو بین دست هام پناه می‌دم.

صدام کرد: سارا !

سرم رو بالا آوردم تا جواب حرفش رو بدم که لب هام به بزم لب های گرم البرز دعوت شد

و چراغ نگاهم خاموش شد تو آغوش اجباری مرد این روز هام.

گر تن بدهی دل ندهی کار خراب است...

***

ستاره حرص می خورد و ماهک از خنده ریسه می رفت.

_ بسه بچه ها. وسط رستوران هستیم ها.

نگاهی به اطراف چرخوندم و بی تفاوت از خیرگی های چندتا پسر جلوتر از میز ما نشسته

ادامه دادم.

_ آره دیگه اینجوری شد که لو رفتیم.

ماهک: خدا خیلی بهتون رحم کرده. یعنی یه جو عقل تو سر شما دوتا نیست.

ستاره ابرو بالا انداخت و چقدر دلخور نگاهم می کرد: بیا و خوبی کن. آخه من بدبخت از کجا می دونستم تهش خانوم لو می‌ره و ما بدبخت میشیم؟ !

ماهک شونه ای بالا انداخت و مکی به آبمیوه اش زد: در کل خیلی خری ستاره جون بازم به مرام البرز خان» چشمک زد« که برنداشت از شما دو تا اوزگل شکایت کنه.

_ راست میگه ستاره اشتباه کردیم همه ش هم تقصیر منه.

ستاره تو فکر غرق شد و من خیره شدم به عرقبه

های ساعت که روی صفحه می چرخیدن و من بیشتر از ساعت ۱۰فرصت نداشتم.ماهک چشمک زد و نیش چاک داد: بچه‌ها او پسرا رو.
ستاره ی تازه آشنا شده با ماهک اخم پیوند داد و سر فرو برد تو یقه: من اهل این کارا نیستم.
خنده نشست رو لبم و من فقط می‌دونستم این ستاره همون دختر شر و شور دانشگاه که یک پسر از زیر دستش در نمی رفت و چقدر آتیش می سوزوندیم اون روزا ی فارق از همه جا.
ـ یکی تو اهل این کارا نیستی یکی خاله اکلسیس.
ستاره مشتی حواله ی بازوم کرد و ماهک از خنده لبریز شد.
ریزه میزه و ظریف بود با چشم های مشکی.
ستاره ولی قد بلند و هیکلی با چشم های سبز و بینی عروسکی و لب های خوش فرم و

دلبرونه داشت.

پسرا مچ نگاه های گستاخانه ما سه تا رو گرفته نیش شل کردن و چشمشون هرز رفت رو هر سه مون و اون ها چهار تا بودن.

ستاره نیش خند زد و گفت: اون قد بلنده برای من اون خپله واسه ماهک.

ماهک منو رو زد تو سینه ی ستاره: گمشو.

نگاهی به ساعت انداخته بلند شدم و چتری های گستاخم رو هل دادم تو شال: بچه ها ساعت ۹ ,۳۰شده دایی شایان هم زنگ زده.

ستاره هم بلند شد. یکی از اون پسرای میز مقابل با آرامش به طرف مون اومد و کارتی گرفت طرف ستاره و گفت: گستاخی منو ببخشید بانوی جوان ولی می‌تونم شماره ام رو تقدیم کنم؟

ستاره به عادت همیشگی لبخندی دلبرونه هدیه داد به پسره گستاخ و از اون نگاه های پسر کشون نثارش کرد: خب راستش نه.

 پف پسره خوابید و صورتش در هم رفت:

متاسفم بانو ولی چرا؟ !

_ آخه مناسبتی نداره. این کارت و...با نگاهش طبق طبق ناز می‌فروخت و پسره با اون لبخند جذابش خریدار دلبری های ستاره

بود.

: اگه خواهش کنم چی؟

_ چقدر مصمم هستید!

تو دلم رفتار این پس ِ ر ناشناس رو با البرز مقایسه کردم، البرز هیچ وقت خواهش نمی کرد،

اون همیشه دستور می داد و طاقت شنیدن جواب نه رو نداشت.

پسره انقدر اصرار کرد و مغز خورد و پا پیچ شد که ستاره شماره رو ازش گرفت و ماهک
تا رسیدن به خونه به رخ کشید شیطنت ستاره رو.
همین که کلید در دوم عمارت که منتهی به ساختمان خانم بزرگ میشد رو انداختم سینه به سینه‌ی کسی در اومدم.
تاریکی شب بود و پسری که تو نظر اول فکر کردم دایی شایانه و تا نشنیدن صداش باورم نشد این سیب دو نصف شده ی دایی شایان ایمان پسر دایی شاهی ـ ن.
_ این وقت شب اومدید دختر دایی؟
یاد حامد افتادم، انگار همیشه یه مرد باید باشه که شب به شب ازم بپرسه کجا بودی؟!
از قضا ایمان پسر بزرگ دایی بزرگم بود و محق به پرسیدن این سوال و زبون تیزم عاجز

بود از گفتن به تو چه‌ی همیشگی که نثار حامد می کردم.
ـ با دوستام بیرون بودم. دایی شایان در جریانه.
پوزخندی دور از انتظار زد و با لحنی وام دار از کینه ای قدیمی گفت: امیدوارم تو مثل
مادرت لکه‌ی ننگی رو پیشونی خانواده مون نذاری.
چی می گفت این پسر دایی تازه از راه رسیده.
یعنی ازدواج سر خوِ د مامان شهره و بابا
محمود انقدر چزونده خانواده ی دایی رو که ایمان ازش با عنوان لکه ننگ یاد می کنه؟
رگ گستاخیم زد بالا و وقتی خون میومد جلوی چشمم برام فرق نمی کرد اینکه جلوم ایستاده
پسر دایی تازه از را رسیده ام هست یا البرز کوهیار با اون دبدبه و کبکبه.
ـ اون موقع که مادرم زن پدرم شد، تو فقط ۴ ۳

سالت بوده چی دیدی که چاک دهن بازمی‌کنی و به قضاوت می‌شینی؟ !
ایمان جا خورده چند قدم عقب رفت. تو قاموس مرد سالارش نمی گنجید یه دختر اینجوری جلوش جبهه بگیره.
از مامان شهره شنیده بودم برادر و پدرش به غیرت و ناموس پرستی معرف هستند.
_ خوب زبونت برای جواب دادن درازه. حیف ریش گرویی عمو بود و التماس های خانوم بزرگ وگرنه من چجوری دختر زنی که خانواده ام رو بهم ریخت ببخشم؟
_ نمی فهممت پسر جون. مادر من سر جوانی و جاهلی یه خبطی کرده تو و خانوادەت این وسط چی کاره حسنید؟
پسر دندون بهم سایید و تو دو دلی گفتن و نگفتن

لب باز کرد: به خاطر ازدواج مادر تو و پدرت دایی من که عاشق مادرت بود خود کشی کرد. از اون روز شب و روز من و سه تا برادر هام یکی شد.
پدر بزرگ پسر دوستمون ما رو از فامیل طرد کرد به جرم فامیل بودن با شما. مادرم هم یه عمر زندگی رو به کام ما و پدرم خون کرد سر حماقت مادر تو.
» بعد پورخند زد و چزوند« اینجوری که بوش میاد شما دو تا خواهرم چوب حماقتش رو می‌خورید.
چقدر حرفاش زهر داشت و نگاهش تحقیر.
چونه سفت کردم که نلرزه و بغض نشه. زبون گزیدم که تیز نشه و نبره این رشته ی باریک احترام رو که از سر فامیل بودن بینمونه.

خوب که فکر می‌کردم بهش حق میدادم. مادرم کم خطا نکرده.
از خانواده اش سر یه پسر گذشت. پسری شد که پدرمون و تا وقتی جون داشت و بچه بودیم
از دست زهر طعنه ها و کمربند چرمش که همیشه رو تنمون رد میداخت آسایش نداشتیم.
بعدشم که معتاد شد و ما رو آواره و در به در کرد.
جوری که انتهای سرنوشتمون شد آلونک ته دروازه غار و انباری اعظم خانوم.
شد ترک تحصیل من و کارگری برای این و اون.
شد عقده ای توی دل من و خودفروشی
ناخودآگاهم به البرز کوهیار.سر که بلند کردم خبری از ایمان طلبکار نبود
تکیه دادم به درخت پشت سرم، البرز ایمان دایی شایان به چند نفر باید جواب پس بدم؟!

بی سر و صدا راهم رو کشیدم سمت عمارت خانم بزرگ.
پرستارش خورشید روی کاناپه خوابیده بود و سالن غرق در سکوت بود.
دلم گرفته بود از زمین و زمان، از البرزی که هیچ وقت یادم نمی کرد مگر برای نیازش.
از مادری که این روزا عجیب فاصله می گرفت از ما.
از خانواده ی جدیدی که ما وصله ی ناجوری بینشون بودیم.
و خدایی که انگار حواسش بهم نبود. حواسش نبود سه کنج دنیای خاکی بین آدم های نامرد
ساخته ی دستش اسیر شدمو تنهایی نمی تونم از پس این حجم از سختی بر بیام.
تا کی روح شکننده و ضعیفم رو پشت نقابی از شادی مصنوعی پنهان کنم.

خدیا لبرزیم از همه چی. منو می بینی یا به خاطر حرص و طمعم به خاطر حماقت هام از چشمت افتادم؟!

دلم که میلرزه میترسه یک لحظه بشم فراموشت

اما تو محکمتر میگیری تا آخر منو تو آغوشت نشم فراموشت

***

صدای دنگ ساعت که ۸شب رو یادآوری می کرد تو سالن اکو شد.من و زهرا بهت زده به میز شام خانوادهی امیرانی خیره بودیم.

آخر هفته ها دورهمی و شام خورنشون به پا بود و هفت مدل غذا سر میز.

دایی شایان کنار خانم بزرگ نشسته و دایی شاهین که تو خونه شاهین خان خطاب می‌شد

کنار زنش.
زندایی منصوره کنار گوش خان دایی پچ پچ می کرد و هر چند دقیقه به من چشم غره می رفت.
نیما و امیِ ن فارق از همه جا سر تو گوشی فرو برده منتظر اومدن خان داداششون بود واسه شروع شام.
که بالاخره نور چشمیِ قرو غمزه‌السلطنه شرف یاب شدن !
ایمان که موهای مشکی هیکل درشت چشم های سبز و پوست تیره اش کپی برابر اصل دایی شایان بود با اون لبخند مغرور اعصاب خورد کنش اومد و درست روی صندلی بین من و دایی نشست.
بوی عطر لاریک سردش رو دوست داشتم برعکس

حسم به صاحب عطر...

دایی شایان لبخند چاکوند و محبت تو کلام ریخت:

امروز اولین شامی که با حضور همه‌ی اعضای خانواده‌ی امیرانی برگزار میشه.

از نگاه زندایی خون می ریخت و جرعت نمی کرد جلوی مرد سالاری دایی شایان جیک بزنه.

مامان با چنان عشقی به برادرش نگاه می کرد که یه لحظه حسودیم شد.

من و زهرا به عادت همیشگی قد قوت یه گنجشک برنج خوردیم و با ببخشیدی کنار کشیدیم ولی امین و نیما مثل گرسنگان سومالی سه تا بشقاب برنج و کباب و جوجه و خورش فسنجان دستپخت خاتون رو حواله‌ی معدشون کردن.

بعد از شام بود و همه دور هم نشسته. خاتون و خورشید خواهرای که خدمتکار های خونه بودن سفره رو جمع کرده ظرف هارو شستن و هر چی تعارف کردم واسه کمک قبول نکردن.دور هم نشسته بودیم.

دایی شایان: ایمان جان کار شراکتت با شرکت آسمان چی شد؟ !

ایمان گلو صاف کرد: راستش بهم خورد یعنی با پیشنهاد بهتری دریافت کردم.

دایی شایان: از طرف کی؟ ! جالب شد برام.

ایمان: یکی از شرکت های قدیمی و استخون دار که فعالیت اصلیش تو زمینه واردات دارو و ابزار آلات پزشکِ ی تصمیم گرفته پا تو بازار کود شیمیایی و کشاورزی بزاره دنبال یه آدم خبره می گشته که گویا ما رو بهش معرفی کردن.

مامان با کنجکاوی پرسید: شما شرکت داری ایمان جان؟ !
ایمان برخلاف تصورم با متانت جواب داد: بله عمه جون.
دایی شایان ادامه حرفش رو گرفت: آره آبجی ایمان مهندسی کشاورزی خونده و یک شرکت کوچک تولید کود و دارو و آفت کش داره و قرار با یک شرکت دارویی همکاری کنه.
مامان با مهربونی به ایمان لبخند زد و بعد گفت: اتفاقً ا سارا هم توی شرکت واردات دارو و این چیزا کار می‌کنه.
ایمان پورخندی زد و نگاهی بهم انداخت: مدرک سارا خانوم چیه؟
ـ من دیپلم کامپیوتر دارم.
ـ اون وقت دقیقا تو شرکت چه پستی دارید؟

می‌دونستم میخواد منشی بودن منو تو شرکت چماق کنه.
_ منشی شرکت های نوین البرز هستم.
چشم های ایمان برقی زد و پوزخندش به لبخند تغییر ماهیت داد: یعنی البرز کوهیار رو میشناسی؟
با شنیدن اسم البرز از زبان ایمان نفسم بند اومد. قلبم به شدت تپید و با صدایی که انگار از ته چاه در میاد گفتم: بله.
نمی‌دونم چی البرز برای دایی شاهین جالب بود که سکوت رو شکست و پرید بین بحث:
شرکت های نوین البرز یه غول تجاری. شرکت اصلی دست امیر هوشنگ خا ِ ن و یه شرکتکوچک تر که مختص وسایل و قطعات ابزار های پزشکی دست پسرشون البرزه.

ایمان با سِ و زن بهم چشم دوخت، تو مغزم آشوب به پا شد.

قلبم دیوانه وار سرش رو به قفس می کوبید.

یعنی البرز رو میشناسن؟ ! نکنه با هم رفت و آمد دارن؟ ! ولی البرز که خیلی ثروتمند تره

خانواده‌ی مامان ایناست.

از شانس منه که ایمان و خان دایی آشنای البرز هستن. البته البرز و خانواده اش خیلی

سرشناس و معروف هستن بعید نبود کسی تو تجارت باشه و اون ها رو نشناسه.

بحث که مردونه شد زن دایی و مامان به گوشه ای رفتن و شروع کردن به پچ پچ کردن.

از رفتار محبت آمیز زندایی و ایمان تعجب کرده بودم، چی پس این آتش بس بود؟ ! اجبار یا بخشش !

ایمان تموم مدت با نگاهی مشکوک منو رسد می‌کرد، ذهنم گیر اون آشنایی نصف نیمه البرز و خانواده‌ی مامان بود و ته دلم ترس برملا شدن رابطه ی اجباری با البرز

***

ماهک یک نفس نوشابه رو سر کشید و باد گلو زد. ستاره محکم کوبید تو بازوش و گفت: ایش گندت بزن ماهک روده هام درد گرفت.

ماهک از خنده ریسه رفت و من می‌دونم پشت این خند ها یه کوه غمه و دل ماهک توی پاییز سرد وسط پله های یک فرودگاه تو بدرقه محسنی موند.

ستاره تو فکر فرو رفت: سارا حالا که ایمان با البرز آشنا در اومده بنظرت می‌تونی ازش کمک بخوای؟ !

ماهک به جای من جواب داد: مگه مغز خر تناول کرده؟

_ راست میگه ماهک، ایمان الان داره با دمش گردو می‌شکنه شرکت کوچکش به لطف اسمو رسم البرز نوین قراره جون بگیره. از طرفی رابطه اش با من اصلا خوب نیست.

یجورایی به خونم تشنه است اون وقت انتظار داری پشت پا بزنه به همه چیزو با البرز در بیوفته؟ !

ستاره کلافه پوف کشید و من می‌دونم این دختر چقدر به فکرمه.

گوشی ستاره زنگ خورد و ماهک چشم هاش شیطون شد: به به فکر کنم عاشق دل خسته‌ت زنگ زده.

ستاره انگشت گذاشته رو لب با دلهره گفت: هیس

ساما ِن

ماهک پشت چشم نازک کرده ستاره بلند شد و از ما فاصله گرفت.

_ سارا من نمی دونم چجوری ازت تشکر کنم.

لبخند پاشوندم به اون صورت نمکی: تشکر واسه چی ماهک؟ !

نفسش رو آه مانند بیرون داد: از وقتی حدیث رفته من خیلی افسرده شده بودم ولی با وجود تو و ستاره حس می کنم بعد سالها یک خانواده دارم.

_ حدیث می‌خواد چی کار کنه؟ !

لبخندش طعمی به تلخی زهر گرفت: قراره با یکی از آشناهای پدرش ازدواج کنه.

ستاره اون یه ترانسه روحش پسره. هیکل درشتش قد بلندش همه چی !

چجوری میخواد تو آغوش یک پسر دیگه فرو بره؟ !
با اومدن ستاره هر دو سکوت کردیم.
ستاره با ذوق گفت: پایه هستید بریم برکه؟
نگاهی به ساعت انداختم تا شب خیلی وقت بود.
ـ آره بزن بریم...
ماهک اعتراض کرد: فردا شنبه است باید برم شرکت.
ستاره دست ماهک رو کشید و گفت: به درک بیا دیگه. منم کلاس دارم ولی برکه خیلی میچسبه...
هر دو دست ماهک رو گرفتیم و به زور انداختیم تو تیبای آلبالویی ستاره و گازش رو گرفتیم
***
البرز:
برای هزارمین بار شماره اش رو گرفتم ولی جواب

می داد شبکه موجود نیست.
لعنت به این دختر احمق و بی فکر اصلاً حواسش جمع نیست.
از خودم و نگرانی برای یه دختر سطح پایین و خرابی مثل سارا حرصم گرفت.
چرا یکی مثل اون منو انقدر تحریک می‌کنه ولی نازنین برام هیچ جذابیتی نداره؟ !
ساعت مچیم و تنظیم کردم و به خودم تو آینه لبخند زدم. قرار بود برم شب نشینی اون هم به میزبانی امیرانی ها.
من قدرت اینکه با هرکسی بخوام شریک بشم رو داشتم ولی شراکت با خانواده ی سارا علیزاده لذت خودش رو داشت.
پورخندی روی لبم شکل گرفت. با شنیدن زنگ تلفن ابرو بهم پیوند دادم، نازنین بود.

دختر نچسبی که امیر هوشنگ خان پدر بزرگ محترم بنده برام لقمه گرفته بود.
پیر مرد بعد ۷۵سال سن به جای رسیدگی به کار و زندگی خودش برای من برنامه می‌چیند
حیف پای ۲۰هزار میلیارد بدهکاری وسط بود و ارثیه چرب و چیل پدربزرگ محترم.
بعد از رد کردن تماس نازنین شماره ی ایمان رو گرفتم و دعوتش کردم بیاد شرکت.
***

سارا:با ماشین ستاره راهی برکه شدیم و دلمون خوش که قرار یه سفر کوچک رو تجربه کنیم.
ستاره صدای ضبط رو بالا برده و آهنگ خوشگلا باید برقصن تو فضای ماشین طنین انداز بود.
ماهک بابا کرم ویژه‌ی خودش می رقصید و من

ویشکن می زدم و ستاره پیامک می داد
به سامان جونش که توی راه برکه ایم.
بعد نیم ساعت رسیدیم سکوت حاکم بر فضای
آرامش بخش برکه با صدای گرومپ گرومپ
موزیک ما شکسته شد !
ماهک که پایین مانتوی صورتی رنگش رو گره زده
بود و شالش رو در آورده بود با ذوق
پرید بیرون و شروع کرد به ِقر و غمزه ریختن.
ستاره هم با دست زدن تشویقش می کرد.
با گوشی مشغول فیلم گرفتن شدم، هز از گاهی
صدای ریسه رفتن های من و سوت های
ستاره ریتم یک نواخت موزیک رو بهم می ریخت.
چند دقیقه بعد ماشین شاسی بلندی پشت سر ما
پارک کرد.
با دیدن ۴تا پسر هیکلی ترس به دلم چنگ

انداخت.

با دلهره به ستاره گفتم: تو به سامان اعتماد داری دیگه؟

ستاره که یه خورده رنگ پریده بود با صدایی لرزون گفت: خب پسر خوبیه.

ماهک که چند دقیقه ای بود آروم گرفته بود کنج گوش ما زمزمه کرد: این پسرا قابل اعتمادند؟ ! بلا ملا سرمون نیارن؟

ستاره خواست حرفی بزنه که سامان لبخند به لب اومد جلو و حس می کردم متوجه تردید ما شده.

دستش رو طرف ستاره دراز کرد: لیدی زیبای من سلام.

ستاره لبخند چاکوند و دست داد با سامان.

اون دوتا پسر هم با ادب اومدن جلو و سلام و

احوالپرسی کردن.
رفتار مودبانه پسرا و تیپ و قیافه ی موجه شون در دهنم رو چفت کرد و اجازه ی اعتراضبهم نداد.
*
صدای بلند موزیک بود و بوی ماهی کباب و پسرایی که زیادی راحت لم داده بودن روی پشتی.
ته دلم از حضور تو همچین جمعی راضی نبودم.
موقعیت من فرق کرده بود دلم نمی
خواست آبروی گرو گذاشته دایی دستخوش شیطنتهای من بشه.
پسرا که اسم هاشون سعید، امیر و کیان بود از تو کیف دستی همراهشون یک بسته پاسور
در آوردن و گذاشتن وسط
بوی قیلیون ساخت دست سامان همه جا رو

گرفت.

سعید نگاهی به سامان کرد و گفت: این طرف ها که مامور پیدا نمیشه؟ !

سامان لبخندش رو عریض کرد و چشم هاش شیطون شد: نه جانم. اینجا پشت پارک جنگلی کمتر کسی گذرش میوفته این طرفا.

ستاره جفت سامان نشست و من کنار ماهک فارق از همه جا که سر تو گوشی کرده بود.

_ سعید با پرویی جای خودش رو تغییر داد کنار من نشست.

اون دو تا پسرا مشغول پاسور بازی کردن بودن، سامان و ستاره هم از قیلون کام می گرفتن و گه گاه شوخی می کردن.

سعید سرش و آورد جفت گوشم: بانو اسمتون چیه؟

با اخم بهش چشم غره رفتم
سامان دود قلیون رو حلقه حلقه بیرون داده دست دور گردن ستاره انداخت: سعید آبجی مون رو اذیت نکن.
امیر پسر بور و چشم آبی جمع دست هاشو بهم زده از جا بلند شده گفت: می‌خوام گیتارم روبیارم بزنیم.
نگاهی به اطراف انداخت، فضای اینجا جون میده برای مطربی.
ماهک با ذوق گفت: ایول پس مطربی؟
امیر: بله بانو.
ماهک: تو بیا بزن منم واست برقصم.
امیر سری تکون داد و رفت سمت ماشین مشکی رنگ شاسی بلندش.
به نظر میومد تو این جمع امیر و سامان پسرای

قابل اعتمادی باشن.
امیر گیتار به دست لبخند زنون نشست کنارمون.
ـ خب چی بزنم که بانو ماهک افتخار رقصیدن بده؟
کیان و سامان با صدایی بلند گفتند: جان مریم رو بزن.
ستاره و من هم تشویق کردیم.
امیر حس گرفته با نوک انگشت هاش شروع به نواختن ملودی کرد و به راستی پنجه طلا بود و جادوگر.
به قدری مسلط میزد که ماهک بیخیال رقص همراه با ملودی شروع کرد به خوندن.
باز دوباره صبح شد من هنوز بیدارم
کاش میخوابیدم تو رو خواب می دیدم.
صدای عصبی» این‌جا چه خبره ی« مردی که وقتی

برگشتیم، فهمیدم مامور پارکه باعث شد بساط عیشمون کور بشه.

کیان آروم زمزمه کرد: خوب شد آب شنگولی نیاورده بودم.

چند تا مامور زن و مرد پشت سر اون پارک بان اومدن سمت ما.

اینجا که قو نمی پرید شانس قشنگ ما بود یا صدای دلنشین ماهک و ملودی امیر که این مزاحم ها رو جمع کرده بود.

مامور زن با وحشی گری اومد طرف ما و گفت: اینجا فاحشه خونه است؟ !

با این ایپ و قیافه هاتون؟ !به ماهک که مانتوش رو گره زده بود و شالش روی شونه اش بود و ستاره که مانتوی جلو

بازی تنش بود نگاهی گذرا انداختم.

_ مگه تیپمون چشه؟ !

زن مامور که آتیش می بارید از نگاه خشمگینش اومد جلو و با خشم گفت: مگه مملکت بی در و پیکر ۴تا دختر پسر بیان پشت پارک جنگلی الواتی.

خشم نیشتر زد به قلبم و خونم به جوش اومد: اولا به شما چه مگه خلاف شر کردیم؟ !

نشستیم پشت پارک داریم بازی می کنیم تو شهر مگه فقط ما دختر و پسریم.

زن با خشونت بازومو چنگ زد و کشیدم. سامان رگ گردن جر داد: هو خانوم مگه از وحشی اومدی؟

ستاره بازوی منو گرفت و گفت: بیخیال بشید » رو کرد سمت بچه ها« جمع کنید بریم.

زن اخم پوند داد: خیر مگه الکیه؟ ! بفرمایید داخل

ون میریم اداره تا خانواده هاتون بیاد.
سامان: مگه بچه ۲۰سالم خانوادم رو بیارید؟ ! »
دست مامور پلیس رو پس زد« ما هیچ جا نمیام.
ستاره ترسیده بود. ماهک بهت زده به بزم اخم های در هم مامور ها رفت.
سعید و امیر صداشون رو تو گلوم خفه کرده بودن، که کیان اومد مسئله رو حل کنه: آقا ما فامیلیم این دختر خاله منه.
»اشاره کرد به من« چه مشکلیه با هم اومدیم تفریح.
مامور مرد هل داد کیان رو و پسش زد و کیان تلو تلو خورد و خشم تو وجودش قل زد و برگشت و محکم زد تخت سینه مامو مرد: هو عمو چه مرگته برو گمشو شر نکن.

مامور مسن تر نگاهی از سر نفرت به ما انداخت:
شما ها باید آدم بشین. دست بند بزنید
بندازیدشون تو ون.
ماهک: ای وای خانوم چی کار می‌کنی.
ستاره تند تند شماره ی پدرش رو گرفت: الو بابا ما
تو پارک بودیم چند نفر به اسم مأمور
بازی مزاحم شد ن.ـ خانم گمشو عقب حق نداری
به من دستبند بزنی.
زن مچ دستم و به زور گرفت. جیغ کشیدم: ول کن
وحشی.
از ترس عرق سرد یه کمرم نشست و بغض گلوم رو
کیپ کرد: برو اون طرف من باهاتون
نمیام.
سامان زد تخت سینه زنه: خانوم دستت به آبجی
ما نخوره بکش عقب.

مامور مرد دستبند دور دست کیان انداخت و مأمور دومی شونه های سامان رو گرفت.
عصبی به همهمه‌ای که بینمون افتاده بود نگاه انداختم، یه تفریح ساده داشت تبدیل به دعوایی بزرگ میشد.
تنها فکری که به ذهنم گرفتن گوشی دایی بود که مامور زن که عقده و کینه از بند بند
وجودش ساطع میشد با ضربه به دستم گوشی رو انداخت و شالم رو کشید: ای وای ولم کن وحشی ازت شکایت می کنم.
به خاطر سر و صدای ما مردم جمع شده بودن و فیلم می گرفتن.
رگ و پی گردن سامان باد کرده بودو ستاره از ترس می لرزید و ماهک بهت زده اشک می ریخت و صورتش زیر بارش اشک هاش رنگ

مظلومی به خودش گرفته بود.
چشم هامو بستم. از هر طرف داشت برام می بارید.
انقدر فشار عصبی روم بود که متوجه نشدم کی دستی دور بازوم حلقه شد و به زور سوار ون گشت ارشاد شدیم.
***
با دست هایی لرزان شماره‌ی دایی رو تند تند با فشار دکمه های تلفن داره پاسگاه می گرفتم.
نین نگاهی انداختم، به پدر ستاره که با رگ های برجسته و عرق نشسته بر پیشانی به پشتیبانی دختر در اومده بود.
مامور پاسگاه سعی در آروم کردن پدرش آقای جهانبخش داشت و پدر سارا مصرانه ایستادهبود تا از اون مأمور زن که با حماقت عیشمون رو کور

کرده بودن شکایت کنه.
سامان اما با غرور نظاره گر بحث ما بود.
صدای بوق قطع و صدای نگران دایی تو گوشی طنین انداخت: الو سارا کجایی تو دختر؟ !
_ دایی میشه بیاید کلانتری منطقه شمیرانات؟
_ اونجا چرا سارا؟
_ دایی لطفً ا بیاید چیزی نشده فقط.» هق هق گریه اجازه نداد ادامه بدم« دایی خواهش می کنم زودتر بیا.
_ اما من الان تهران نیستم خارج شهرم. بزار به ایمان و مادرت بگم بیان.
تا رفتم بگم ایمان نه دایی گوشی رو گذاشت سر جاش و بوق اشغال مثل ناقوس مرگ تو سرم پیچید.
پدر ستاره گفته بود سامان نامزد دخترشه و کیان و

سعید و امیر با دادن گواهی رفته بودن.
مأمور آگاهی رو به سامان گفت: میتونی بری.
سامان با اخم های در هم به استقبال این حرف اومد و گفت: پس آبجی مون چی؟ !
_ ماهک معتمدی و سارا علیزاده اینجا می مونن تا والدین یا ولی شون بیاد و رضایت بده.
سامان نشست رو صندلی و دست به سینه زد: پس فعلاً من هستم در خدمتون تا خیالم از بابت دخترا راحت بشه.
پدر ستاره و ستاره هم کنارش نشستن.
با نگاهی قدر شناسانه به ضیافت مردونگی سامان رفتم.
بچه خر پول با مرامی بود.
از اون مدل ها که میخواستی درسته قورتشون بدی.

از اون ها که پایه رفاقت تا ته هستند.
از اون ها که...
لبخندی به ستاره زدم، امیدوارم طالع شون با هم یکسان باشه و دست سرنوشت یارشون تا قسمت هم بشن.نیم ساعت گذشته بود که در اتاق باز شد و ایمان و مادر وارد اتاق شدند.
مادر ابرو بهم پیوند زده به بزم ضیافت اجباری ما اومد و با لحنی دلخور گفت: اینجا چی کار می‌کنی سارا؟
پدر فرهنگی ستاره با لحنی پدرانه به جواب مادر برخاست: نگران نباشید خانوم علیزاده س ِ و تفاهم شده.
ایمان_ چه س ِ و تفاهمی پاش به اداره‌ی پلیس باز می‌شه؟ !
_ دختر من همراه نامزد و دوستانش رفته بودن

پارک جنگلی که مأمور های گشت ارشاد پا پیچ شون شده به زور میارن شون اداره.
ایمان رفت جلو و رو به مأمور آگاهی گفت: علت دستگیری دختر عمه ی من همین بوده؟ !
مامور از لحن جدی و مصمم ایمان جا خورد و کمی عقب رفت.
مامور زن که کنارش بود گفت: مملکت قانون داره آقای محترم. یه مشت دختر و پسر بیان وسط پارک بزنن وبرقصن عجب !
ایمان طاقت نیاورد حرف زن تموم بشه بازوی منو گرفت و کشید سمت خودش: ما میریم خونه» کارتی سمت پلیس زن گرفت« می تونید فردا با وکیلم صحبت کنید.
مامور که حمایت خانواده ی منو ستاره رو دید ماهک رو که کسی رو هم نداشت با یه

گواهی رد کرد.
نمی دونستم ایمان این چنین شخصیتی داره.
ایمان از اون مدل پسر هایی بود که تو خانواده ای مرد سالار و سنتی رشد کرده بود.
از اون مدل هایی که رگ غیرتشون برای ناموس باد می کرد و سر اینجور مسائل
خون‌ریزی راه می اندازن.
پس چه طور اینقدر عاقلانه و مردانه با ماجرا برخورد کرده بود رو خدا می دونه
با تشر های مامان به استقبال ماشین ایمان رفتیم یه سانتافه ی شاسی بلند. یاد ماشین البرز افتادم یه جگوار شاسی بلندش و بوی عطر تلخش.اگه البرز جای ایمان بود حتما با طعنه ها و تشر این لحظات سخت رو به کامم تلخ تر می کرد.

مامان با دلخوری دستم و گرفت و گفت: سارا الآن دیگه مثل قبل نیست بری پارتی خونه
باغ ول بگردی. آبروی خانواده من وسطه دختر.
_ مامان من نه پارتی بودم نه خونه باغ. فقط رفته بودیم یکم با بچه‌ها تفریح کنیم.
بغض تو گلوم جولون داد و چونه ام لرزید قلبم مچاله شده بود زیر پوتین های بی شرمانه ی کسی که منو ابزاری برای خالی کردن عقده هاش کرده بود: مگه چی کار کرده بودم که
باهام مثل مجرم ها رفتار بشه» دستمو گرفتم جلوش« به دستم دستبند زدن.
مامان نگاه از چشم های خیسم گرفته سرم رو تو آغوشش پناه داد.
و امروز ایمان زیادی با شعور بود که حرفی نمی زد طعنه نمی زد و فقط سکوت کرده بود.

من چقدر مدیون این سکوت با شعورانه بودم.
***

البرز رو نمی شد پیش بینی کرد، مخصوصا روی اون موتور وقتی لبخند چفت لب هاش شده و موهای پریشونش تو نسیم بهاری به رقص در اومده...
اسفند ماه رو دوست داشتم؛ نوید بهار رو با تک تک روز هاش حس می کردم.
دستم دور پهلوی البرز حلقه و سرم روی شونه های فراخ و مردونه اش سوار کردم.
این شونه ها گاهی به پهنای نامردی گسترده میشد.
قلبم کمتر از گذشته از یادآوری اجباری که در حقم کرده مچاله میشه، شاید چون یک طرف این ماجرا من بودم و حرصم من بودم و پای که

پیش گذاشتم برای این رابطه.
کلمه ی تجاوز خیلی سنگینه، تحملش برای یک دختر هم خیلی سخته ولی نه برای دختری که خودش با دست خود حیا و نجابت رو قربانی زیاده خواهی هاش کرده.
پشیمون بودم. خیلی زیاد این روزا که تو خونه‌ی خانم جان هستیم و دم پرم پر از آدمای به قول زهرا حسابی شده که سرشون به تنشون میرزه با خودم میگم کاش منم به جای زیادهخواهی و پا گذاشتن تو مرداب البرز زندگی پاکی رو پیش می گرفتم. تا حالا فکر کردن به ایمان جذاب این روزا برام ممنوعه نباشه.
صدای زخم دار البرز روی افکارم مهر پایان می زنه و حواسم رو جمعش می کنه.
_ سارا نرو تو هپورت نچ! سفت بچسب کمرمو.

گیج و منگ پرسیدم_ چرا؟!

جوابم رو نداده سر موتور رو می گیره بالا.

دلهم هری می ریزه و دستم محکم تر پهلوی البرز رو چنگ می‌زنه.

_ یوهو البرز تند تر برو.

_ دم پر گوشم جیغ نزن دختر. انقدر سر و صدا نکن آروم.

_ خیلی حال میده یهوهو!

با سرعت شکاف هوا رو می شکست و می روند.

باد سردی نوک بینی ام رو قلقلک می داد.

صدای ریسه رفتن های از سر ذوق من بود و گاز دادن به موتور.

بعد حدود یک ربع اون سورتمه‌ی سراسر لذت ایستاد و هر دو ازش پیاده شدیم.

***

ـ وای خیلی خوش گذشت البرز. دوباره میاریم اینجا؟! اصلا فکرش رو نمی کردم انقدر کیف بده.

البرز نگاه چرخ داد تو کافه و ابرو بهم پیوند: انقدر سر و صدا نکن دختر. همه نگاهمون می کنن.» چشم غره ای بهم رفت« ببین کاراتو اه. لبم منحنی بی قاعده ای شد: چقدر غر میزنی البرز! کافه ارغوان تو اون پیستی بود که البرز توش بازی می کرد.

یه کافه با دیزاین خاص، از لامپ های آویزون از سقفش گرفته تا تابلو های قدیمی از راننده های صد سال پیش که رنگی نبود.دلم کمی موتور سواری می خواست.

کمی تابو شکنی...

رد شدن از ممنوعه ها...

_ البرز.

_ چیه؟ !

_ شد یک بار صدات کنم نگی چیه؟ !

پوزخند زد و باز هم نیش چاشنی حرف هاش شد:

نکنه انتظار داری به تو بگم جانم عشقم !

دست به سینه شدم. به قول ماهِ ک دوست داشتی ام، البرز رو نمیشد با یک من عسل خورد.

البرز قهوه بود از اون مدل های تلخ که با هیچ شکری شیرین نمی شد.

_ نگفتی چی میخوای؟ !

دست به سینه رو برگردونم.

_ انتظار نداری منت بکشم داری؟

نیم نگاهی به صورت برافروخته اش کردم. چرا انتظار نداشته باشم؟ ! چون خودم پا پیش

گذاشتم برای داشتن مرد تلخ این روز هام.
چرا انتظار نداشته باشم چون اون البرز کوهیار با یک متر لقب و دبدبه و کبکبه است و من سارا علیزاده ی ساده و فقیر؟ !
اشک نیش زد تو چشمم و لبم شکی از انحنای به خودش گرفت.
دست می‌شینه زیر چونه ام و سرمو بالا میاره: نچ ! سارا گریه نکن ! ببین گریه کردی سرت آوار میشم ها !
اشکم دلش چکیدن می خواست و من لبریز بودم از این تهدید هایی که جای دلداری رو گرفته بود.
با گاز گرفتن لب اشکم رو سرکوب کردم. دستم بین دست های گرم البرز می‌شینه و نگاهم تو فنجون قهوه ی تلخش قفل.

دنبال فال زندگی خودم تو ته توی اون قهوه ای ها بودم.
_ دوست داری موتور سوار بشی؟ !بی جنبگی بود اگه بگم دلم قنج رفت و خیلی زود غم پر کشید از دلم؟ !
نیشم چاک انداخت رو لبم و چشمم برق زد: آره میشه به اون اجازه بدی؟ ! منم یکم سوار موتورت بشم؟
البرز دستم رو چنگ میزنه و این مرد هم گاهی مهربون میشه.
گاهی موج خشمش به آرامشی دریایی تبدیل میشه و گاهی کوه میشه و پشتم می ایسته.
_ همراهم بیا. خودمم مراقبتم. خراب کاری نکنی. تند نمی ری. بلایی سر موتورم بیاد تیکه تیکه‌ت می کنم...

ذوق تو دلم قل می زد قرار بود موتور سوار بشم به درک که البرز یک ریز سر موتور بهم
غر میزنه و خط میندازه رو صفحه ی افکارم.
دست انداخت دور پهلوم و بلندم کرد و گذاشتم روی موتور.
خودش پشتم جا می گیره و دست میندازه دور کمرم و زیر گوشم میگه: هوات رو دارم.
و بد بود اگه بگم ته دلم قرص شد از اون دو کلمه‌ای که زیر گوشم گفت؟!
_ آروم گاز بده و سر فرمون رو نگه دار.
لبخند پاشوندم به مرد عجیب امروزم و گفتم: باشه گیجم نکن.
آروم گاز دادم اول یخورده ترسیدم و دستم لرزید ولی خیلی زود با کمک البرز خودم رو جمع کردم و آروم روندم.

ـ آروم برو. تو هوس نکنی تک چرخ بزنی !

ـ نترس البرز حواسم هست!

باد بین موهای بلند و پریشونم که از زیر حصار شالم گستاخانه بیرون ریخته بود می پیچید. دست البرز نرم لغزید بین موهام و آروم آروم نفسش عمیق شد و عطر موهای پریشونم رو به ریه کشید.

ـ موهات رو دوست دارم وقتی تو باد می رقصه. قلبم بی امان بی تپه و انگار فراموش می کنه این مرد تا چه حد می تونه سنگدل باشه.عشق با توام کولیه هر جایی اول میکشونی کنجه تنهایی بعد خودت واسم میخونی لالایی

***

هر کسی تو زندگی امپراتوری داشت و منطقه ی زندانی آشپز خونه بود.

مردسالاری حاکم بر فضای خونه اجازه نمی داد زن دایی مامان یا بقیه زن های این خونه
اجازه داشته باشن خودی نشون بدن و زن توی این عمارت حکم آشپز خدمتکار و یه رخت خواب گرم کن رو داشت.
این رو زمانی فهمیدم که دایی شایان خیلی جدی بهم اخطار داد تا آخر این ماه با شرکت البرز نوین تسویه کنم و دلیلش هم این بود» تو خانواده‌ی ما زن حق کار کردن نداره«
خورشید قاشق قاشق سوپ رقیق رو توی گلوی خانم بزرگ می ریخت.
مامان با تشر صدام کرد برم زودتر آماده بشم.
وقتی دایی شایان و ایمان پوشیدن لباس باز رو تو مهمونی منع کرده بودن دیگه چی می‌تونست مناسب امشب باشه؟!!!

رفتم تو اتاق. وقتی یاد حرکت دیشب ایمان می افتم خون خونم رو می خوره.

سر موتور سواری با البرز مجبور شدم یه دروغی سر هم کنم و یه مدتی غیب بشم وقتی برگشتم ایمان متوجه دروغم شد و کلی بازخواستم کرد وقتی هم من جلوش در اومدم و به دایی پناه بردم دایی به جای حمایت از من طرف ایمان طلب‌کار این روز ها رو گرفت و آخر بحث ختم شد به پایان کار من تو شرکت نوین البرز.هرچی گریه کردن و اصرار فایده‌ای نداشت و مرغ دایی یک پا داشت.

نیم ساعت مونده بود به مراسم و من سر لجبازی برای عدم حضور تو مهمونی مونده بودم و روی تخت دراز کشیده پوست لبم رو می جویدم که در با صدای محکمی باز شد.

با دیدن ایمان اون نگاه محقش حرص خوردم، ایمان محق نبود و داشت خودش رو واسه من میداخت جلو.
_ چرا هنوز آماده نشدی؟ !
پشت چشم نازک کردم و رو گرفتم ازش.
با خشم سمتم گام برداشته مچ دستم رو قاپید: مگه نگفتم این مهمونی برای ما مهمه و حضورت لازم؟ !
_ آخ دستمو ول کن شکست.
فشاری محکم تر به دستم آورد: برو حاضر شو.
تخس سرم رو بالا انداختم: نچ نمی‌خوام ! آخ دستم رو ول کن شکستی.
آخ فشار نده باش باش
ایمان خم شد تو صورتم و با دندون های جفت شده گفت: من دایی نیستم منتت رو بکشم !

زبون من زوره تربیتم این طوری بوده که به زن جماعت رو ندم.» هلم داد جلو« پسر اعصابم رو خورد نکن.

ترسیدم از اون لحن جدی و دندون های چفت شده ترسید م.

با عجله کت و دامن سرمه ای رنگی پوسیدم و برگشتم سمت ایمان.

ـ بیا بریم.

ـ باید آرایش کنیم.

شال مشکی رنگی از روی تخت برداشت و پرت کرد سمتم: تو مهمونی ما ها خبری از رقص و بزن و بکوب نیست.

خوش ندارم آرایش کنی.ایمان یک بی شعور به تمام معنا بود و من احمق فکر می کردم شعور داره.

ـ چی تو رو انقدر محق کرده پسر دایی؟ !

پوزخندی زد و اومد جلو. جوری که من ترسیده عقب عقب رفتم و خوردم به دیوار و ایمان تنم رو بین خودش و دیوار قفل کرد و خم شد تو صورتم: چیزی که منو مسئول تو می کنه، اون نسبت فامیلی کوفتی و مردونگی که باید خرجت کنم سر این نسبت ناخواسته.

دست رو کوبید به دیوار پشتم و خم شد تو صورتم: مردتون منم، عمو شایا ِن.

دیدی مامانم چجوری وقتی عمو رو می بینه زرد میکنه شمشیر غلاف می‌کنه میشه مطیع و حرف گوش کن؟ !» دندون قروچه ای کرد« تو هم باید مثل سگ از من حساب ببری باید آدم بشی تا من خیالم راحت بشه که دیگه سر از برکه و باغ اونم با چهار تا پسر بی ناموس در نیاری.

بغض چنگ انداخت به گلوم و اشک جولون داد تو چشمم: تو داری اون شب رو تو سر من می کوبی؟ !
ـ اره می کوبم اون شب اگه عمه ای نبود و قسم دایی شایانی نبود گردنت رو خورد می کردم تا دیگه دم پر پسر های لی ناموس نگردی و باشون بساط قلیون و مطربی راه نندازی.
با دندان های بهم فشرده غریدم: خیلی خب بسه. برو عقب تا حاضر بشم.
ـ زود !
با رفتن ایمان نفسم رو سنگین دادم بیرون و سر خوردم روی زمین.
لبریز بودم. از همه ی آدم ها خسته دلم خوش بود به پشت و پناه جدیدم که اونم اینجوری از آب در اومد.

کاش میتونستم امشب همراه بچه ها برم رستوران غار.
پدر سامان یه رستوران جالب و شیک داره که همه مون رو دعوت کرده بود اونجا.
ستاره ماهک، امیر، سامان و کیان با هم یه اکیپ شده بودیم.اکیپی که حتی اجبار اون مأمور ارشاد هم نتونست جدامون کنه.
اکیپمون رو دوست داشتم، مدل دورهمیش رو صفا و صمیمیت بین بچه ها رو.
موهای گستاخ و سرکشم رو بافتم و پشتم شبیه یه گل جمع کردم؛ یک مدل شینیون ساده و دخترانه بود.
رژ لب مات و صورتی رنگی که در تضاد با کت سرمه ای پرم بود پوشیدم و روی پلکهای درشتم که فاصله ی دوری با ابرو های کشیده ام

داشت رو با سایه‌ی هفت رنگ پر کردم.
مدل ابرو هام باعث میشد شیطون به نظر برسم، درست متضاد چشم های قهوه‌ای معصومم که در تضاد اون شیطنت به چهره ام جذابیت خاصی داده بود.
گور پدر ایمان و اخطار جدیش بابت آرایش نکردن خط چشمی دنباله دار هم کشیدم.
لبخند کجی حواله‌ی اون شیطنت نشسته در چهره ام کرده با عجله به سالن رفتم.
این مهمونی با اون مهمونی هایی که با دوست پسر سابقم می رفتم یا تو فیلم ها و کلیپ های اینستا می دیدم یک دنیا تفاوت داشت.
مهمون ها مرتب دور مبل ها نشسته بودن و چایی می‌خوردن و توسط خدمتکار ها پذیرایی می شدند.

مامان و زندایی چادر رنگی مناسب مهمونی سر کرده کنار دایی ها نشسته بودند.
امین و نیمای همیشه شیطون هم مظلومیت یه جا نشسته بودن و گه گاه نگاهی محجوبانه به دختر های هم رنگ جماعت مجلس حواله می کردند !
بی حوصلگی از نگاهم می ریخت؛ مجلس ختم بود یا جشن تأسیس شرکت حاج ایمان !
به ایمان با اون ته ریش و بغ کرده نشسته فقط لغب حاجی میاد و بس.
رفتم کنار زن دایی و مامان جا گرفتم کاش گوشیم کنارم بود کمی باهاش خودم رو مشغول می کردم.
یک ساعت گذشته بود و هرکسی مشغول گپ و گفت با بغل دستی خودش بود و من مغمومو

افسرده گوشه ای کز کرده بودم.
صدای باز شدن در سالن اومد و خدمتکار به استقبال مهمون جدید رفت.
انتظار دیدن هرکسی رو داشتم جز؛ البرز کوهیار.
البرز با اون لبخند لعنتی فوق العاده جذاب که روی لبش نقش بسته بود
و تیپ و قیافه ای نفس گیر وارد سالن شد.
با دیدنش برای یک لحظه زمان برام ایستاد،
درست مثل ساعت برنارد که می تونست زمان رو نگه داره، حضور البرز هم منو خشک کرد.
آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و نفسم رو که به اغمای سینه ام رفته بود به سختی برگردوندم.
البرز نگاه خواستنی شو از ایمان گرفت و چرخ داد روی تنم، اغراق نبود اگه بگم زیر

گرمای نگاهش در حال ذوب شدن بودم ؟ !
وسط زمستون چقدر هوا جهنمه !
دست دراز کرد سمتم و لبخند پاشوند به بهت تو
چهره ام: سلام خانوم علیزاده انتظار
دیدنتون رو اینجا نداشتم ! » چشمکی سنجاق
حرفش کرد« ایمان جان نگفته بودی !
ایمان دست دراز شده ی البرز رو جواب داد و با
نگاه جدی اشاره کرد عقب بیاستم و من
چقدر حرص خوردم بابت غیرت خرج دادن های
الکیش.
_ سارا جان دختر عمه ی من هستن. مدتی ها از
هم بی خبر بودیم تا اینکه وکیل شرکت
واسطه‌ی آشنایی ما شدن.
_ چه جالب. سارا منشی خوب و دوست عزیز منه.
_ به پسر دایی گفته بودم درباره‌ی آشنایی

خودمون.

و فکر کردم اگر واقعً ا ایمان متوجه نوع رابطه‌ی من و البرز بشه چه واکنشی نشون می‌ده؟آیا مثل یک مرد پشت من می ایسته و ازم حمایت می کنه یا منو تو دادگاه ذهنش قضاوت و محاکمه !

با شناختی که از تیپ های ایمان و دایی شایان دارم حدس مشکل نیست که عاقبت من به چی ختم میشه؟

تو حکومت مردسالاری اون ها اولین جرم زن بودنه.

با تعارف ایمان من و البرز به سمتی از سالن رفتیم.

به صورت غریزی دنبال البرز کشیده میشدم.

روی یکی از مبل ها نشست و منم با فاصله ی یک

دسته صندلی کنارش جا گرفتم.
ایمان با نگاهی زخمی اشاره کرد برم پیش زن ها بشینم.
نگاهش رو با اخم جواب دادم.
تعصب کورکورانه، مرد سالاری و زورگویی در قالب مردی که تا چند روز پیش به خاطر
رفتار مودبانه اش گمان می کردم دوست داشتنی است.
البرز اما زود متوجه جو سنگین بین و من پسر دایی نچندان محترمم شد و با نگاهی خیره از
اون دست نگاه هایی که عمرشون کوتاه بود منو نوازش کرد:
_چه خوب که سارا منشی و مدیر برنامه‌های من اینجاست.
اینجوری می تونیم کار رو جلو تر ببریم چون تمام

برنامه های شرکت زیر دست ساراست.
من حض بردم از احترام این مرد و ایمان غضب کرد از دفاع البرز از من و احتمالا صمیمیت نشسته تو حرف هاس.
اشکل نداشت اگه امشب فقط امشب اون روز نحس، آپارتمان زعفرانیه، اتاق و تخت البرز و آغوش ناخواسته‌ش رو به دست فراموشی می‌سپردم و فردا وقتی دوباره نقاب خودخواهی به صورت البرز می‌نشست به خاطرم برمی گردوندم؟ ! بگذار دل احمقم باز فریب بخوره و فکر کنه در برابر ایمان زور گوی امروز یک حامیمثل البرز داره.
لبخند چاک دادم به روی اون گاو وحشی آماده‌ی حمله و گفتم: بله همه ی قرار مدار های شرکت البرز نوین زیر دست منه.
ایمان اما با فکی منقبض گفت: ما تو خانواده مون

بد می دونیم دخترای خانواده تو بحث های مردونه شرکت کنن و هم‌صحبت آقایون بشن.
اگه سارا تربیت شده‌ی امیرانی ها بود هرگز پاش به شرکت شما باز نمی‌شد.
البرز پورخند می زنه و فقط من می دونم این مرد تا چه حد می تونه یک نفر رو بکوبه.
_ مگه تو قرن ۲۱اونم تو تهران همچین خانواده هایی با قوانین منسوخ شده ی هزار سال پیش زندگی می کنند؟ !
» تای ابروش رو بالا می‌ده« جالبه سارا نگفته بود.
پشت چشم نازک می کنم: ایمان زحمتش رو کشید.
ایمان مستأصل دستش رو دور دهنش کشید و نشست کنارمون.
البرز: ایمان من روی حرف تو حساب باز کردم و

می‌خوام قسمتی از بودجه‌ی شرکت رو
صرف تولید اون کود شیمیایی کنم.
ایمان: من کاملآ به کار گروهم ایمان دارم البرز خان.
مطمئن باشید اگه اسم شرکت معتبر
شما پشت تولیدات کود ما باشه با اقبال مواجه
میشه.
برام جالب بود که شرکت دارویی و شیمیایی البرز
که ۹۰درصدش روی واردات دارو و
مواد شیمیایی می چرخه و سودی هنگفتی هم از
این راه به دست میاره بخواد با یک شرکت
کوچک تولیدی همکاری کنه.
بین حرف البرز پریده گفتم: شما با شروع شراکتتون
قید واردات کود رو می زنید؟ ! یعنی
اون قرار داد هایی که با شرکت ترکیه برای واردات
بستید بهم می خوره؟ ! ممکنه رقیب

هاتون بیان وسط و از کم کردن واردات شما استفاده کنن و بازار رو دست بگیرن.
البرز نگاهی تشکر آمیز به یادآوری به موقع من کرد: خب سارا جان حرفت درسته ما نیازی به سود یا ضرر تولید نداریم وقتی خودمون وارد کننده هستیم.ولی من فکر آینده‌ی شرکت بودم. اگه ایمان با رقیب قدرتمندی شریک میشد به زودی تبدیل
به سرطان بازار میشد.
ایمان با تعجب تک خنده ای کرد و گفت: باورم نمیشه داری اعتراف می کنی قصدت از شراکت اینه که رقیبت نشم.
البرز: من همیشه با آدم های اطرافم صادقم. ما تولید کود رو از کم شروع می کنیم وقتی خیالمون بابت اقبال بازار راحت شد کار رو توسعه

میدیم.
مدت هاست دلم میخواد از زیر یوق پدر بزرگم بیام بیرون و برای خودم صاحب یه خط
تولید مستقل بشم.
حضور دایی شایان و نگاه جدیش به بحث خاتمه داد.
دایی جلو اومد و با البرز دست داد: سلام مهندس کوهیار.
ایمان لبخند زنون گفت: البرز خان دکتر هستند دایی. دکترای انفورماتیک پزشکی دارن.
دایی ابرو بالا بالا دست پشت کمر البرز انداخت: آفرین به شما جوان با استعداد.
برگشت و نگاهی به من کرد: دخترم چندتا از خانوم های فامیل سراغ شما رو می گرفتن
برای آشنایی نمی‌خوای افتخار دیدنت رو ازشون

صلب کنی؟

لبخند اجباری زدم و جمع به قول ایمان مردونه رو ترک کردم.

***

صدای زنگ دار زندایی خط کشید روی افکارم.

_ سارا جون آقا البرز رو می‌بری اتاقت؟!

تای ابروم رو بالا دادم؛ البرز و ببرم اتاقم که چی بشه؟!

قبل اینکه سوالی از جانب من پرسیده بشه زندایی به ادامه ی جمله اش سنجاق کرد: میخوادسیگار بکشه اتاق شما و خانوم جان تراس داره. اون پیر زن که طاقت بوی سیگار نداره.

سری تکون دادم و به لحنم چاشنی جدیت زدم: آقای کوهیار همراهم بیاید.

البرز شونه ای بالا فرستاد و در حالی که سعی

داشت لبخند پر از شیطنتش رو مخفی کنه
دنبالم همراه شد
به محض اینکه وارد اتاق شدم البرز مثل یه
شکارچی گرسنه از پشت دستش رو دور پهلوم
حلقه کرد و با پاش در رو بست.
با حس زیر گوشم لب زد: چقدر سخته تحمل اینکه
کنارت باشم و نتونم ازت کام بگیرم.
نفسم رو سنگین بیرون داد و با دست هایی لرزون
سعی کردم حلقه ی دور دستش رو باز
کنم.
متوجه تقلای من شده دستش رو محکم تر دورم
حلقه کرد.
قلبم مثل قناری ترسیده تند تند می تپید.
اگه یک لحظه فقط یک لحظه این در باز می‌شد و
ایمان یا دایی این صحنه رو می‌دیدن

سرنوشت من و آینده و حال من به تباهی کشیده می‌شد.
حس می کردم آبروی من پشیزی برای البرز ارزش نداره، چرا که بی محبا منو تو آغوشش
می فشرد و از لبم کام می گرفت.
بعد از چند دقیقه که برای من حکم یک عمر رو داشت لبم جدا کرد و زبون کشید دور لب
کمی مرطوبش.
ـ چرا اینجوری می‌کنی؟ ! مگه تو شرکت کمه که الآن وسط این مهمونی...
حرفم رو ادامه ندادم.
در حالی که سیگارش رو آتیش میزد.رفتم جلوی آینه و رژ لب پاک شده ام رو تمدید کردم.
البرز آدم خاصی بود از اون مدل هایی که شناختشون سخته.

یک بچه پولدار مرموز، نمی شد پی به درون ذهن و افکارش برد.
موقع خروج از اتاق دستم رو گرفت و زیر گوشم گفت: سارا علیزاده من تو رو ول نمی کنم.
تحملم کن تا آخر عمرت حضور منو تو زندگیت تحمل کن.
» زد روی سینه اش« تو مال منی حق منی مفهومه؟ !
سر تکون دادم تا بحث خاتمه پیدا کنه برای امشب به حد کافی لبریز بودم.
ایمان و تهدیداش
دایی و امر و نهی هاش
البرز و خط و نشون کشیدن هاش
بس نبود برای امشب؟ ! از چند نفر باید می

کشیدم خسته بودم خدا خسته...
البرز رفته بود ولی بوی سیگار سناتورش که با عطر تلخ در هم آمیخته بود هنوز از اتاق نرفته بود.
سرم رو گذاشتم روی بالشت و چشم هامو بستم.
دلم یک خواب آسوده می‌خواست بدون حضور مردای تلخ زندگیم.
بدون ایمان تهدید کننده و البرز خط نشون کشیدن.کاش آزادی قلبم رو داشتم. کاش برگردیم به همون خونه خرابه‌ی منصور بنگی همون آغل خرابه که با همه ی سختی های زندگی توش طعم خوش آزادی رو ازش حس می کردم ...
***
کیان رفت تا سفارش ها رو بیاره.
ماهک پرسید: سارا تو چرا درس نمی خونی؟!

امیر ابرو بالا فرستاد و گفت: راست میگه حالا که دابیت گفته نرو سر کار بنظرم بشین
درست رو بخو ن.
من و کیان و سامان ۲۲سالگی کنکور دادیم باورمون هم نمی‌شد بعد چهار سال دوری از درس دانشگاه های خوب قبول بشیم.
سامان نگاهی برادرانه و پر از مهر نثار من که ساکت نشسته بودم انداخت و گفت:
اینجوری می تونی آزاد تر باشی و اونا بهونه ای برای محدود کردنت ندارن.
ستاره دستم رو گرفت و گفت: آره آجی ماهم کمکت می کنیم.
در جواب محبتشون لبخندی محو زدم. فکر خوبی بود بالاخره می تونستم به آرزوم برسم.
پسرا از حضور البرز و نقشش تو زندگی من خبر

نداشتند. نمی دونستند من می ترسم خیلی زیاد. از اینکه البرز به خاطر نیومدن من به شرکت لج کنه و به تبل رسواییم بکوبه.
از اینکه ایمان و دایی متوجه اشتباه های من بشن و محکومم کنن.
از دچار شدن به سرنوشت دخترایی که به دست محارم شون و به اسم غیرت قربانی تعصب می شدند می ترسم.
از سرنوشتی که هیچ وقت انتظار نداشتم بهش گرفتار بشم و شدم...
اومدن کیان و سینی بستنی و کافی های تو دستش حواس پرت شده ام رو جمع کرد.
جمع دوست هایی که یک ماه بود زندگیم با حضورشون گرم شده بود.
هرچند ستاره و ماهک قدیمی تر بودند.کیان نگاه

های دزدکی می کرد به ماهکی که احساسش یخ زده بود و من یواشکی آرزو
کردم کاش دل ماهک یک جایی گوشه کنار این نگاه مشتاق زمردی کیان بند بشه و دل
ببیازه به این پسر مهربون خوش خنده.
کیان و سامان هر دو مهندسی عمران خونده بودن بعدم با سرمایه ی پدر سامان یه دفتر
مهندسی تأسیس کردن.
امیر ولی توی آموزشگاه کار می‌کنه مدرس گیتار و خواننده است و آرزوی رفتن روی
استیج و گرفتن جواز کار داره.
بعد از خوردن بستنی همراه بچه ها رفتیم بام شهر اونجا جون می داد واسه گیتار بازی و
دورهمی...
کنار بچه‌ها که بودم غم و غصه از ذهنم پر می

کشید و می رفت نه تعصب ایمان و نه اجبار های البرز هیچ کدوم نمی تونست دورهمی خودمونی مون رو بهم بزنه....
من و ستاره هم قدم شدیم و خبری از ماهک نبود.
ستاره یه خورده صمیمی تر ماهک با من رفتار می کرد با اینکه من نسبت به ماهک راحتی بیشتری داشتم.
ستاره_ سارا البرز هنوز باهات تو رابطه است؟ !
دلخور گفتم: آره تقریبً ا هفته‌ای یکبار تازه از وقتی پا به خونه‌ی مادریم گذاشته جون دار تر تهدیدم می‌کنه.
ستاره_ می‌خوای از سامان و بچه ها کمک بگیرم برات؟ !
_ نه ستاره من خیلی از البرز واهمه دارم این حس ترس فقط بابت تهدید هاش نیست من

حتی از نبودش هم می ترسم از رها شدن متنفرم .
ستاره آه عمیقی کشید و گفت: خدا کنه اون دلش به رحم بیاد و به جای زجر دادنت باهات ازدواج کنه و از راه درستش وارد رابطه بشه.
دستش رو گرفتم: من امید دارم ستاره آینده برام روشنه.
***البرز:
با دیدن شماره ی روی گوشی همراهم تعجب کردم. ناشناس بود با این حال جواب دادم.
_ بله بفرمایید؟ !
_ سلام پسر الوندم شناختی؟ !
نقش پورخند روی لب های ترسیم شد.
_ چه عجب الوند خان یادی از ما کردی؟ ! فکر نمی کردم شماره‌ی منو داشته باشی !
_ طعنه نزن پسر کوچولو. اینو همیشه یادت باشه

چه تو همیشه البرز کوچولوی خودمی
همون پسر بچه ی شاشوی تنبل.
نتونستم با تمام دلخوری هام از این مرد به لحن شوخش نخندم. هرچند نذاشتم صداش به اون طرف برسه.
الوند هیچ وقت پدر نبود اصلا محبت پدرانه در قاموس این مرد جا نداشت.
او فقط رفیق بود، از اون دست نیمه راه هاش که دلبسته رهات می کرد.
البرز بعد مرگ مادرش وقتی خیلی تنها شد با الوند رفیق شد اما خیلی زود فهمید پدرش
رفیق نیمه راه ست.
ـ چی شده الوند خان یاد پسرت افتادی؟ !
از ذهنم گذشت؛الوند می دونست پسرش تا چه حد تلخ شده؟ ! اصلا خبر از حال و احوال

البرزو افسردگی و روان آشفته اش داشت؟ !
چقدر از هم دور بودیم !
ـ پسر جان من که همیشه به یادتم. ولی این اواخر درگیر بیماری آتوسا بودم.
به ذهنم فشار آوردم تا به خاطر بیارم آتوسا کیه؟ !
اما هیچ فایده ای نداشت !
ـ آتوسا کیه؟ !
این بار الوند پوزخند تحویلم داد: پسر جان عاشق شدی؟ ! آتوسا خواهرت رو فراموش کردی ؟ !
تازه به خاطر آوردم که الوند چند سال پیش با یک دختر روس ازدواج کرده بود و زنش بعدزایمان اون و بچه رو رها کرده بود.
هیچ وقت آتوسا رو ندیده بودم. فقط آلما خواهرم یک بار دیده بودش...

سکوت بینمون که طولانی شد
الوند با صدایی دلخور که مشخص بود به خاطر
نوع رفتار منه گفت: ما قراره آخر هفته
همراه دختر ها بیایم ایران.
آلما و آتوسا هر دو میان.
دوست دارم برادرشون رو با روی باز ببینن
امیدوارم بفهمی چی می‌گم؟ !
نفسم رو سنگین بیرون فرستادم و با صدایی بی
احساس جواب دادم: باشه الوند متوجهم...
گوشی رو قطع کردم و روی صندلی لم دادم.
سارا:
از صبح دل‌درد امون ازم بریده بود...
یک قرص مسکن و آرام بخش خوردم و از مامان
خواستم کسی مزاحمم نشه.
حوصله هیچ بنی بشری رو نداشتم. پنجشنبه بود و

روز استراحت.
موبایلم رو خاموش کرده سرم رو با دستمال بسته دراز کشیدم روی تخت عاریه ایم.
تصمیم برای درس خوندن جدی شده بود.
نمی شد زندگی رو روی آرزو و حدس گمان ساخت.
همون یک باری که با بلند پروازی خودمو تو دام البرز انداختم برای یک عمرم عبرت شده.
چشمم گرم شد و خواب از سر قرص آرامبخش بیداریم رو دزدید.
با کسلی بعد از یک ساعت خواب عمیق از تخت جدا شدم و رفتم سمت حموم و دوش گرفتم.باید می رفتم فرهنگ کتاب می‌خریدم.
اما تصمیم خاصی برای دادن کنکور نداشتم یعنی رشته ی بخصوصی تو ذهنم نبود.
از نوجوانی به گرافیک علاقه داشتم اما خرج بالای

وسایل از همون اول منصرفم کرد و
رفتم سراغ کامپیوتر.
بعد از کلی کلنجار با خودم و لباس های تو کمدم
بالاخره یه مانتو کلوش پلی دار با دور
دوزی سننتی و روسری ستش رو پوشیدم و با
پنکیک و رژ گونه به صورت رنگ پریده ام
یکم جلوه دادم.لب هام رو هم با رژ لب اناری پر
رنگ تر کردم.
موقع خروج از اتاق سینه به سینه ی کسی در
اومدم. سرم رو بالا آوردم، ایمان بود.
نگاهی به تیپ آنکارد و اتو کشیده اش انداختم،
ساعت ۹صبح بود این کی وقت می کرد این
همه به خودش برسه؟ !
لبخندی هول روی اناری هام نقش بست و جوابم
اخم های درهم ایمان شد و بازم یادم اومد

این مرد رفیق نبود آدم لبخند زدن هم نبود !

_ کجا شال و کلاه کردی دختر عمه؟ !

ابرو هام کنار هم نشست و منم اخم کردن بلد بودم مخصوصا به این کوه غرور و ادعا:

دارم میریم بیرون مشکلیه؟

من این سوال رو از تو می پرسم که تو پرسیدی؟ !

اصلا توجهی به حرف هام نکرد فقط با گوشه ی شستش اناری لب هامو پاک کرد و براق

شد تو صورتم: تو امیرانی ها رفتن بیرون از خونه و ول گردی نداریم. مادرت تربیتت نکرده؟ !

لبم به پوزخند کج شد: خوشبختانه من امیرانی نیستم ! من علیزاده ام.

خم شد تو صورتم و نفس داغ دوست نداشتی اش پخش شد تو گردنم: به زودی یه امیرانی

می‌شی خیلی زود.

صورتش رو عقب زدم و دست به پهلو ایستادم:

شتر در خواب بیند پنبه دانه.

ـ تند نرو خانوم کوچولو تو بیداری می خورمت.انگشتم اشاره میشه: مراقب رفتارت باش.

انگشتم اسیر مشت محکمش و فشار روش: مراقبم جوجه.

ـ ول کن دستم رو وحشی. ول کن جیغ می کشم ها !

عقب عقب می‌ره و دستش رو تسلیم وار میاره بالا:

باشه فعلا جوجه به زچدی زیر خودم

جیغ می کشی اون وقت میخوام ببینم کی نجاتت میده.

با رفتنش هوار میشم رو زمین. انگار قرار نیست از نحسی مرد های هوس باز دور و برم

رها بشم.

اگه برای ایمان جدی بشم و به قول خودش ناموس چجوری میخواد با البرز محق سر من کنار بیاد؟ !

اصلاً اگه بفهمه من دختر نیستم چی؟ !

افکار بهم ریخته ام رو پشت نقابی از بی خیالی پنهان کردم و راهی خیابون انقلاب شدم....

***

_ اما دایی شایان من این همه با شما صحبت کردم.

دایی اخم بهم پیوند زده و دست به سینه ایستاده بود. این مرد محق سر من و آینده ی پا کرده بود تو یک کفش که سر کارم نرم، که دیدن البرز کوهیار ممنوعه که ولگردی واسه دختر ما ممنوعه.

چجوری باید به این مرد یک دنده می فهموندم
نرفتن من یعنی خشم البرز یعنی رد کردن
خط قرمزش یعنی لج بازی یعنی طبل رسوایی !
چجوری می فهموندم وقتی ایمان پورخند به لب و
مامان سکوت کرده گوشه ی سالن نظاره
گر بحث ما بودن.
عجیب بود که ایمان حرفی نمی زد و شاید دلیلش
این بود همیشه با دایی موفق و نیاز نمی
دید دخالت کنه.ایمان بیشتر از اینکه پسر دایی
شاهین باشه و اخلاقش به پدرش شبیه مثل سیب
دو نصف
شده ی دایی شایان بود.
به همون اندازه تخس و لجباز و مرد سالار و
دیکتاتور.
مامان میون بحث پرید و کور سوی امیدم رو به

خاموشی مطلق تبدیل کرد.
مامان_ سارا جان دلیل تو برای رفتن به شرکت و
کار کردن کمک به ما بوده ولی الآن به
لطف دایی شایان ما کم و کسری نداریم.
_ من چند بار یک حرف رو بگم؟!» کلافگی از نگاهم
می ریخت« بابا دایی شایان وظیفه
ای نسبت به ما نداره!
دایی شایان_ چرا ندارم؟! مگه از خواهر عزیز تر
دارم؟! مگه از ناموس واجب تر هست؟!
تو ناموسم هستی تا زمانی که بسپارمت دست
شوهر» نگاهی به ایمان انداخت«
پس لجبازی نکن.
فرصت فکر کردن به اشاره‌ی دایی به ایمان رو با
شنیدن صدای مامان از دست دادم: اصلا
من از اون رئیس شرکت البرز خان بدم می‌آید.

یک بار زنگ زده بود بهت مثل ارباب ها باهات حرف می زد! تو غرور نداری دختر؟! حا لا که داییت مثل شیر پشتمونه چه نیازی به منت غیر.

خون خونم رو می‌خورد. بدون گفتن حرفی برگشتم به اتاق و برای البرز پیامک دادم: دایی نمی‌ذاره از خونه بیام بیرون.

البرز جوابی نداد ولی پیامم تیک خورد...

بی رمق دراز کشیدم روی تخت و چشم هامو بستم. کاش البرز به خاطر وجود دایی حداقل دست از سرم برداره

***

البرز.یک یکشنبه‌ی نحس بود، نیومدن سارا از یک طرف دعوت به مهمونی پدر نازنین شریک کاری پدر بزرگ و پسر عموش طرف دیگه.

خودمم نمی دونستم چرا دارم حرص نبودن سارا رو می‌خورم؟! اصلا بهتر بود حالا که ایمان با اون رنگ غیرت کلفت دور و برشه نرم سمتش.

ولی اعتراف می کنم آخر هفته وقتی پشت موتور لکسوس یادگار دوران ۱۹ ۱۸سالگی ام می‌شینم و اون دست های باریکش رو پشت کمرم حلقه می کنه و با ترس می‌گه البرز آروم تر لذتی از جنس سادگی به قلبم سرازیر میشه.

کت و شلوار کارم رو با یک دست کت و شلوار مجلسی تعویض کردم. کت نوک مدادی و شلوار هم رنگش همراه یه کروات خاکستری نوک مدادی.

تو عمارت پدر بزرگ رسم بود مرد ها با کت و شلوار و زن ها با چادر ظاهر بشن.

برعکس من و پدر حاج امیر هوشنگ معتقد به عقاید سفت و سختی بود که گذر زمان و تغییر جامعه کوچک ترین تغییری بهش نداده بود.
مادر خدا بیامرزم هم عقیده ی پدر بزرگ بود ولی همسر دوم پدرم مادر آلما نه.
از یادآوری اون زن و کاری که با زندگی من و مادرم کرد خون تو رنگ هام جوشید. اصلا دوست نداشتم زن سوم پدر و دخترش آتوسا رو ببینم.
چشم هامو باز و بسته کردم و سعی کردم افکار مشغشوشم رو پشت نقاب بی خیالی پنهان کنم.
قرار های شرکتی رو با هانیه تنظیم کردم و زنگ زدم به دانشگاه و ساعت کلاس ها رو تغییر دادم. امشب پدر بزرگ دعوتم کرده بود آلما و

برادرش هم حضور داشتند.
سوار کیای مشکی رنگم شدم و استارت زدم.
آهنگ ملایمی پخش شد. ذهنم رفت سراغ گذشته ها و زندگی سخت دوران جوانی.
شاید هرکس منو ببینه به حال روزم حسرت بخوره ولی هیچ کس نمی دونه از توچقدرداغونم.
در رو با ریموت باز کردم و فشار محکمی به گاز آورده با سرعت وارد پارکینگ شدم.
داخل آسانسور عمارت بودم. آسانسور شیشه‌ای که از ارتفاع بالا تصویر باغ بزرگی رو به روم بود.
به محض ایستاددن آسانسور تو واحد پدربزرگ و باز شدن در عطر تلخ آشنایی بینیمو نوازش داد.
نگاهی به اطراف انداختم و نگاهم قفل شد به

مردی گرد سفید رنگ زمان موهای مشکی رنگش رو جو گندمی کرده بود و نگاه جذاب و براقش بی فروغ شده بود.
با یادآوری خاطرات تلخ و شیرین گذشته لبخندی تلخ روی لب هام نقش گرفت.
آلما و نازنین سمت چپ و دختر بچه ای خوردسال که احتمالا آتوسا بود سمت راستش ایستاده بودند.
با گام های مردد جلو رفتم. با دیدنم نگاهش برای لحظه ای برق زد و لبخندی عمیق روی لب هاش جا خوش کرد.
_ البرز خدای من این تویی؟ !
با این حرفش توجه پدر بزرگ نازنین و آلما به سمت من جلب شد.
امیر هوشنگ خان با لبخندی مغرورانه دست

گذاشت پشت کمرم و هدایتم کرد رو به جلو:
خوب نگاه کن الوند، البرز مردی شده واسه خودش.
قبل اینکه حرفی بزنم در آغوش گرمی فرو رفتم و صدای الوند گوشم رو پر کرد: خدای من
اون پسر لاغر قبل کجا و این مرد رشید کجا؟ !
آلما لبخندی نثار صورتم کرد و دستم رو گرفت: وای دادش چقدر دلم برات تنگ بود.
و منی که حتی حس و حال لبخند زدن رو نداشتم.
با صدایی جدی گفتم: خوشحالم از دیدنت » واقعا بودم؟ !«نازنین سعی کرد جلب توجهی بکنه: سلام البرز جان مشتاق دیدار.
جوابش رو با یک لبخند خشک و مصنوعی دادم و با اجازه ای جمع رو ترک کردم.
نازنین کپی برابر اصل عمه اش همسر پدرم بود، ناهید زنی که زمانی کابوس زندگی من و

مادرم بود.
خدمتکار سینی شربت رو به طرفم گرفت. یک لیوان برداشتم و آروم چشیدم تو مهمونی های پدر بزرگ خبری از الکل نبود و همه چیز پیرو عقاید اون پیش می رفت.
نازنین این مسئله رو خوب فهمیده بود که با چادر چاقچور خواهر مقدس بازی خوب خودش رو تو دل خانواده و امیر هوشنگ خان جا کرده بود...
با حجوم افکار منفی ترجیح دادم مجلس رو برای دقایقی ترک کنم
به تراس اتاقم در طبقه ی بالا رفتم و سیگار مگنوی قرمزم رو گوشه‌ی لب گذاشته آتش زدم.
این مدل از سیگار تلخ تر از عادتم بود وقتی کامم

خیلی تلخه ذایقه ام هم تغییر می کنه.
وقتی خیلی خیلی بچه بودم یک روز مادرم مریم اومد تو اتاقم، صبح بود و پدر رفته بود سر کار و من خواب آلود بودم.
اون روز مادر که هنوز از دعوای دیشبش با پدر ناراحت بود چشم هاش پف کرده و قرمز بنظرم زیادی مظلوم اومد.
دستی کشید روی سرم و پیشونیم رو بوسید .
آرایش تند و غلیظی کرده بود مثل عادت همیشگی اش. همون آرایشی که باعث میشد داد مادر بزرگ و پدر بزرگ در بیاد و به خاطرش مادر رو خراب خطاب کنن.
لبخندی مهربون به صورت خواب آلودم پاشید و زیر گوشم زمزمه کرد: دوستت دارم البرزم.

آروم و بی صدا مثل نسیم از کنارم گذشت و رفت
لب تراس ناخودآگاه سمتش کشیده شدم.
هرچی صداش میزدم انگار کر شده بود و صدام رو
نمی شنید رفت لب تراس در رو بستپنجره رو کنار
زدم.
با بطری تو دستش لباس هاشو خیس کرد و بعد
بوب کبریت گرفت زیر دامنش و هم من هم
خودش رو سوزوند.
اون از دنیا پر کشید و من از زندگی دست کشیدم.
از بستری شدن تو بخش اعصاب و روان تا
افسردگی های شدید.
تا اینکه آقاجون عشق نوه ی پسری اومد سراغم و
از اونجا کشیدم بیرون دیگه نتونستم
برگردم پیش بابا و شدم پسر حاجی.
انصافً ا هم هوامو حسابی داشت و از پسر خودش

و عمه سرور بیشتر بهم رسید.
بابا الوند هم بعد یک دوره عزا داری کوتاه دست زن جدیدش رو گرفت و آوردش خونه.
زنی که بعده ها فهمیدم علت خودکشی مادرم و دعوا های هر روزه پدر و پدر بزرگ اونه.
زنی که با زبون چرب و نرمش خوب خودش رو تو دل پری جون و آقاجون جا کرده بود و شاید اگه آلما پسر به دنیا می اومد دیگه جایی پیش امیر هوشنگ خان برای من نبود.
نفسم رو با خشم بیرون دادم و پک آخر سیگار رو زدم و با آتیشش سیگار بعدی رو روشن کردم
صدای پیامک گوشی موبایل حواسم رو سر جا آورد.
اسم سارا که روی گوشی موبایل خوش رقصی کرد

لبخند رو لبم چاک خورد.
_ سلام آقای رییس من دیگه نمی تونم بیام سر کار.
اخم ابرو هامو بهم پیوند داد و با خشم شماره ی سارا رو گرفتم.
صدای بغض دارش غم ریخت به قلبم و من موندم و حسی که برام تازگی داشت.
_ الو البرز » صدای هق هق« اگه زنگ زدی دعوا کنی بگم که اعصاب ندارم.
_ چرت نگو سارا. فقط بگو چی شده؟ !
_ ایمان خود شیرین رفته پیش دایی شایان گفته کسر شأن دختر عمه ام بره منشی یک
شرکت بشه و پول بیاره تو خونه.نفسم رو با خشم بیرون دادم و چشم هامو بستم: سارا گریه نکن.
دوست ندارم اینجوری

باشی.

_ البرز زور نگو اختیار اشکامو که نداری!

_ دارم خوبم دارم اختیار همه چیت با منه.

_ فعلآ که داییم شده محق و دست و پای من بسته! » هیع بلندی کشید و ادامه‌داد« نکنه به خاطر دایی فیلم هامو لو بدی؟!

از فکر احمقانه اش حرصم گرفت: نه سارا من اینجوری نیستم.

فردا به یه بهونه ای چیزی بیا بیرون هم دیگه رو ببینیم.

_ نوچ! نمیشه این ایمان عین کنه ها به من چسبیده.

_ با ماهک دوست بودی؟!

_ اهوم چه طور؟!

_ بهش میگم زنگت بزنه.

ـ وای من عاشق این پلیس بازی هام.
ـ خنگی.
ـ هوی به من نگو خنگ ها!
خندیدم و گوشی رو قطع کردم.
صدای ظریف نازنین خش انداخت روی اعصابم.
ـ البرز جان تو تراس هستی؟!
برگشتم سمتش و با جدیت گفتم: بله چه طور؟!
ـ پدرم اومده سراغت رو میگیره.
دلم میخواست یه سیلی نثارش کنم تا بلکه دست از سرم برداره ولی حیف که حاجی امیر هوشنگ خان حسابی دستم رو بسته بود.
ـ باشه به اتفاق هم بریم.
چشم هاش برقی از شادی زد و من دندون بهم ساییدم تا تحمل کنم این غمزه سلطنة پر از افاده رو که حالم بهم می خورد از هیکل ریز میزه ی

و صورت روباهیش .***

سارا.

با خستگی خمیازه ای کشیدم و بی حوصله تکیه دادم به تخت.

زهرا با زن دایی رفته بودن استخر مامان هم رفته بود محله قدیمی دیدن اعظم خانوم.

دلم هوای یه دوره همی توپ رو کرده بود این چند روز که زندگیم حسابی یک نواخت شده بود.

صدای زنگ گوشیم بلند شد. شماره ی ماهک بود بی حوصله جواب دادم: هوم بله.

_ بله و بلا سارا خانوم وزه !

_ وای چته ماهک باز رم کردی.

_ من رم کردم اونم از دست تو و رئیس خل و چلم.

_ البرز؟ !

ـ اهوم منو کشونده دفترش میگه زنگ بزنم به تو که عصری بیای خونه من .

ـ از دست این ایمان و فصولی هاش به چه گرفتاری افتادم پوف ! ! !

ـ خب پس خودت یه جوری حلش کن منم برم سر کارم.

***

ـ این پسر دایی تو گوشمالی می‌خواد. بذار به وقتش دارم براش.

ـ خاک بر سرم نکنه بخوای حقش رو بخوری.

ـ تو طرف اونی؟ ! هان؟ !

ـ نه من طرف هیچ کدوم نیستم» آبمیوه ام رو گذاشتم روی میز« تو زورگویی اون سمج افتادید رو زندگی و آزادی من.

ـ من مردتم اون چی شده کاسه ی داغ تر از آش.

مخم سوت کشید از این محق بودن البرز. مرد منه؟ از کی. !

فکرم رو به زبون آوردم: از کی مرد منی اون وقت؟ !

ـ از وقتی که به خاطر یه وام ۵میلیونی واسم عشوه ریختی و خودتو در اختیارم گذاشتی.دستش سر خورد رو پشتم: سادت که نرفته هوم؟ !

ـ وای بسه بسه من اصلا گوه اضافی خوردم اومد سمت توی خل و چل.

خندید و یخ در بهشتش رو بی هوا سر کشید.

ـ هیع ! یخ می کنه روده ات. سرما می خوری.

ـ هوا گرم نترس.

ـ معده ات یخ کنه اسهال میشی، ربطی به تابستون زمستون هم نداره.

ـ خب اسهال بشم تو میای برام سوپ می پذیری خوب می شم.

چشم غره ای بهش رفتم و آروم آروم یخ در بهشتم رو مک زدم.
عاشق آب شدن یخ تو دهنم بودم گرمای وجودم رو آروم می کرد.
ماهک و کیان و امیر با گام هایی اومدن سمتمون.
_ به خدا از پا افتادیم از بس راه رفتیم حرفاتون تمومی نداره؟!
ماهک بود که مثل همیشه غر می زد.
کیان_ خب ماهک جان زورت که نکردن برو اون طرف بشین.
امیر_ شرط می بندم به ذهنش نرسیده بود.
ماهک معترض شد: ِاِاِا کیان ببینش مسخره ام می کنه.
_ ماهک خب خودت خنگی دیگه.
البرز_ این ها رو از کجا پیدا کردی باشون دوست

شدی.

_ ماهک که کارمند خودته.

کیان_ این سامان و ستاره هم رفتن قله رو فتح کنن. یه بام اومدن ببین چقدر جوش می‌دید مارو.

_ بچه که نیستن اینجام شلوغه.

کیان_ سامان با خودش ماشین نیاورده! منم حسابی دیرم شده با با ساعت یک شبه!

امیر_ اِ کجا داداش می‌خوام تازه گیتار بزنم.

کیان_ هوس گشت ارشاد کردید؟!

امیر_ آقا البرزم با ماست، خودش چهره ی موجهی داره نه مثل ما» دست انداخت گردنالبرز اتو کشیده که تو اون کت و شلوار رسمی و تیپ یونیک هیچ شباهتی به دو تا پسر

اسپرت و سر خوش کنارش با اون موهای بهم

ریخته و سر و شکل تابلو نداشت«
سامان و ستاره بهم چفت شده از دور اومدن شبیه
مرغ عشق شده بودن تیپ ست سرمه ای
سفید و سر شکل آنکارد و مرتبشون شبیه زوج های
تازه ازدواج کرده بود.
به قول ماهک حالا خوبه فقط توِ رل بودن و زیاد
جدی نشده بودن.
ستاره فکر می کرد آسمون سوراخ شده و سامان
افتاده پایین براش. خوش به حال ستاره که
یه خورده آزادی رو داشت نه مثل من بدبخت که
اسیر رسم و رسومات قاجاری خانواده ی
مامان بودم!
یاد ظهر افتادم که میخواستم بیام خونه ماهک تا از
اون طرف برم سر قرار البرز که تا
عصر معتل شدم که آقا ایمان از سر کار بیاد و اجازه

ی رفتن منو صادر کنه هر دفعه هم به
دایی می گفتم به ایمان چه ربطی داره لبخند ژکوند
تحویلم می داد.
آخ که زندگیم یه جوری شده بود همیشه غبطه ی
گذشته رو می‌خوردم انگار همینجوری که
زندگی ام پیش می رفت بیشتر به سقوط نزدیک
می شدم.
اون خونه ی ساده و آزادی گذشته ام کجا و این
اسارت الان و دلشوره هایی که از تهدید
های البرز می‌کشیدم کجا!
صمیمی شدن البرز با اکیپ زیادی سرخوش خارج
از تصور من بود که اتفاق افتاد و البرز
اول همه با سامان و بعد کیان فاز رفاقت برداشت
ولی همچنان با امیر سر سنگین بود چرا
که به نظرش وجود یه پسر سینگل مطرب زیادی

شوخ تو جمعی که منم باشم خوشایند نبود.
و اگه پای هرکسی جز البرز وسط بود جرأت به خرج داده می پرسیدم چرا من واسش مهمم
ولی البرز بود و استاد ضد حال زدن و برای امشب من زیادی تکمیل.
قرار شد البرز منو برسونه خونه با ماهک خداحافظی کردم و ستاره‌ی مهربون رو بوسیدم.از ترس البرز با هیچ کدوم از پسرای جمع دست ندادم و پشت البرز مثل جوجه راه افتادم.
اخلاق البرز این یک ساعت آخر چیز مرغی بود و من نمی دونستم چرا؟ !
_ البرز تو چرا یهو بهم ریختی؟ !
_ بعد سی سال سن پدر بزرگم باید برام تعیین تکلیف کنه اینم از دوست دخترمون که باید با گانگستر بازی ببینمش.

پوزخند تلخ کرد کامم رو: چه عجب ترفیع درجه گرفتم از دم دستی بودن شدم دوست دختر.
البرز نفسش رو عصبی داد بیرون: بس کن سارا.
ـ من که حتی شروع نکردم البرز خان. نکنه طاقت کوچک ترین حرف منم نداری؟ ! خودت
هرچی دلت میخواد بار من می‌کنی اون وقت من .
ـ بسه سارا مخم رو خوردی. خیلی کلامت نیش داره.
ـ هه آره من نیش می زنم. زدی ضربتی ضربتی نوش کن خودت اول شروع کردی.
البرز داد کشید از اون هاش که نطق آدم رو کور می کرد....
ساکت جمع شدم تو خودم این البرزم خدای زورگویی و خود خواهی بود.
ـ چرا نمی‌ریم خونه این جاده ی کردان نیست؟ !

ـ زبون به دهن بگیری کسی نمی گه لالی. »
سیگارش رو آتیش زد« آره جاده‌ی کردا ِن
امشب اینجا سر کنیم فردا هم بریم چالوس یه
هفته میریم شمال.
ابروهام چسبید طاق سرم ! ای خدا این پسر خل
شده بود؟ !
ـ البرز من با تو پاشم بیام شمال؟ !
خندید: خب خب جیغ نزن کولی خانوم. شوخی
کردم امشب به مامانت بگو پیش ماهکی
صبح برت می گردونم.
پوف کلافه ای کشیدم. نیم ساعت بعد ویلای کردان
بودیم. البته خونه باغ بود یه باغچه ی
کوچک گل کاری شده داشت که از همون اول به
باغبانی که درستش کرده بود آفرین گفتم !
بعد از صد متر هم که با درخت حصار شده بود یه

ساختمان بزرگ و دو طبقه بود که سنگکاریش نشون می‌ده تاره سازه.
با هم رفتیم تو. بعد خونه ی تو تجریش البرز و اون کاخ زعفرانیه سومین جایی بود که با نم شب و صبح می کردیم.
البرز کتش رو انداخت روی مبل و گفت: برو از تو یخچال دو تا شیشه وسکی یخ زده بیار با پفک و چیپس.
چشم درشت کردم: سرخوشی ها !
_ نباشم؟ ! رفتم بام پیاده روی استراحت الانم دلم تفریح می خواد
_ دو نیم شبه. صبح دیر بیدار میشیم.
_ جوش نزن پیامک بده به ماهک هرچند بدم نمیاد ایمان بدونه دختر عمه اش مهمون آغوش منه.

ـ قبلا می گفتی تخت گرم کن. الان شدم هم آغوش به به ترفیع می دن آقای رئیس !

ـ برو بساط رو بیار که حسابی سرم گرمه.

دو تا جام ریختم و یه کاسه پفک پر کردم بردم براش.

ـ ایمان پیامک داده

ـ راجع به چی؟ !

پوزخندش رو کش داد: گفته وقتی خواستم ترتیب تو رو بدم حواسم باشه یه توله تو دامنت نذارم.

سرخ شدم از حرص: یک بار نشد درست حرف بزنی. آخ این تیپ تو رو هرکی ببینه می‌گه چه آقایی چه محترمه ! حالا فقط من می دونم چقدرتحملت سخته !

ـ برو خدا رو شکر کن همچین دوست پسری داری.

حالا صاحب کارتم باشه» جام شرابش رو سر کشید«

_ اهوم شکر هم داره وقتی اون سگ پاسبون ایمان دور و برم می چرخه !

_ سارا دلم داره می ترکه !

_ وا بذار بره پایین بد مست کن فاز غم بگیر.

سهم لیوان منو هم که داشتم مزه مزه می کردم گرفت و سر کشید: مست نیستم خنگول. دارمجدی میگم.

_ آخه اهل درد و دل نبودی. نه با من.

_ حالا که شدم میذاری حرفمو بزنم یا بریم رو تخت؟ !

_ خب خب می‌شنوم !

_ آقا بزرگ و خانوم جان مامان پریمو میگم گیر سه پیچ دادن نازنین رو برام عقد کنن. نمی

دونم این چه لقمه ای که برام برداشتن.

ته دلم یه چیزی تکون خورد ! برای البرز زن عقد کنن یعنی زن بگیره؟ ! بعد تکلیف من چی میشه؟ !

ولی به زور جلوی بغضم رو گرفتم و با خنده گفتم:

خب پس البرز کوهیار ۳۱ساله قراره به زور زن بگیره؟ ! زن اجباری.

_ نخند سارا داغونم.

_ چرا مگه دلت جایی گیره؟ هوم عاشق شدی؟ !

_ خودتو نزن به اون راه.

_ کدوم راه آقا البرز هوم چی این وسطه که من نمی دونم.

آه عمیقی کشید و سرش رو گذاشت رو پام بعد مثل جوجه به ثانیه نکشید که صدای خر پفش بلند شد..

***

صبح بلند شدم و مشغول مرتب کردن ریخت و پاش های دیشب شدم.
کت البرز و مانتو شالم رو مرتب یه گوشه گذاشتم و آشغال چیپس و پفک و لیوان های
نشسته ویسکی رو ب آشپزخونه اوردم.
با دیدن یخچال پر از پنیر و کره و خامه و مربای خوش رنگ هوس چیدن یه سفره صبحانه
به سرم زد.
اصولا دختر خونه داری نبودم زیادم ترو تمیز نبودم و مامان شهره همیشه زیر دست و بالمرو جارو می کرد و می گفت مادر اون کسی که میخواد مرد آینده تو بشه بگرده که باید هم
بچه داری کنم زن داری هم خونه داری میخواد تو هیچ کدومو بلد نیستی.

نه اینکه بلد نباشم ولی حوصله‌ی این جور کارها را نداشتم یه وقتایی که˜ جوش میومد تو
وجودم از هزار تا زن خونه دارم رنگ تر می شدم.
خامه رو با عسل مخلوط کردن مو همراه مربای آلبالو و کره و پنیر روی میز گذاشتم زیر
کتری روی گاز رو هم روشن کردم تا چایی بزارم
رفتم سراغ البرز و نگاهی به ساعت انداختم نه و نیم صبح بود برای البرزی که ساعت ۴
به خواب رفته بود یه جورایی کله سحر محسوب میشد.
تکونش دادم و با صدای بلند گفتم: البرز بیدار شو دیگه کار و زندگی نداری؟!
البرز غلتی زد و بی حوصله گفت: مامان پری اذیت نکن بزار بخوابم.
پنجشنبه بود و شرکت تعطیل، ولی قرار بعد از ظهر

کارخانه و هزارتا کار ریز و درشت
دیگه که باید بهش میرسیم.
دوباره صداش زدم که ناغافل دستاش دورم حلقه شده کشیدم تو آغوشش.
اول شکه بودم ولی به خودم اومدمو گفتم: وای البرز ولم کن خفه شدم بابا!
ـ هیس هیچی نگو بذار فقط یه لحظه آروم بشم.
ـ از دیشب تو بغلتم آروم نشدی؟!
ـ, خواب بودم که نمی فهمیدم. حالا بذار یه لحظه.
ـ پاشو پاشو برو دوش بگیر. مسواک بزن دهنت بو الکل میده.
بی حوصله بلند شد و نشست: خیلی گیر سه پیچ می‌دی!
رفت مسواک زد دوش گرفت ته ریش هاش رو هم شیوکرد با ماشین و تر و تمیز اومد تو

آشپزخونه.

یه تاپ و شلوارک تنم بود و موهای بلندم رو آزاد روی شونه های لاغرم رها کرده بودم.

البرز نگاهی هوس انگیز به میز صبحانه انداخت و گفت: به به از این کارا هم بلد بودی؟نگاهی پر از غرور به البرز انداخته گفتم: بله تازه کجاش رو دیدی؟ !

_خوب خوب اینقدر به خودت مغرور نشو یه صبح دیگه ناهار شام که نه پختی البته یه بار دست پختت رو خوردم چنگی به دل نمیزنه!

با حرص رو ازش گرفتم نگاهی به هیکلم انداخت و گفت» چقدر لاغری آخه«

_ من لاغرم؟!

_ آره یه پره گوشت نداری لاغر مردنی.

_ البرز! » استاد ضد حال بود !«

ـ جوش نزن غذا زیاد بخور خوب میشی» یه لقمه‌ی درشت و پر و پیمون از خامه و عسل بهم داد« بخور جون بگیری پس فردا میگن این پاره ی استخوان دوست دختر البرز کوهیاره.

ـ می میگه آخه؟

ـ بخور بخور بحث نکن.

بعد از خوردن صبحانه و مرتب کردن آشپزخانه همراه البرز به خونه و زنگ زدم به ایمان که بیاد دنبالم، بماند که چقدر جوش خوردم.

***

دو سه هفته از نرفتن من سر کار و قرار مدار های پنهانی من و البرز می گذشت.

گاهی می رفتم خونه ی ماهک و برای البرز شیرینی می پختم و به ماهک می دادم براش

ببره روزهایی هم که کارخونه می رفت بهش سر میزدم ولی سعی می کردم زیاد تو شرکت
آفتابی نشم هنوزم سر ماجرای اون روز خجالت می کشیدم.
گاهی با بچه ها به اضافه ی البرز می رفتیم ویلای کردان و اونجا بساط جوجه و گیتار و
رقص و آواز بود.
البرز غر می زد می گفت این دوستای الاف تو خونه باغ منو کردن پاتوق البته خودشپنجشنبه که میشد زنگ می زد به سامان و قرار ویلا رو هماهنگ می کرد.
یک بارم پرهام و سینا دوستاش رو همراه ما آورد اون ها هم دو تا دختر همراهشون بود .
اول اسفند ماه بود و عطر و بوی بهار توی راه البته روز تولد منم بود که کسی به حساب

نمی آورد.
نزدیک های ظهر بود که مامان گفت برم نهار بپزم
که آقا دایی و سه تا شاهکار شاخ
شمشادش رو دعوت گرفته نهار.
منم بی حوصله یه مرغ ترش و سوپ شیر پختم و
رفتم مشغول تلویزیون شدم که پیامک
تبریک ماهک و پشتش ستاره اومد و بعد سامان و
کیان و امیر و حتی سعید پرهام و
روشنک دوست دخترش که از دو هفته پیش که با
هم رفته بودیم کردان حسابی با ما ُ بر می
خورد رسید ولی خبری از البرز نشد که نشد.
حالا تو دلم کلی فحش بار البرز می کردم و می‌گفتم
به درک که تبریک نگفته پسری پروی
ایکبیری با اون زورگویی هاش. حالا خودم می
فهمیدم تو دلم محشر کبری است که چرا

البرز بهم تبریک نگفته !

مامان اومد تو آشپزخونه نگاهی به تیپ و قیافه اش انداختم، به نظرم جوون تر شده بود.

موهاشو رنگ روشن زده بود و آب رفته بود زیر پوستش و کلی از اون شهره ای که زیر دست بابا و فشار کار له می شد و تنها هم دمش سارا بود فرق کرده بود.

از وقتی فامیل دورش کرده بودن از هم دور شده بودیم.

مامان: وا سارا کجایی مادر؟ !

_ رفتم تو فکر. آب رفته زیر پوستت ها.

مامان خندید: خدا نکشتت دختر خب دیگه کار نمی کنم صدقه سر دایی شما ._ آره دایی جان ناپلئون ما با اون عقاید پوسیده و فسیل حداقل یه نفعی برای شما داشته.

مامان اخم کرد: نگو همچین سارا. داییت گردن ما حق داره.
شاهین رو نگاه کن به یک ورشم نیست خواهری داره ولی شایان حالیشه هوای من و تو رو
داره به خدا دیگه با وجود داییت غم آینده ی تو و زهرا رو نمی خورم.
پسون فردا که خواستگار در و بزنه من سر افکنده نیستم که دخترم پشتیبان نداره داییت
هست ایمان هست.
دستم رو آوردم بالا: تسلیم مامان جان اصلاً داداش شما نوبره زمونه. ما تحت آسمون پاره
شده این داداش شما افتاده پایین.
: سارا ! زبون به دهن بگیر.
_ باشه باشه وای.
از آشپزخونه زدم بیرون و کنار خورشید و زهرا

نشستم. زهرا سرش تو گوشی بود و با لبخندی محو مشغول چت کردن با کسی.
تو کارش دخالتی نکردم کلا زهرا دختر آروم و ساکتی بود و هیچ وقت ارتباط درستی با هم نداشتیم.
***
زندایی نگاهی تحسین انگیز به میز انداخت: به به سارا خانوم چه کرده ! !
دایی شاهین: پس دختر مون کنار نجابت و خانومی کد بانو هم هست.
زورکی لبخندی زدم و تشکر کردم ولی نیش خند ایمان رو نمی تونستم درک کنم.
صدای پیامک حواسم رو پرت کرد، ماهک بود .
» ساعت ۵بیا باغ کردان یه دورهمی دوستانه داریم«

پیامک دادم» باشه«

ایمان نیم نگاهی حواله ام کرد و منو از زهر نگاهش بی نسیب نذاشت: کی بود؟؟ !

_ فضول رو بردن جهنم گفت هیزمش تره.

ایمان دستی میون موهای خرمایی پریشونش کشید و ذهنم رفت سمت تار تار شب رنگ البرز؛ یعنی چی شده که حتی یک تبریک خشک و خالی نسیبب این همه نزدیکی ما نبود؟ !ایمان اخم بهم تابوند و گفت: امروز تولدِ ت

و من نفهمیدم این حرف مگه اخم داره؟!

_ اهوم چه طور؟!

لب گزید و نگاه دزدید و اخم پررنگ کرد که نگاهش پنهان بمونه: خب بیا عصر رو با هم بگذرونیم!

پوف کلافه ای کشید و اصلا حوصله ی این اخم

الدوله ی از دماغ فیل افتاده رو نداشت!

_نه عصر میرم خونه ی ماهک...

شما که احیانا قصد همراهی ندارید؟! جمع دخترونه است.

_ نه فعلا خوب بتازون نوبت منم می رسه...

***

یه لباس شب قرمز که با پاپیون مشکی تزیین شده بود پوشیدم و رژ لب اناری محبوبم رو روی لب کشیدم موهای بلند و قهوه ای رنگم رو فر درشت کردم و یه آرایش ساده هم کردم.

پالتوم رو پوشیدم و روی موهای سرکشم شالی بلند و تیره انداختم و با کمترین جلب توجه با آژانس راهی خونه باغ شدم.

با ورودم به باغ که کلیدش رو صدقه سر البرز داشتم با تاریکی محض رو به رو شدم. حتمًا

بچه ها خوشمزه بازیشون گرفته...

_ ماهک کجایی؟!

هوم کجایی؟ چرا پیدات نیست. منو سر کار گذاشتی؟!

زیر لب غر زدم: دختره ی لوس کاش با همون ایمان گنده دماغ می رفتم دور دور اینجا که جدا خبری نیست.

با فرو رفتن تو حجم آغوشی لب هام دوخته شد و با ترس تکون خوردم.

_ هیس منم البرز.آروم گرفتم و برگشتم سمتش: چرا مثل دزد ها اومدی؟ ! ترسیدم خب !

سرمو بوسید و گفت: میخواستم سوپرایز کنم .» با کنترلی که دستش بود تلویزیون رو روشن کرد و نور پردازی سقف هم همزمان روشن شد« اینم از سوپرایز شما.

خدای من کل خونه پر از بادکنک رنگ و وارنگ بود و گل های توی آب و یک کیک
بزرگ روی میز بود.
_ تولدت مبارک » خم شد و لب هامو شکار کرد«
نفس بند اومدم رو به زور بیرون دادم. قلبم بوم بوم می کوبید و تو حس و حال خودم نبودم.
اولین تولد عمرم بود.
البرز دست انداخت دور کمرم و چرخوندم.
_ چی فسقلی ذوق زده شدی!
_ آخ تو چرا انقدر خوبی؟!
خندید و گفت: بذار به حساب عذر خواهی بابت اون روز که عصبانی شدم....
انگشتم رو گذاشتم رو لبش: هیس بسه حس خوبم رو با حرف از گذشت خراب نکن.
لبش به خند چاک خورد و شروع کرد به چرخوند

من.

صدای خنده ای آمیخته با ذوق از حنجره ام خارج شد: وای البرز !

پیشونی گذاشت روی پیشونیم و گفت: یادته بهم یک دروغ گفته بودی؟!

ـ درباره ی اسمم؟ !

ـ نوچ ! » بوسه ی ریزی روی گونه ام زد« درباره ی روابط گذشته ات. بهم گفته بودی

قبل من با کسی بودی ولی نبودی. برای اینکه بتونی بهم نزدیک بشی نگفتی دختری تا خیال من راحت بشه.

ـ اهوم چه طور؟ !

ـ وقتی فهمیدم دروغ گفتی تو دلم حس عجیبی بود. اینکه اولین هات با منه تجربه ی جذابی بود ! !!

با هم رفتیم پشت بار دو تا جام بزرگ شامپاین ریختم و چندتا تیکه یخ توش بعد البرز شمع ۲۲روی کیک رو آتیش زد و گفت: بدو بیا ببینمت.با جام شامپاین رفتم پیشش و یه بوسه از گونه اش گرفتم و اون مشغول بازی با موهام شد: شمعت رو فوت کن که برنامه داریم.

چشمکی زد و من خم شدم تا شمع رو فوت کنم که محکم سرمو فرو کرد تو کیک و بعد شروع کرد به قلقلک دادنم.

_ هیع ! البرز وای خدا نکشتت همه جامو کیکی کردی !

_ اینم از سوپرایز دومم.

_ وای خدا قلقلک نده وای مردم از خنده !

_ جون تو فقط بخند. برام بخند من شارژ بشم.

اینقدر قلقلک داد که تقریبً ا بی هوش افتادم تو

بغلش: خدا نکشتت البرز از حال رفتم.
_ حالا وقت سور.
از جام شراب تو دستش یک نفس خورد و سهم منو هم باز خورد.
_. البرز سهم من بود.
_ شما هیس براتون خوب نیست» اخم مصنوعی کرد« دختر به این بی حیایی؟ !
خم شد و با زبون خامه ی روی صورتم رو لیس زد:
امروز سارا خانوم رو همراه کیک
تولدش می خوریم !
لبخند زدم و نا غافل از گلوش یه گاز محکم گرفتم:
هدیه ی من کو آقا البرز؟
_ا وحشی بازی آره؟ !
_ زدی ضربتی ضربتی نوش کن دیگه.
مچ دستم رو گرفت و کشیدم و هلم داد روی

کاناپه.

ـ پس چیزی که عوض داره گله نداره ...

خم شد و شروع کرد به خوردن و مک زدن صورت خامه ایم.

از ذوج مستانه خندیدم و شروع کرد به لگد انداختن به قول البرز مهار کردن من انرژی زیادی می گرفت چون مثل خر جفتک می‌نداختم. آخر سر تو آغوش جادویی البرز محصور شدم و با نوازش هاش آروم شدم و برای چندمین بار با هم یکی شدیم.ـ وای البرز بلند شو بدبخت شدیم» تکونش دادم« خاک تو سر من که مستت کردم.

البرز غلتی زد و گفت: چته سارا.

مشت زدم به بازوش: البرز پاشو ببرم دارو خونه.»

چنگ زدم تو صورتم« پاشو دیگه.

ـ وای سارا یک بار آروم نگیری ها همیشه مثل کنیز حاج باقر غر بزن و ناله کن.» بلند شد

نشست و چشم هاشو مالید« کمر نذاشتی برام چی میخوای؟

ـ خیلی نفهمی البرز » مشت زدم تو سینه اش« پاشو پاشو ببرم داروخونه.

ـ داروخونه چرا؟ !

ـ مستی هنوز؟ ! نمی فهمی چه غلطی کردی. وای تو چقدر خری آخه !

ـ پاشو پاشو تا حامله نشدم. ای خدای من چقدر آخه بد شانسم.

بی هوا چشمم به اشک نشست و زدم زیر گریه و بلند بلند هق هق می کردم.

ـ البرز حواست نبود مست بودی چه مرگت بود که اینجوری بی احتیاطی کردی؟ !

البرز که تازه دو هرازیش افتاده بود موهای پریشونش رو چنگ زد و گفت: مطمئنی؟ ! وای خدا چه اشتباهی کردم ! چه غلطی بکنم؟ ! سارا حامله بشی من تو رو می کشم.

ـ البرز تو خری تو تو...» از خشم نمی دونستم چی بهش بگم« تو خریت کردی منو می کشی؟ !

ـ من مست بودم چرا تو حواست نبود؟ ! !

ـ من دقیقً ا چی کار می کردم؟؟ !

خیز برداشت سمتم از ترس تو خودم جمع شدم دست انداخت دور بازوم و کشیدم تو بغلش:

خب بسه سارا اینقدر گریه نکن سرم رفت.

ـ اگه حامله بشم چی البرز؟ ! مگه الکی؟ !

ـ بیا ببرمت دارو خونه قرص برات بگیرم انشالله که نمیشی !

_ انشالله انشالله نکن حالا برای من مومن شده. »
زدم تو سر خودم« دایی می کشتم.
تو که ککت نمی گزه می ری اون نازنین جونت رو
میگیری من میمونم یه بچه ی حرومی
وای وای من خودمو آتیش می زنم البرز. اگه آبروم
بره خودمو می سوزونم.
چشم های البرز مثل گاو وحشی سرخ شد و رگ
گردنش باد کرد: چی زر زدی سارا؟ !» مچدستم رو
گرفت« حرف خود کشی جلو من نرن من سگم سارا
من و وحشی تر نکن سارا !
» با فریاد ادامه داد« حرف خود کشی مرز قرمز منه
! خودم یه فکری می کنم.
پاشو پاشو آماده باش بریم داروخونه !
با هم رفتیم داروخانه بماند که چقدر خجالت
کشیدم تا از خانوم فروشنده راهنمایی بخوام و

اون بهم یه بسته قرص جلوگیری داد.
البرز با نگاهی نگران گفت: سارا اگه حامله شدی زود خبرم کن سقط کنیم خب؟ ! لج نکنی ها کار خطر ناکم نکنی.
سری به معنای تایید تکون دادم و اون خم شد و پیشونیم رو بوسید.
_ کادوی تولدت رو فراموش کردم.
لبخندی زدم و بینیمو با پیراهن سرمه ای البرز پاک کردم: چیه کادوم؟ !
لبخندی زد و از تو جیبش یه سویچ توی دستم گذاشت: میدونم جلوی مامان و داییت نمیتونی ازش استفاده کنی برای همین پارکش کردم تو خونه‌ی ماهک سندش هم زدم به نامت با همون وکالتی که بهم دادی.
_ کدوم وکالت

ـ همون وکالت تامی که سر زمین ها ازت گرفتم.

ذوق مثل موج خودش رو به قلبم کوبید: خب مدلش چیه؟ ! قرمزه؟!

خندید: خب خب آروم باش یه تیبای آلبالوی ِ ی

ـ وای من عاشقشم از کجا فهمیدی؟ ! دوست دارم! ! !

ـ ساعت ۹ ,۱۵گه دیرت نمیشه بریم آپارتمان ماهک ببینیش.

ـ وای باشه باشه بریم.

***

مامان_ سارا چرا خودتو دو روزه توی اتاق زندانی کردی؟ ! عزیزم با منم حرف نمی زنی ! ؟

ـ چرا به زندایی گفتی آخر هفته بیاد خواستگاری؟

!_ من بزم مامان؟! این‌جا جالباسی هستم که ازم

نظر نخواستی؟ !
عجب عجب نگفتی شاید این دختره نخواد براش خواستگار بیاد؟
مامان اخم کرد: خاک تو سر بی لیاقتت سارا حیف من که برای تو ذوق کردم. گفتم دخترم رو قراره به یه مهندس شوهر بدم!
الان ایراد ایمان چیه که تو اینجوری سر خواستگاری داری پاچه می‌گیری؟ !
_ ایرادش همونه که داییش داشت. چه طور خودت با جوون به اون خوبی ازدواج نکردی رفتی زن بابای مافنگی من شدی هان؟ !
_ِ د واسه همینه میگم زن ایمان بشی» بغض کرد« کن کم از دست بابا زجر کشیدم؟ ! بذارم تو هم اشتباه منو بکشی!
ای خدا دختر چرا انقدر لجوجی؟ ! چرا سر کشی می

کنی.

عصبی از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت کمدم:

من لجبازی می کنم؟ ! اینکه سر زندگی

آینده ام نظر میدم لجبازی؟ !

لباسمو پوشیدم. بازوم رو چنگ زد: کجا داری میری

سارا؟ ! چرا دیوونه بازی در میاری؟ !

ده شبه.

ـ ولم کن مامان مگه من بچه ام که سر خود برام

تصمیم گرفتی؟ ! هان من بچه ام؟ ! خودم

عقل ندارم.

زهرا با دلهره تو چارچوب در شاهد دعوای اونا بود

با دیدن اخم های درهم مامان و بغض

تو نگاهش دلم براش سوخت.

یه نفر وقتی پدر نداره همه دنیا براش پدری می

کنن حکایت من بود و زهرا.

خواستم از در برم بیرون که زهرا دستم رو گرفت:
آجی مامان وقتی تو میری بیرون تا
برگردی اینقدر برات اشک می‌ریزه از حال می‌ره تورو
خدا اذیتش نکن.
برگشتم و نگاهی به مامان که دستش رو بین
سرش گرفته بود و بلند بلند نفس می کشید
انداختم.این همه سختی حق مادرم نبود، نه؟ !
زندگی رو دور تندش افتاده بود .
شب عید عقد ستاره و سامان بود این دو تا بین
جمعمون خوشبحت شده بودند.
ستاره از من و ماهک خواسته بود ساق دوشش
باشیم.
جنس آدم هایی مثل ستاره از جنس بلور بود؛ پاک
و شفاف
با اینکه عمر آشنایی ما دو سه سال کمتر بود ولی

خواهرانه ها ریخته بود برام ومن و
مدیون خودش کرده بود.
برای عروسی همراه ماهک رفتم سالن آرایشگاه.
ماهک موهاش رو براشینگ کرد و من
پیچوندم.
هر دو آرایشی ملایم کردیم.
ماهک_ سارا این پسر داییت هم میاد؟!
_ نمی‌دونم اولش که می‌گفت نرو خطرناکه فلان
بهمانه.
ماهک_ من که دل دماغ عروسی رفتن ندارم. دیروز
محسنی یه ایمیل داد بهم گفت داره
ازدواج می کنه.
_ عجب بی شعوریه چرا بهت گفت؟
ماهک_ مثلاً می‌خواست من دلبسته نشم و اینا.
_ عجب.

با تموم شدن آرایشمون و پوشیدن لباس ها رفتیم جلوی در که ایمان اومد دنبالمون.
بالاخره طاقت نیاورد و گفت که همراهمون میاد.
منم صلاح دیدم چیزی نگم قرار نبود
مجلس مختلف باشه و حضور و عدم حضور ایمان فرقی برای من نمی کرد...
. خیلی دلم میخواست با تیبا آلبالوی هدیه ای البرز بیام عروسی اما وجود ایمان مانع می شد .ماهک که رانندگی بلد بود قرار شد سوار ماشین من بشه و من همراه ایمان بیام.
وقتی رسیدیم به خونه‌ی پدری ستاره و با دیدن جمعیت و چراغونی به معنای واقعی کلمه جا خوردم قرار بود یه عقده ساده باشه ! خدا عروسی رو به خیر می کرد.
نزدیک ۱۶۰ ۱۵۰نفری تو مراسم بودن آقایون توی

حیاط و خانوم ها توی ساختمون.
صدای بلند موزیک و بوی اسفند و خیار مجلسی حال و هوای عروسی رو زنده کرده بود.
امیر و کیان با سلام احوال پرسی گرمی به استقبال من اومدن که باعث شد مجسمه ی ابولهول بیشتر از قبل سگرمه های در همش رو به رخ بکشه.
بعدم امیر دست ایمان رو گرفت و بی توجه به اخم تخمش کشیدش تو مجلس که مثلاً احساس تنهایی نکنه.
عاشق این اخلاق های امیر و کیان بودم که بی توجه به آدم مقابلشون و اخلاقی که داره باهاش صمیمی می شدن.
بچه ها که ایمان رو بردن ماهک دستم رو گرفت و بردم تو سالن با مادر و خاله ی ستاره

احوال پرسی کردم و نشستم روی یکی از صندلی ها.
بعد از چند دقیقه ای که موزیک حسابی پرده ی گوشمون رو پاره کرد و بوی دوذ اسفند گلومون رو سوزند بالاخره عروس خانوم شرف یاب شدن.
ستاره توی اون پیراهن بلند و قرمز با موهای شینیون شده شبیه پرنسس های والت دیزنی بود به همون اندازه زیبا و رویایی.
موهای بورش رو به زیبایی آرایش کرده بود و صورت خیلی طبیعی درست شده بود من که تو دلم کلی قربون صدقه اش رفتم چه برسه سامان.
ماهک و من پشت دامنش رو گرفتیم و تا دم سفره ی عقد همراهیش کردیم.
بعد از اون دخترای جوون فامیل دوره اش کردن و

شروع کردن به رقصیدن و پایکوبی.
خاله و مادرش روی سرش گل و سکه می ریختن و داماد جذابش براش نوای عشق سر می
داد.
تو دلم یه حسرتی نشست... یعنی با وجود البرز و بلایی که سر من آورده بود منم می تونستمعروس بشم و این‌جوری کسی عاشقم بشه؟ !
اصلاً ممکنه خود البرز دلش باهام راه بیاد و به جای
این قرار ملاقات های دزدکی مرد و
مردونه پا پیش بذاره !
اصلاً منو میخواد؟
آه عمیقی کشیدم. حس به البرز چی بود؟ ! به البرز که مثل آفتاب پرست هر دقیقه یه رنگ
بود؟! یه روز خوب به روز بد ...
***

بوی سمنو کل حیاط رو برداشته بود . از پنجره نگاهی به دیگ های بزرگ سمنپ انداختم
۲۹اسفند بود و نذری زندایی برپا. مامان می گفت زندایی قبل عید نذر سمنو پزون داره!
ایمان و امین و نیما سینی سینی سمنو تو محل پخش می کردن.
من و زهرا و خورشید هم روی سمنو ها رو با نارگیل و کنجد تزیین می کردیم.
مامان و زندایی با کمک دایی شایان زیر دیگ رو گرفته بودن.
دایی با صدای بلند خطاب به ایمان گفت: پسر بیا زیر این دیگ رو بگیر مادرت جون
نداره.
دایی شاهین که پشت سر ایمان ایستاده بود آستینش رو بالا زد و گفت: وایسا داداش خودم

اومدم.

مامان_ شما کمرت میگیره داداش بذار پسرت بیاد.

زندایی_ آره شاهین خان شما دست نزن.

دایی شاهین که حسابی ادعاش می شد پوزخندی زد و گفت: منو با این جوون های امروزی مقایسه نکن خانوم من صدتای این دیگ رو حریفم.

مامان به منو زهرا گفت: شما دو تا برید زیر اون دیگه رو هم بزنید ته نگیره.

بعد با دلشوره گفت: کاش به دوستات می گفتی بیان کمکمون.

_ ماهک رفته شمال ماموریت کاری !ستاره هم که تازه عروسه چی بگم بهش؟!

زندایی_ سارا یه کاسه برای اون دوستت ستاره گذاشتم کنار تازه عروسه یه بادومم انداختم

توش.

_ دستت درد نکن زندایی.

با زهرا رفتیم سمت دیگ بزرگ تر. این زندایی هم خیلی شورش داده بود چه خبره ۵تا دیگ بزرگ.

خواهرش و دختر خواهرش هم سر دو تا دیگ بودن بازم دست کم بود

در باز بود و همسایه ها رفت و آمد داشتن. خوبی این جور محله ها این بود تو کارهای دست جمعی و نذری دادن بهم کمک می کردن.

با دیدن اعظم خانوم و حامد لبخندی به خاطر زنده شدن خاطرات چند ماه پیش نشست رو لبم: اعظم خانوم سلام.

اعظم خانوم چادرش رو دور کمرش بست و اومد سمت ما: سلام به روی ماهت دخترم» رو

بوسی کرد« چقدر دلتنگ تو بودم من مادر.
حامد با فروتنی رفت سمت ایمان و دایی شایان و گفت: کاری از دست من بر میاد؟ !
یاد ایمان و خل بازی های خودم کنارش افتادم چقدر از اون خونه خاطره داشتم ! !!
بلند داد زدم: سلام حامد.
حامد نگاهی مهربون بهم انداخت و لبخند زد ولی ایمان بازم بهم چشم غره رفت.
این پسر کلا چشم هاش چپ بود !
حامد با خجالت اومد بالای سر من که تو ایوان نشسته بودم و روی سمنو ها کنجد می ریختم و گفت: سارا خانوم این ظرف رو بدید.
ـ وای تو هنوزم اونجوری میگی ! بابا در بیا از تو لک بچه مثبتی بگو سارای خالی...
ـ خوبیت نداره.

با لحنی تمسخر آمیز گفتم: آره آره استغفرالله....
حامد سری به معنای تاسف تکون داد و رفت دنبال کارا. از سر به سر گذاشتن این اسطوره ی نجابت کیفور می شدم شدید !ایمان مثل جالباسی قد کشید پشت سرم و گفت: برو کنار میخوام روغن داغ بریزم رو سمنو ها.
قلبلمه ی تو دستشو گرفتم: بده من پسر دایی شما برو پی کارای مردونه.
_قابلمه سنگینه نمی تونی !
قابلمه رو ریخت روی دیگ نیمه داغ و گفت: برو هم بزن
همینجوری که درحال هم زدن بودم صدای هشدار دهنده اش رو بیخ گوشم شنیدم: سارا نبینم با پسر جوون خوش و بش کنی ها ! این سمنو

حرمت داره دور و برش خبری از هیزی و معصیت نیست.

ـ ایمان به خدا که تای پیرزن های قدیمی فکر می کنی» نیم نگاهی به عزیز خانوم انداختم«

اون از تو مغزش باز تره.

ـ همینه که هست من تو رگم خون غیرت می جوشه !

پشت چشمی نازک کردم و نگاهم میخ شد به حامد و مامان که با هم گپ و گفت می کذپن حالا خوبه مامان به زنذایی قول خواستگاری داده وگرنه باید نگران این حامد م می بودم.

یه سینی سمنو برداشتم و آروم نزدیکشون شدم و آروم گفتم: آقا حامد این سینی رو بار ماشینتون کنید ببرید محله قدیمی واسه همسایه

ها.

مامان لبخندی پاشوند به حامد و گفت: مادر حامد خان از اون محل بلند شدن.

_اِ خوش به سعادتون حالا کجا مستقر هستید؟ !

_ والا از وقتی پدر برگشت منم یه جا استخدام شدم که حقوق خوبی بهم می‌ده»

» حالا ببین داره قصه ی حسن کرد شبستری تعریف می کنه«

اونجا طرفای مطهریِ ما هم نقل مکان کردیم.

مامان با مهربونی گفت: شما لایق پیشرفت بودید واقعً ا جوونی به شایستگی شما باید هم پیشرفت کنه.

» رو کرد سمت من« می دونستی حامد کارمند وکیل دایی شایان بوده از اونجا دایی رو بعد حدود ۱۵سال به من رسوند؟ !از بعد رفتن از خونه

قبلی دایی آدرس من و نداشت منم خبری از داییت نداشتم....

با دلخوری گفتم:ِا دستتون درد نکنه که باعث خیر شدید» نگاهم به ایمان گره خورد« اونم چه خیری.

اونم چه خیری ! ! !

با دیدن پیامک و اسم البرز بی صدا از کنارشون رد شدم و رفتم تو اتاق.

ا» کاش سال تحویل رو با هم بودیم«

قیافه ام شبیه استیکر تعجب شد ! یعنی چی با هم بودیم یعنی دوست نداشت پیش خانواده اش باشه؟ ! از البرز بعیده !

» جنی شدی آقا البرز؟ !«

»نه ولی شده تو جمعی باشی که بهت نزدیک باشن اما از هفت پشت غریبه دور تر؟ !«

» اهوم مثل الان خودم«

» منم تنهام... اون جمع تو و دوست های عجیب و غریب تر از خودت به صدتای این فامیل هفت رنگ می‌ارزه ..«

» پدر بزرگت و نازنین هم هستن؟ !«

» آره... سال تحویل رو بپیچون بیا ویلای من« شوخیش گرفته بود؟ ! ایمان و دایی شاهین هم نشستن که همین بشه !

» نمی‌تونم البرز جان. دایی . ایمان...« استیکر عصبانیت فرستاد» دوست ندارم پیش اون پسره ی فسیل مغز باشی. تو مال منی بایدهم کنار من باشی«

قلبم به تپش افتاد این البرز اون آدم مغرور قبلی نبود !

» سمنو پزون داریم. دعوت نشدی؟ !«

» شدم نتونستم بیا. با ۳۰سال سن هنوز اختیار زندگیم رو ندارم«

» البرز خودتو ناراحت نکنی ها«

» نه گل من. دوستت دارم سارا« تپش قلبم رفت رو هزار البرز داشت با من چی کار می کرد؟ !زمان خیلی زود در حال گذران بود و سال تحویل به چشم بهم زدنی گذشت و از اگه از رفت و آمد فامیل فاکتور بگیریم اون قسمت تبریک بچه ها و البرز حسابی چسبید.

***

از ابتدای تعطیلات عید خانواده البرز به ویلای شمال رفته بودن...

البرز هر وقت به تماشای ساحل می نشست برای منم لایوی از اونجا می فرستاد. خیلی دلتنگش بودم ...

با شنیدن صدای گوشی موبایلم دست از فکر کردن کشیدم: الو سلام بفرمایید؟
ماهک_ سلام سارایی برات یه خبر دست اول آوردم.
_ چی بگو می‌شنوم.
_ سارا خانواده ی البرز برای ۵فروردین براش تولد بزرگی ترتیب دادن من و چند تا از هم کار هاش رو هم دعوت کردن.
یعنی خواهرش زنگ زد و گفت...
_ خب چرا البرز چیزی به من نگفته؟!
_ چون مراسم قراره به صورت غافلگیری براش برگزار بشه.
میگم چه طوره تو هم به عنوان همراه من بیای ها؟! اینجوری می تونی ببینیش.
_ خب من با چه بهونه ای بیام شمال؟!

_ من یه چند روزی اومدم تهران استراحت موقع برگشت به بهونه ی عوض شدن آب و هوا با هم میریم شمال هوم چه طوره؟!

_ باشه باشه فقط من لباس چی بپوشم؟

_ وا اینکه غم نداره شدی مثل اون دختره تو سریال خانه به دوش" من لباس چی بپوشم"

از تشبیهش لبم به خنده شکفت: دوست خل و چل خودمی دیگه

_ خب تو سریع آماده بشو که اومدم. راستی اون تیبا آلبالویی رو هم میارم تو پشت فرمان بشین

_ باشه مرسی فدام شی.ماهک جیغ کشید: کوفت پرو رووو !

خندیدم و گوشی رو قطع کردم و سریع رفتم حاضر بشم، از الآن استرس شمال رو داشتم...

رفتم تو سالن که سینه به سینه ی ایمان در اومدم.
ایمان نگاهی جدی به من حواله کرد که از خشم پنهان توش دلم لرزید: با این تیپ می‌خوای بری بیرون؟ !
نگاهی به مانتو جلو باز قرمز و ساپورت مشکی ام انداختم یه شال حریر بلندم روی موهای پریشونم انداخته بودم.
_ مگه تیپم چشه؟!
_ چش نیست گوشه! این سر و وضع چیه؟ ! نمی گی آبرو داریم؟ !
_ وای وای تو باز شروع کردی؟!
_ بده میگم آبروی ما رو نبر؟! تو فکر می کنی هنوزم دختر یه معتاد بی کار و عاری تو محله ی پایین؟ !
_ بسه بسه انقدر تو سر من نزن خودتون اومدید

دنبال من و زندگی من و بهم زدید!

ـ خیلی بی حیایی سارا به خدا زن من بودی جوری آدمت می کردم که جرعت نکنی صداتو بالا ببری.

ـ هه تو خر کی باشی ها؟ ! یابو برت داشته من زنت میشم؟! نه جونم شتر در خواب بیند پنبه دانه !

ـ آخر هفته می رسه شاهنامه آخرش خوشه جوجه خانوم.

ـ پس بچرخ تا بچرخیم شتر خوش اشتها.

پوزخندی حرص در بیار زد که اعصابم حسابی چیز مرغی شد.

چند قدمی اومدم جلو و انگشتم رو گرفتم جلوش:

ببین آقا ایمان من زن تو بشو نیستم جوابم هم معلومه این خط این نشون.

انگشتم رو گرفت و گفت: الان جیک جیک مستونته جوجه بذار آخر پاییز بشه وقت زمستون تو هم میشه._ زارت » بادهنم صدای بدی در آوردم« داداش نچایی؟

هلم داد عقب: گمشو تا دستم روت بلند نشده.

با خشم از سالن رفتم بیرون حالش رو بدجوری باید بگیرم یابو برش داشته خبریه!

ماهک با دیدن سگرمه های دهمم خندید و گفت:

اوه اوه سارا خانوم حسابی اخلاقت چیز مرغی شده!

_ مگه این ایمان برام اعصاب می گذاره؟!

_ جوش نزن خوشگلم . تو هر وقت بخوای در خونه ی من به روت بازه.

جا رو چشمم داری...

پوزخندی زدم و گفتم: گیر دو تا مرد زورگو افتادم

که یکی از یکی محق تر و پرو تر!!!
ولی نمیخوام به خاطر ایمان از خانواده ام جدا بشم
.
مامان شهره و زی زی عزیز ترینم هستن.
چشمکی زد: البته یه عزیز ترین دیگه هم داری
دختر!
نیشم شل شد که ماهک با اخطار گفت: حیا کن
سارا بانو حیا کن...
_ ماهک حالا کجا قرار بریم؟!
_ کورش مال .
_ اونجا که خیلی گرونه دیوانه.
_ در عوض لاکژری » لب هاش رو داد بیرون و
گفت« واو لاکژری من لاکژری
دوست.
بلند زدم زیر خنده. ماهک هم خندید: جووون تو

فقط بخند .

زدم تو بازوش: هوی هیز نشو صاحب داره.

_ بله صاحبش هم یه آقای اخموی بد اخلاقِ که رئیس منه.

ضبط ماشین رو روشن کردیم و تا دم مجتمع کورش با آهنگ های بی سر ته و ریتمیک رقصیدیم.

***

یه دست کت و دامن آبی کاربنی با جوراب شلواری پوشیدم. موهای بلندم رو که بلندیش تاپشت باسنم می رسید رو به صورت فر روی شونه هام رها کردم و یه شال نازک هم روی سرم انداختم .

آرایشگاهی که رفته بودیم به پیشنهاد ماهک یه میکاپ غلیظ روی صورتم انجام داد که البته

پول خوبی هم گرفت.

با دیدن خودم تو آینه برای یک لحظه ماتم برد، اصلاً خودم رو نشناختم.

سرکش و فر شده و صورتی که زیر اون میکاپ غلیظ لنز و چس لیفت و مژه اصلا قابل شناسایی نبود.

همراه ماهک به ویلای البرز رفتیم با دیدن جمعیت مهمون ها برای یه لحظه ماتم برد

نزدیک ۳۰۰نفر اومده بودن اون هم با چه تیپ و قیافه هایی!!!

ماهک_ سارا اینجا تولده یا عروسی؟!

_ زبونت رو گاز بگیر دختر.

_ آخه این جمعیت. گروه ارکست و چراغونی!

_ چجوری البرز متوجه نشده؟!

ماهک_ لابد فرستادنش جای دیگه.

با هم رفتیم تو سالن دو طبقه آدم با تیپ های مختلف در حال میوه خوردن و خوش و بش بودن.
پسر دخترای جوون هم توی سالن وسط مراسم می رقصیدن
ماهک: سارا به خدا این عروسی.
_ وای اینقدر تو دلم رو خالی نکن.
ماهک: کادوی ما دو تا پیش این جمعیت گمه.
_ تو به من گفتی ساعت بخرم ها! دو میلیون پولش رو دادم...
ماهک: خودم که یه کمربند خریدم چی!
بعد نیشش رو شل کرد و گفت: هر وقت با این کمربند زدت یاد من بیوفت.
مشتم رو حواله ی بازوش کردم: جای دعای خیر کردنته!ماهک_ شوخی کردم جون آبجی..

با خاموش شدن چراغ ها و با شدن در نور افتاد
روی هیکل چهار شونه ی البرز که توی در
بود و بعد چراغ ها روشن شد.
سوت و جیغ بلند دخترا
صدای کف زدن پسرا
صدای ارکست.
چقدر این جمع برای من عجیب و غریب بودن.
از بین جمعیت نازنین که کت و دامن سفید طلایی
پوشیده بود و موهاش رو با تاجی شبیه به
تاج عروس تزیین کرده بود و صورتش به لطف
لوازم آرایشی حسابی می درخشید رفت
جلو و دست البرز رو گرفت.
با بهت بهشون زل زده بودم این نازنین چندش
ترین آدمی بود که دیدم همیشه هم با البرز
کارد و پنیر بود چه طور شده دستش رو میگیره؟ !

ماهک هم ماتش برده بود.
نازنین تا پشت میزی که کیک قلب مانند ه دو طبقه ای قرار داشت رفت.
البرز نگاهی تحسین آمیز بهش انداخت و لبخندی چاشنی نگاهش کرد.
پدر بزرگ البرز که مردی کت شلواری و شبیه به خود البرز بود بلند گو رو دست گرفت:
دوستان ممنونم که قدم سر چشم ها گذاشتید و در مراسم تولد و البته نامزدی پسر من حاضر شدید.
البرز جان و نازنین از خیلی وقت پیش شیرینی خورده ی هم دیگه هستند.
فقط فرصت نشده بود رسمً ا این نامزدی رو اعلام کنن که موقعیتش امروز پیش اومد.
پدر نازنین جان بیان دست این دو گل نو شکفته

رو توی دست هم بگذارید.
پدر نازنین که مردی تپل و قد کوتاه بود اومد کنار البرز ایستاد و دست دخترش رو گرفت
تو دست البرز گذاشت.حس کردم سنگینی یک کوه روی کمرمه. پام سست شد.دستم لرزید.
قلبم چی؟ ! قلبم نمی زد نه؟ !
حس یخ زدن تو اتیش حال ساختن تو سرما
تو بیداری خیالت یه حقیقت تورویا
ماهک آروم اسمم رو صدا زد ولی من نمی شنیدم فقط نگاهم میخ اون حلقه ای بود که تو دست نازنین نشست.
و دست هایی که یه روز لای تار پور من می رفت دور کمرم اون غریبه حلقه شد.
اشک تو چشم هام خشک شده بود. یعنی آدم گاهی به یک درجه از غم می رسه که احساسش

شکه میشه و من درست همین جور شده بودم.
بی اشک گریه می کردم و حالم دست خودم نبود.
از جا بلند شدم. ماهک حالم رو فهمید که دست
های یخ زده ام رو گرفت و سرمو تو
آغوشش پنهان کرد؟ !
عشق چشم بسته دل و بهت دادم
با پای خودم به دامت افتادم
دیگه چی می‌خوای از جون آدم؟ !
با گام های لرزون از سالن زدم بیرون. لحظه ی آخر
سنگینی نگاهی رو روی خودم حس
کردم ! ! ! !
سنگینی یه نگاه آشنا برگشتم تا صاحب نگاه رو
پیدا کنم که چشم تو چشم»البرز« شدم.
همه اش توی چند ثانیه اتفاق افتاد و نگاه معنا دار
من و اون قفل هم شد.

ماهک دستم رو گرفت و کشید.
یاد رمان دزیره افتادم. دختری که معشوقه ی ناپلئون بناپارت بود و یک شب وقتی بعد مدتها به دیدن عشقش میره اون رو کنار یک دختر دیگه می بینه و شاهد نامزدی عشقش میشه.
دختره اینقدر حالش زیر و رو میشه که از مهمونی می زنه بیرون و خودش رو غرق تو رودخونه می کنه.اون لحظه حس دزیره رو داشتم، انگار حالا متوجه میشم آدم وقتی قلبش می‌شکنه تنها راه ع
لاجش مرگه کاش منم می تونستم خودم توی رودخونه ی فراموشی غرق کنم ولی این قلب بی صاحب نمی‌گذاشت.
هر وقت یاد بوسه های البرز و نوازش هاش می افتم و قلبم می‌خواست از جا کنده بشه.

ماهک سعی داشت دلداریم بده و دائم می گفت« شاید نامزدی اجباری بوده! شاید همه چیز فرمالیته است آروم باش عزیزم دنیا که به آخر نرسیده« ولی من خوب می دونستم تو ۵ فروردین سال ۱۳۹۶دنیای من به آخر رسید و شکوفه ی عشق من به خزون رسیده.
آهای عالیجناب عشق فرشته ی عذاب عشق منو دیوونه می‌خوای تو اینجوری خوشی عشق....
***
مامان برای هزارمین بار به در کوبید: سارا جان عزیزم تو چته؟به خدا از دست تو دق می کنم از دیروز که با چشم های پف کرده از شمال اومدی خودتو انداختی تو اتاق نه نهار نه شام هیچی نمی خوری!

صدای ایمان اومد. دیروز ندیدمش! شایدم بود و من اینقدر بی حواس بودم که نفهمیدم. سرم سنگین بود ۴تا قرص دیازپام رو با هم خورده بودم و اگه شانس میاوردم این خواب آخرم بود و بعد رهایی مرگ: سارا میشه من باهات حرف بزنم؟!

جوابی ندادم. آخرین آدمی که می‌خواستم ببینم همین ایمان بود.

_ اون دوستت ماهک زنگ زده بود می گفت نگرانته.

_ سارا با تو هستم چرا جواب نمیدی؟!

حوصله ی کسی رو نداشتم مخصوصا ایمان.

خواستم بخوابم که در با صدای بدی باز شد و ایمان و مامان و زهرا اومدن تو اتاق.

ایمان با خشم نگاهم می کرد.

_ عمه جان میشه ما رو تنها بذارید؟!مامان _ ایمان حال بچه ام داغونه نگاه رنگش شده مثل گچ دیوار بذار ببینمش!

ایمان_ عمه خواهش می کنم بذارید من باهاش حرف بزنم.

مامان نگاهی مردد به من انداخت و دست زهرا رو گرفت و با اکراه از اتاق رفت.

چشم هام نای باز شدن نداشت. چندتا قرص خورده بودم تا راحت بشم.

مامان درباره ی خودکشی چی می‌گفت؟! هوم می گفت خدا قهرش می گیره خدا از آدم نا امید قهرش میگیره رو ازش بر می گردونه.

ولی اصلا کدوم خدا ها؟! خدایی که قلبم رو انداخت زیر پای اون آدم مغرور تا لهش کنه؟!

ایمان با گام های سنگین اومد طرفم و گفت: چه

مرگته ها؟ ! » دستم رو گرفت« چه گوهی خوردی سار ا

قرص خوردی خودکشی کنی؟ ! آره احمق؟ !

بی حوصله نالیدم: ولم کن ایمان به خدا تحمل ندارم...

_ به خدا اگه همچین گوهی خورده باشی» رفت به لیوان آب ریخت« بخور بخور اثر قرص ها کم بشه.

بخور به خاطر خدا مقاومت نکن.

به زور آب رو به خوردم داد پشت هم آب می ریخت تو گلوم خودمم ترسیده بودم ! مرگ خیلی ترسناک بود مخصوصا تو اوج نا امیدی!

واقعً ا دلم پر بود و قلبم شکسته؛ زیادی لبریز بودم ولی می ترسیدم بمیرم مرگ ترس داشت.

به گریه افتادم: ایمان می ترسم.... مرگ تاریکه...

تنهایی ترسناکه... خدا قهرش می‌گیره....
بریده بریده حرف می زدم.
ایمان دست انداخت پشت کمرم و منو کشید تو آغوشش: یخ کردی که سارا. نترس با چهار تا قرص ۵درصد کسی نمی می‌ره فقط یه خورده سنگین میشی...
کاش این کسی که نگرانم می شد ایمان نبود البرز بود
کاش اون این‌جوری بغلم می کردبی هوا از بین لب های بی جونم نالیدم: البرز.
دیدم که ایمان شنید و اخم هاش در هم رفت و چشم هاش دو دو زد ولی به روی خودش نیاورد.
به درک که غیرتی شد.
به درک که بهش بر خورد.

دیگه اصلاً مهم نیست. مهم البرز که داره با نازنین ازدواج می کنه.
ایمان بلند کردم و با خودش بردم طرف پذیرایی.
مامان و دایی شایان با دیدن ما با تعجب گفتن: ایمان !
مامان: عمه جان چی شده دختر ما؟ !
ایمان: دست و پاش یخ کرده عمه بیا ببریمش سرم درمانی.
مامان زد تو صورت خودش: وای خدا مرگم بده !
دایی شایان زیر بازوش رو گرفت: نترس خواهر من یه افت فشاره حالا من و ایمان می بریمش درمانگاه.
مامان: منم میام.
زهرا: آره دایی ما هم میام.
ایمان عاصی شده گفت: وای وای چقدر بحث می

کنید ! بیاید دیگه !
نیمه هوشیار بودم. دایی و ایمان گذاشتنم توی ماشین و همراه هم رفتیم به درمانگاه.
سرم رو بلند کردم سر گیجه داشتم ولی دلم نمی‌خواست دکتر جلوی مامان بگه من به قصد خودکشی ۵_۴تا قرص دیازپام خوردم. هرچند به قول ایمان این درصد از قرص منجر به مرگ نمی شد.
: ای خدا ببین سه تا آدم گنده چجوری دنبال من افتادن خوبم من خوبم به خدا.
ایمان جلوی در درمانگاه گفت: چه قشون کشی کردن واسه این !
ملتمسانه بهش نگاه کردم: من خوبم ها الکی به قول ایشون قشون کشی واسه من. فقط سرم گیج میره.

دایی شایان: آره آبجی جو نده الکی.مامان پشت چشمی نازک کرد و با طعنه گفت: والا اون که جو می‌ده ایشونه که بچه ی ما
رو بغل زده اومده میگه ببریمش بیمارستان.
ایمان تک خنده ای کرد و گفت: عمه فهمیدی کلک زدم دخترت رو بغل کنم.
ـ از رو کم نیاری ها! زشته جلو دایی.
دایی به شوخی زد پشت سر ایمان : برو این تخم جن رو ببر یه سرم بزنه منم آبجی رو می
برم یه آبمیوه بهش میدم از بس جوش این دختر رو خورد رنگ به روش نمونده.
ایمان: چشم.
ـ فهمیدم نمی‌خواسی مادرت بفهمه قرص خوردی.
از بس که خری. ببین روز عیدی به چه حالی افتادیم.

ایمان کمک کرد بیام بیرون و با هم رفتیم تو بخش. سرم مثل چرخ و فلک گیج می رفت و حالت تهوع شدیدی داشتم.

دکتر نبصم رو گرفت و گفت: عزیزم شما فشار عصبی داشتی ولی اثر قرص زیاد نبود.

رو کرد سمت ایمان: آقا شما یه خورده به خانومت برس.

براش ویتامینBنوشتم همراه یه داروی گیاهی الان هم چند تا لیوان آب بخوره برای احتیاط

یک ساعتی تو بخش بمونه بعد می تونه برگرده.

قرص هایی که خوردی خطر آنچنانی نداشته ولی چون شما بارداری نباید دیگه قرص شیمیایی بخوری...

مغزم سوت کشید و چشم هام باز هم سیاهی رفت؛ من باردارم؟! یعنی حامله ام؟!

ایمان که مثل جا لباسی کنارم ایستاده بود از جا
پرید و گفت: چی خانوم دکتر گفتید بارداره؟!
یعنی حامله است؟! مطمئن هستید؟!
خانوم دکتر_ البته نبضش که اینو می گه ولی بهتره
یک آزمایش هم بدید.
دنیا با من سر شوخی گرفته بود دیگه؟!
آزمایش بارداری دیگه چه صیغه ای بود؟!
ایمان مثل بمب ساعتی آماده ی انفجار نگاهی
برزخی به من انداخت: سارا دکتر چی
می‌گه؟!سارا چه غلطی کردی؟ !
هان سارا چه گوهی خوردی؟!
من دیدمت تو مراسم نامزدی البرز از حال رفتی.
من اونجا بودم دیدم چجوری داغون
شدی» زد تو سر خودش« من خر فکر کردم
عاشقش بودی !

من ....» نعره کشید « حامله ای؟ !

دست های سردم یخ تر شد با حالی خراب به سختی لب زدم: ایمان... من...

دکتر با عصبانیت گفت: اقا حال این خانوم داغونه شما هم وقت گیر آوردید؟ !

ـ حرف بزن سارا. بگو دروغه. بگو تا خونت رو حلال نکردم.

بعد سکوت کرد و نگاهی یخ زده حواله من که لبریز از همه جا روی صندلی وا رفته بودم

انداخت و گفت: راسته نه؟ ! زیر خوابش بودی؟ ! »

زد تو سر خودش« ناموس من زیر

خواب البرز هوس باز بوده؟ ! ازش آبستن شده آره؟ !

دکتر با اخطار گفت: آقای محترم آروم باشید.» بعد گوشی رو برداشت و نگهبانی رو

گرفت«

لبریز بودم خدا از همه ی آدم هات این بچه وسط رحم من چی کار میکرد.

_ می کشمت سارا. خونت حلاله

با وحشت لب زدم ایمان تو رو خدا» زدم زیر گریه«

بکشم ولی با این داد و فریادت آبروی

من و نریز تو رو به فاطمه ی زهرا قسم آبروی منو نریز...

چرا من لعنتی نمی مردم تا امروز تموم بشه؟ ! تا این کابوس به انتهای خودش برسه؟!

ایمان از بازو گرفتم و کشون کشون بردم سمت در خروجی: آزمایشگاه کجاست؟ !

خانم دکتر با عجله بازوم رو گرفت: آقای محترم داری بیچاره رو می‌کشی. گفتم شاید حامله باشه. بذارید آزمایش بده.

ایمان شبیه گاو وحشی که چیزی نمی شنوه کشون کشون بردم سمت در خروجی...

چشم هام و بستم و دنیا دور سرم چرخید...نگهبان های بیمارستان اومدن و ایمان رو گرفتن. خانم دکتر و یکی از پرستار ها هم کمک کردن برم تو بخش.

خانوم دکتر_ این خانوم رو ببرید بخش استراحت کنه یه سرم بدون قند هم براش وصل کنید.

باید اول آزمایش بده » رو کرد سمت نگهبان ها« این آقا رو ببرید بیرون.

***

ایمان از ظهر به بهونه ی تفریح و عوض کردن روحیه ام آورده بودم خارج شهر و توی ماشین نشسته بودیم و اون پشت به پشت سیگار دود می کرد.

ـ ایمان...

ـ هیس ساکت سارا ساکت... می کشمت سارا فقط چفت دهنت رو محکم کن که سگ می‌شم و می‌وفتم به جونت.

چند دقیقه که رانندگی کرد یه جا نگه داشت و نفسش رو عصبی بیرون داد.

ـ سارا کمرم رو شکوندی...» گلوش رو گرفت« غیرت اینجام قلمبه شده داره خفه ام می کنه.

ای خدا این چه بلایی بود.

ـ پسر دایی بزار حرف بزنم» هق هق کردم« به خدا عمر رابطه... رابطه ی ما مال قبل آشنایی ماست.

به والله من نمی‌خواستم هرزگی کنم ولی پول نداشتم... خونه مون رو هوا بود... اولش

مجبوری رفتم سمتش ولی بعد» لب گزیدم« پام گیر افتاد پیشش.
چشم هاش رو بست و گفت: کاش مرده بودی سارا ... شکمت تو صباح دیگه که بیاد جلو آبروی منه که چوب حراج می خوره.
عمو شایان کمرش می شکنه.
دستش رو گرفتم و با التماس بهش نگاه کردم: ایمان کلفتیت رو می کنم به دایی و مامان چیزی نگو.
محکم زد روی فرمون و داد کشید: ِد من نگم اون شکمت رو میخوای چی کار کنی هان؟!
پرده ای که نداری رو چیکار کنم.بغض جلون داد تو گلوم و محکم حنجره ام رو چنگ زد: ایمان منو بکش منو بکش راضی هستم به ولله.

اشک از روی گونه هام جاری شد و صورتم رو خیس کرد. من باید خون گریه کنم. عجیبه که ایمان یقه جر نداد آبرو نریخت مردونگی کرد نکرد؟!

ـ چند وقت باهاش بودی؟

ـ پنج ماه.

نفسش رو سنگین بیرون داد: مدرکی داری از رابطه تون شاهد عکس فیلم.

ـ می‌خوای چی » لکنت گرفته بودم« می‌خوام ازش شکایت کنم... باید عقدت کنه....

گوشم سوت کشید... چی میگفت شکایت یعنی آبرو ریزی! یعنی جرم زنا یعنی سو سابقه و شلاق و حبس!!!

ـ آبروم می‌ره ایمان.

چند باز زد رو فرمون و داد کشید: پس با این تخمه

دو زرده ی تو البرز کوهیار چه گوهی بخورم!

بذارم راست راست بگرده و به ریش ما بخنده؟

_ ایمان قسمت میدم شکایت نکن.» دستش رو گرفتم« تو رو به فاطمه ی زهرا.

_ خفه شو تو مگه خدا پیغمبر حالیته؟

از شدت بغض صدام خش دار شده بود این چه بلایی بود سرم اومد؟!

ایمان نشست تو ماشین و با عجله گاز داد سمت شرکت البرز. با التماس دستش رو گرفتم:

اینجا نه ایمان آبروم رو نبرد.

جیغ زدم: میترسم البرز و من کلی عکس و فیلم با هم داریم یه وقت آبروم رو میره.

بغضم ترکید: وای خدا مرگم بده راحت بشم.

داشتم از هوش می رفتم که ایمان دستم رو گرفت

و گفت: باشه باشه یه جای مخفی می بینمش. نترس.

***

همه چیز مثل برق و باد اتفاق افتاد و ایمان به شمال رفت و البرز رو تهدید کرد به. شکایت.البرز اول قبول نمی کرد ولی وقتی فهمید باردارم به شرطی قبول کرد بی سر و صدا من و بچه رو بپذیره.

اون روز همراه ایمان و بعد یک ماه به دیدن البرز رفتم:

البرز با همون غرور همیشگی روی صندلی نشسته بود و چشم های قهوه ای رنگش کدر و ناراحت بود. ته ریش صورت جذابش رو پوشونده بود و موهاش زیادی نا مرتب بود.

ایمان با صدایی خش دار و دلخور باهاش سلام و

احوالپرسی کرد.
البرز لبخندی تلخ زد و گفت: به خدا یک پام شرکته یک پام کارخونه.
ایمان_ حرص زیادی دشمن جونه.
البرز تلخ خندید و نگاهی به من انداخت تو ماه دوم بارداری بودم و حال و روز خوشی نداشتم.
_ حالت خوبه سارا؟
سر به زیر گفتم: نه. خوب نیستم.
نفسش رو سنگین بیرون داد فضای بینمون زیادی سرد و خشک بود و هر سه از هم دلخوری داشتیم.
البرز_ ایمان گفت بارداری من واقعا شکه شدم. بهتر نیست بچه رو سقط کنی و هم من هم خودت رو از این عذاب راحت کنی؟ !

خون تو مغزم داغ کرد دوباره شدم همون سارای حاضر جواب: چیه منو بچه ام مزاحم عیش و نوش و تفریحت با نامزدت شدیم؟ !

البرز عصبی غرید: چیزی نمیدونی قضاوت نکن.

با پوزخند نگاهی به حلقه ی تو دستش انداختم: رفتار شما گویای حاله. من و مچل خودت کردی و این بچه رو انداختی تو دامنم حالا هم خودت راست راست داری می چرخی !

_ برای تو که بد نشد ! به لطف پسر دایی گردن کلفتت داری عروس خاندان کوهیار میشی.

_ اوه چه چقدر این خاندان آبرو داره ! » پورخند زدم« پدرت که لنگه ی خودت َ ه َ ول و هوس بازه پدر بزرگت هم که به اسم خدا هر کاری دلش میخواد می کنه. فکر می کنه نمی‌دونم از چه جنسی هستید؟ایمان مداخله کرد و

با صدایی کنترل شده گفت: آه بسه دیگه....
البرز_ من پیشنهادم رو دادم سارا بره بچه رو سقط کنه بعدم من دیه بکارتش رو میدم.
ایمان_ لابد بعدم من خوش و خرم با دختر عمه ام ازدواج کنم؟
البرز اخم کرد نگاهی به من که تو خودم مچاله شده بودم انداخت و گفت: سارا با تو ازدواج نمی کنه.
ایمان_ اگه قبول کنه بچه رو بندازه حتمً ا می کنه.
البرز _ فهمیدی دوسش دارم داری اذیت می‌کنی؟ !
ایمان_ اگه دوستش داری چرا باهاش ازدواج نمی کنی؟
البرز_ چون نمی تونم چرا نمی‌فهمی؟
ایمان_شرطت رو بگو وگرنه بحث همین جا تمومه.
البرز نگاهی بی تفاوت به من انداخت و من جونم

بالا میومد وقتی اینجوری نگاهم می کرد.
چقدر تلخ شده بود مرد من چقدر سنگین و نا مهربون.
البرزـ من سارا رو عقد می کنم به شرطی که اسمی ازش تو شناسنامه ی من نیاد.
من اون رو به صورت موقت عقد می کنم و مهریه و نفقه اش رو هم کامل می پردازم.
ایمان با خشم گفت: ما حرف زدیم من ازت شکایت می کنم.
با بغض گفتم: باشه فقط.» خدایا این بغض خیلی سنگینه« فقط خانواده ام فکر کنن تو منو عقد دائم کردی باشه؟ !
البرز دستش رو تسلیم وار آورد بالا: من حرفی ندارم اگه پسر دایی نه نیاره...
ایمان نگاهی به من که سرم چسبیده به یقه ام بود

انداخت: خاک تو سرت سارا ارزشش رو داشت؟ ! ارزش زن صیغه ای شدن و این حقارت رو داشت؟ !

اشک از گوشه‌ی چشمم چکه کرد یاد مامان افتادم که می گفت خدا هیچ کدوم از بنده هاش رو محتاج بنده ی دیگه اش نکنه.

خدایا چرا محتاجم کردی؟ به چه تاوانی؟ به خاطر زیاده خواهی هام.

ایمان که یه عمری آوازه ی غیرت خانوادگیش نقل مجلس مردم محل بود نمی تونست شکمجلو اومده ی دختر عمه و آبروی ریخته شده اش رو تحمل کنه.

خودش داوطلب شد و دختری که دوسش داشت رو پیشکش کوه غرور رو به روش کرد.

آخ البرز تا کی میخوای سوار این اسب غرور باشی؟

!

بعد از توافق بین ایمان و البرز ایمان حتی اجازه نداد با البرز رو به رو بشم می‌گفت اون
اگه تو رو تنها گیر بیاره مجبورت می‌کنه بچه ها رو سقط کنی
راستم می‌گفت اگه حمایت ایمان نبود البرز حاضر بود با ماشین از روم رد بشه ولی بچه ها
و من که مانع اصلی رسیدنش به نازنین هستیم به دنیا نیایم.
همه چیز مثل برق و باد گذاشت؛ و روز خواستگاری البرز فرا رسید ترس مثل خوره به
وجودم چنگ می انداخت خیلی برام عجیب بود که چی باعث شده البرز جلوی ایمان دهنش
بسته باشه و روی حرفش نه نیاره.
از البرز وحشت داشتم. اونکه تاوان یه دروغ کوچک

رو با مجازات سختی داد. چه طور
می خواست از کنار بارداری من بگذره؟ !
کاش اون شب لعنتی حامله نمی‌شدم، اخلاق البرز
خوب شده بود و میتونسنتم از این استفاده
کنم و بیخیال تهدید هاش برم دنبال زندگیم.
از وقتی اسم نازنین کنار البرز اومده بود امیدم به
زندگی با البرز کم شده بود انگار اون سهم
من نبود !
دایی شایان و ایمان با تعجب به البرز که تک و تنها
اومده بود خواستگاری خیره شدن.
کت و شلوار مشکی پوشیده بود و دست گل مریم
همراهش بود.
دایی با تعجب گفت: البرز خان کو بزرگ تر؟ !
البرز با غرور گفت: من بزرگترم خودم هستم. اگه
منظورتون پدر و پدربزگم باشه باید بگم

راضی نیستن و نبودن و حاضر نشدن برام بیان خواستگاری !
دایی سرش رو به معنای تایید تکون داد و پا روی پا انداخت و چیزی نگفت.
خورشید از همه پذیرایی کرد و گوشه ای ایستاد.
مامان با نگاهی برزخی به من خیره شدوسرش رو تکون داد.
فضای سنگینی به همه حاکم بود. ایمان مداخله کرد و گفت: آقا البرز از دید من همه جوره
تأیید دایی جان از طرفی گویا قول و قرار های بین خود سارا و البرز بوده که ما رو این‌جا جمع کرده..
دایی سری تکون داد و با اخم های در هم به هر دوی ما نگاه کرد: صیح یعنی خودتون بریدید و دوختین؟ !

مامان مداخله کرد. از جا بلند شد و گفت: یعنی چه سارا این چه وضعیه؟ مگه تو بزرگتر نداری سر خود قول و قرار می‌گذاری؟
با دلهره سرم رو پایین انداختم. البرز پورخندی زد و کتش رو مرتب مرد و با ببخشیدی خواست بلند بشه که ایمان گفت: دایی جان میشه باهم پنهانی صحبت کنیم؟
دایی سرش رو بالا آورد و با نگاهی سوالی گفت: الان !
ایمان تأیید کرد: بله دایی جان الآن.
با رفتن ایمان مامان که مخالف اصلی ماجرا بود به نشانه ی اعتراض بلند شد و رفت. بعد از مدتها من و البرز با هم تنها شدیم.
البرز خودش رو جلو کشید و گفت: سارا این پسر دایی تو چسبیده به من عقدش کن عقدش

کن راه انداخته داره منو بدبخت می کنه.
با دلخوری نگاهم رو انداختم زمین و گفتم: خب
پاش وایسا اول گفتی بی کس و کاره
هرکاری می‌تونم باهاش می کنم نگفتی خدای منم
بزرگه؟
البرز کلافه دندون هایش رو بهم سایید و گفت:
سارا شر این بچه رو بکن قول میدم هرچند
تا بخوای بهت بدم.
_ نمیتونم البرز بفهم. ایمان ۲۴ساعته کنار دستمه.
البرز از شدت خشم دسته ی صندلی رو فشار داد و
نفسش رو فوت کرد: من یه قرص برات
میفرستم بخورش بچه خودش میوفته. من واسه
تو شوهر بشو نیستم ها تو میدونی کله خرابم
میزنم ناکارت می کنم.
با وحشت گفتم: باشه باشهبعد رفتن البرز ایمان

حتی نگذاشت من رنگ روی کسی رو ببینم تمام مدت تو اتاق زندانی
ام کرد
نمی‌دونم چی به دایی گفت که اون راضی شد به ازدواج و همه چیز مثل برق و باد گذشت...
یه صیغه ی ۹۰ساله بین من و البرز بسته شد و من با دست های لرزون زیر برگه رو
امضا کردم و با ۱۴تا سکه عروس صیغه ای البرز شدم. عروسی که آبستن بود.
با هماهنگی محضری که البرز با صاحبش آشنا بود هم عقدی فرمالیته بین من و البرز که حا
لا از هر غریبه ای غریبه تر بودیم خونده شد .
***
داشتم با غم به عکسهای روز عقدمون نگاه می کردم. یه کت دامن سفید با دور دوزی طلا

یی تنم بود و موهای بلندم رو ساده دور خودم ریخته بود م.
البرز هم یه کت و شلوار کمری با پیراهن لیمویی پوشیده بود. البرز از بعد نامزدیش با نازنین یکی دیگه شده بود نه حرفی نه حرکتی هیچ واکنشی نسبت به من نداشت و این منو دیوونه می کرد.
چند هفته‌ای خونه ی خودمون بودم پیش مامان و بچه ها ولی برای مخفی کردن بارداریم از البرز سنگی این روز ها خواستم منو ببره به خونه ی خودش.
البرز هم ویلای کرج رو پیشنهاد کرد می گفت اینجوری از بقیه دورم و دیگران نمی تونن از زندگیم سر در بیارن.
مامان_ آخه دختر این همه اصرار تو واسه رفتن به

خونه‌ی اون پسره چیه؟! اون که نه
عروسی درستی گرفت نه خانواده اش رو خبر کرد
بذار حداقل زود باهاش هم سر و هم
خواب نشی پس فردا یه بچه بندازه تو دامنت و
حاجی حاجی مکه.مادر خوش خیال منم چه
حرفایی می زد! نمی دونست آبروی من ریخته و
دیگه به درد امام
زاده نمی خوره.
ـ ول کن مادر من چه حرفایی می‌زنی شما.
زندایی با یه غمی اومد تو چهارچوب در گفت: جدا
میخوای بری؟
مامان به جای من جواب داد: می‌بینی تو رو خدا!
حرف تو گوش این بچه نمیره هرچی
می‌گم مادر من این موها رو توی آسیاب سفید
نکردم انقدر دل به این پسره نده.

والا نمی‌دونم عاشق چیش شده نه اخلاق درست حسابی داره نه خانواده اش رو آورده تو خواستگاری.
زندایی گفت: وا شهره جون تو همش ۳۷سالته مویی سفید نکردی.
مامان عاصی گفت: من چی میگم تو چی میگی تو رو خدا منصوره گیجی ها.
این دختره سر خود شده حرفای منم تو کتش نمیره.
مادر من چندتا پیرآهن بیشتر تو پاره کردم که اگه اینجوری بی چشم داشت بری تو خونه
زندگی این پسره پس فردا مثل بابات شیر میشه و دمار از روزگارت در میاره.
_ مامان من گفتم تصمیمم رو گرفتم نمی‌خوام برم هنده که همین کرجه خودمونه.

زندانی_ جوش نخور شهره جون ما هوای دخترمون رو داریم نمی‌ذاریم تنها بمونه که پسره سرش شیر بشه.

زهرا اومد تو اتاق. با حرص گفتم: کجایی تو خوبه نگفتم بری چمدون بسازی.

زهرا_ وا آبجی مگه چقدر وقت شده اعصاب مصاب تعطیله ها!

زندایی نگاهی محبت آمیز به زهرا انداخت و گفت: زهرا جون تو دیگه عروس خودم شو باشه؟

زهرا از خجالت سرخ شد و من یه خورده فقط خورده بهش حسادت کردم بد بود نه؟

مامان_ منصوره جان شما هم توقعی داریا زهرا فقط ۱۶سالشه.

زندایی_ خب می ترسم شوهرش بدی مثل سارا.

مامان با طعنه گفت: نه زهرا مثل سارا نیست عاقله...

آخ مادر من اگه بدونی سر دخترت چه بلایی اومده اینجوری طعنه نمی زنی.زندایی اومد کمک و لباس هامو تا کرد: سارا جان به دل نگیری ها.

چیزی به زندایی نگفتم. مدیون شعور و مردونگی پسرش بودم. از اون غیرت بادکرده و تعصب کور ایمان انتظار این همه منطق و مردونگی بعید بود !

از اون همه دوستت دارم گفتن های البرز هم این بی تفاوتی و بی مهری زجر آور انتظار نمی رفت.

به قول مامان وقتی یه سیب رو می‌اندازی هوا هزار تا چرخ می خوره تا بیاد زمین حکایت ما آدم ها هم همینه نمیشه به خوبی و بدیمون

اعتماد کرد چون هزار تا چرخ تو دنیا میخوریم
و تو موقعیت خاص رفتار خاص خودمون رو داریم.
.البرز با ماشین شاسی بلندش که وضعیت مالیش
رو به رخ می کشید اومد دنبالم و من با
نگاه های دلخور مامان و چشم غره هایی که ایمان
خرجم می کرد راهی خونه‌ی البرز شدم.
توی راه سکوت بینمون حاکم بود.
البرز جلوی در یه آپارتمان معمولی ایستاد: پیاده
شو.
نگاهی به ساختمان انداختم: من باید بیام این‌جا؟
به اطراف ساختمان که پر از خونه باغ سرک کشیدم
خبری از خونه و آدم نبود: این‌جا که
خیلی پرت ه.
البرز عصبی دستش رو تو موهای پر پشتش چنگ
زد: بسه سارا انقدر مثل وروره جادو ها

حرف نزن ! گفتم که فعلآ نمی تونم هزینه ی اضافی برای خونه کنم. زیر ذره‌بین حاجیم.

از ماشین پیاده شدم و زیر لب گفتم: حاجی حاجی آه. همیشه ی خدا اختیار تو باید دست

حاجی باشه؟ ! فقط اولدرم بلدرمت واسه منه.

ـ شدی عین کنیز حاج باقر. مامان پری می‌گفت دختر که زیاد غر بزنه کنیز حاج باقره.

چشم غره ای رفتم و آروم آروم از پله ها بالا رفتم:

وای البرز ! تو عقلت رو دادی اجاره به

حاجی ! از خودتم عقل نداری ها؟ ! من زن حامله ام چجوری این همه پله رو بیام بالا و بیام پایین.

» دست گرفتم به زانو هام« ای خدا پا نمونده واسم.البرز سیگاری آتش زد و گفت: همش غر بزن یه جوری میگه حامله ام انگار ۹ ۸ماهشه.

بسه بابا جمع کن خودت خواستی کم بچم بچم کردی؟ !

دستم رو شبیه با بزن تکون دادم دود سیگار رو کنار زدم: البرز من می‌گم حامله ام تو

سیگار روشن می کنی؟ ! » با صدایی جیغ مانند«

ای خدا مرگم بده راحت بشم و تخم نحس تو رو که یه چیزی لنگه ی پدرش میشه به دنیا نیارم.

_ سارا من البرز قدیم نیستم بد ازت زخم خوردم منو سگ نکن بیوفتم به جون خودت و توله هات !

_ بچه های من توله هستن؟ ! البرز خیلی پستی منو آوردی تو خرابه حرفم بارم می‌کنی؟ !

البرز با خشم لبش رو جوید و به من که توی راهرو آپارتمان تازه تعمیر شده ایستاده بودم

اشاره کرد: برو داخل.
ـ نمیخوام نمیام. من همچین جایی زندگی نمی کنم.
البرز که دنبال بهونه بود خشمش بابت ازدواج اجباری با من رو سرم خالی کنه با شنیدن این حرفم جوش آورد و بازومو چنگ زد: ببین سارا حوصله ی لوس بازی ندارم.
محکم مچم رو فشار داد: میفهمی؟ !
سرم روبا ترس تکون دادم.
با هم وارد آپارتمان البرز شدیم.
یه آپارتمان ۶۰متری تازه تعمیر بود با یه اتاق خواب. چهار تا تیکه وسیله هم توش بود.
باز خدا رو شکر سیستم گرمایشی و سرمایشی درست و حسابی داشت.
توی این اردیبهشت به قول ماهک اردیجهنم که

نمی‌شد بدون کولر نفس کشید.
البرز بی حرف و بی حوصله راهش رو کشید و رفت تو اتاق خواب و روی تخت دونفره
دراز کشید منم روی همون کاناپه خوابم برد.
وقتی بیدار شدم خونه تو ظلمات کامل بود. نگاهی به اطراف انداختم و چندباری البرز رو
صدا زدم: البرز هستی؟
کجا رفتی؟ !کلافه چشم هامو باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم. می ترسیدم ولی غرورم اجازه نمی
داد از کسی کمک بخوام.
لامپ رو روشن کردم و نگاهی به کل خونه انداختم؛ یه فرش گل گلی کرم قهوه ای با یه
موکت کرم کل حال رو تشکیل داده بود.
چهار تا پاف مبل دایره هم گوشه‌ی اتاق بود با یه

تلویزیون ۴۲اینچ معمولی و روی طاقچه چند تا مجسمه ی دکوری قرار داشت در کل چیدمان خونه قابل تحمل بود.
یه کاناپه شکلاتی سه نفره هم جلوی تلویزیون بود که به حالت تخت خواب در میومد.
چمدونم رو بردم توی اتاق تا وسایلم رو بذارم توی کمد.
یه تخت خواب دو نفره با پتوی گلبافت و چندتا بالت و یه کمد دیواری معمولی هم تو اتاق بود.
چمدون رو خالی کردم توی کمد و لباس هامو مرتب توش چیدم. بعد هم رفتم تو آشپزخونه.
گاز رو میزی هود و یه یخچال کوچک از اون ها که توی هتل می ذاشتن کل وسایل
آشپزخانه رو تشکیل می داد؛ میشه گفت برای

زندگی یک نفره ی من بدک نبود!
خیلی گرسنه بودم ولی توی یخچال فقط تخم مرغ و سیب‌زمینی وجود داشت؛ از مزه ی تخم مرغ متنفر بودم برای همین سیب زمینی سرخ کردم و خوردم.
صدای گوشیم بلند شد.
رفتم سمتش و با دیدن پیامک البرز ناخودآگاه لبخندی نشست روی لبم.
« من شب میام پیشت. ولی فقط یک هفته. کامیار رو گذاشتم اون حوالی هواسش بهت باشه...»
***
نفهمیدم کی اومد خونه ولی دستش پر بود!
با دیدنم لبخندی زد و هیچی نگفت. تصمیم گرفتم به زندگیمون کمی فرصت بدم من از اون

زخم زیاد خورده بودم و طول می کشید تا این زخمها ترمیم بشه و اگه هر بار با نیشتر زدنبهش فاصله بینمون رو بیشتر می کردم این زندگی درست نمی شد.

تو دستش چند تا پاکت میوه و شیرینی بود میدان گذاشت تو یخچال شیرینی و باز کرد و خودش چین توی دیس منم زیر کتری کوچک که روی گاز بود و روشن کردم مو منتظر شدم آب جوش بیاد تا چایی دم کنم.

چند دقیقه بعد منم درست روبه روی هم نشسته بودیم اونس چای هل دار من میخورد و من از شیرینی های کوچک قلبی تو ظرف.

انگار که صد سال بود با هم غریبه بودیم حس عجیبی داشتم...

ـ سارا تو خونه زندگی من و دیدی !

توجهم بهش جلب شد. سری به نشونه ی مثبت تکون دادم؟ !
ـ خب خونه زندگی منو دیدی شرایطم رو می‌دونی. من اسما مدیر اون شرکت هام همه زار زندگیم زیر نظر حاجی اون اراده کنه من از پس خرج همین یه ذره خونه بر نمیام.
ـ یه سری زمین بود ۷میلیارد گفتی ارزششه.
پرید تو حرفم: اونا به این آسانی فروش نمیره من دنبال راه اندازی یه کارخونه جدیدم که تو همون زمین ها راه بندازم.
من همه حرفم حرف حاجی خواسته هام امر و نهی های اونه تا کارخونه ام راه بیوفته.
من باید به خاطر خواست حاجی نازنین رو عقد کنم. نمی‌دونم چه اصراری داره به نازنین ولی این و میدونم هرچی اون میگه فعلا باید بشه.

اگه میخوای خودت و بچه ات زندگی آسوده ای داشته باشید نباید احدی از وجود شما با خبر بشه.

_ چرا میگی بچه‌ت؟ !

_ من چی میگم تو چی میگی ! ! !

_ متوجه حرفت هستم ولی این بچه برای مدرسه رفتن شناسنامه میخواد ._ تا هفت سال دیگه من حقم رو از حاجی گرفتم و دیگه ترسی از نازنین ندارم.

سرم رو انداختم پایین و گفتم: باشه وقتی میگی این راه به نفع بچه مونه من چی دارم بگم !

***

دلم نمی‌خواست سامان و ستاره و ماهک و باقی بچه ها از خونه زندگیم و باخبر بشن می

ترسیدم از زمین و زمان می ترسیدم البرز جوری من

رو از حاجی و نازنین ترسونده بود
که جرعت نمی کردم پام رو از خونه بیرون بذارم.
همه ی رفت و آمد هام با کامیار بود، خیلی دلم
میخواست از بیکاری و سکوت خونه استفاده
کنم و درس بخونم ولی بازم می‌گفتم نکنه رفت و
آمدم تو اجتماع باعث بشه مردم سر از
زندگی ام در بیارن.
یه جورایی خودم رو تو خونه حبس کرده بودم و از
زمین و زمان فراری بودم. گه گاه به
مامان سر می‌زدم و جویای احوالش بودم.
سه ماه بعد از ازدواجم که آثار بارداری بهم هویدا
شد دیگه به بهانه های مختلف رفت و
آمدم با مامان و دوست و فامیل رو هم قطع کرده
بودم.
البرز چند شبی بود که تو خونه پیداش نمی‌شد به

این نبودن هاش عادت داشتم.
نمی دونم اگه ماشین پارک شده ی کامیار و صدای تلق تلوقش از طبقه ی پایین نمیومد می تونستم تنهایی وهم انگیز خونه رو تحمل کنم یا نه؟ !
تو ماه هفتم بارداری بودم و به همه چیز حساس.
صدای زنگ گوشی باعث شد از پای تلویزیون بلند بشمو گوشی رو جواب بدم.
_ الو سلام آبجی جونم ماهکم.
_ جانم ماهک چی شده؟ !
_ آبجی می‌دونم البرز تو رو از خانواده اش پنهان کرده و خبری از تو به اون ها نمی ده ولی زنگ زدم بگم امروز مادر بزرگ البرز پری جون سکته کرده از صبح هم هم الوندخان هم البرز بیمارستان هستن.

دلم برای البرز به شور افتاد. درسته دیوار قطوری بین من و البرز بود ولی این باعث نمی شد احساساتم بهش رو نادیده بگیرم مخصوصا اینکه می‌دونستم چقدر مادر بزرگش رو دوست داره.

_ مرسی که بهم گفتی ماهک جونم.

_ خواهش میشه آبجی وظیفه ام بود.

با عجله از پله ها رفتم پایین و در واحد کامیار رو زدم. صدایی خواب آلود جواب داد: بعله کیه؟ !

_ آقا کامیار منم سارا.

اومد پشت در. لباس خونگی تنش بود: جانم چی شده آبجی؟ !

_ مادر بزرگ البرز سکته کرده میشه منو ببری پیشش؟ !

_ آخه این چه درخواستیِ شما دارین؟ ! الان ببرمش قشقرق به پا میشه.

_ به خدا من نگرانشم طوری نمیشه فقط منو ببرید ببینم از دور مطمئن بشم حالش خوبه.

_ باشه» چشم هاشو ماساژ داد« شما برو لباس بپوش منم میام.

با عجله رفتم تو اتاق تا حاضر بشم. یه دست مانتو خفاشی تنم کردم و شال انداختم رو سرم و رفتم پایین پیش کامیار.

اون هم یه شلوار لی و به تی‌شرت تنش بود. تابستون امثال خیلی گرم بود منم شکمم اومده بود بالا حسابی اذییت می‌شدم.

سوار ماشین کامیار رفتیم بیمارستان. من تو ماشین نشستم و کامیار زنگ زد به البرز.

_ سلام آقا. سارا خانم رو آوردم.» با لحنی عصبی

گفت« به خدا حریفش نمیشدم.
چشم چشم میگم بشینه خودتون بیاید...چند دقیقه بعد البرز با عجله اومد سمت ما. نگاهی به اطراف انداخت و وقتی خیالش جمع شد کسی دور و برمون نیست اومد و تو ماشین نشست.
بعد دو هفته می دیدمش خوب به سر تا پاش نگاه کردم. موهای قهوه ای پر که رو به بالا شانه کرده بود بینی خوش تراش و چونه ی محکمش و ته ریشی که حالا پر رنگ تر شده بود.
پای چشم هاش پف داشت و گوشه اش چین خورده بود؛ به نظر خسته می اومد!
_ سلام » خم شد طرفم« چرا اومدی سارا؟! نازی ببینه چی؟!

بغض چونه ام رو لرزوند. به نازنین می گفت نازی؟!
خیلی با هم صمیمی شده بودن
_ البرز من نگرانت شدم. مامان پری حالش خوبه؟!
» دستش رو گرفتم و نگاهش کردم«
خودت چی خوبی؟
لبخندی خشک و خالی تحویلم داد و گفت_ خوبم
سارا خیلی خوبم.
از خستگی چشم هاش دو دو می زد معلوم بود
دیشب رو نخوابیده.
نفسمو سنگین دادم بیرون نگاهی به کامیار که
حواسش پرت بود انداختم، دست البرز رو که
جلوی صورتم بود بوسیدم و آه عمیقی کشیدم
خیلی دلتنگش بودم
البرز با نگاهش برام خط و نشون کشید از اون نگاه
هایی که حساب کار دست طرف می

داد. با دلهره سرم رو پایین انداختم

_ بچه که خیلی اذییت نمی‌کنه؟!

سر بالا انداختم: نه. تو چی خوبی خیلی ترسیدی به خاطر مادر بزرگت؟!

با تلخی گفت: والا الان از دیده شدن تو بیشتر می ترسم.

_ خب خب من میرم نگران نباش میرم. ولی تو خیلی داغون شدی به خدا نگرانتم .

نگاهی طولانی بهم انداخت و خمیازه کشید.

دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم: یه خورده بخوابی طوری میشه؟! الان هم شبه کسی نمی بینه.

با تردید سرش رو گذاشت روی پام و چشم هاش رو بست. میدونستم چقدر از اینکه با موهاش ور برم لذت می بره آروم دستم رو کشیدم

بین موهاش و نوازشش کردم.کمی بعد صدای نفس های آرومش بهم نشون داد خوابیده.

نزدیک یک ساعت روی پام خوابیده بود، با بلند شدن صدای گوشی سرش رو بلند کرد و گیج به اطراف نگاهی انداخت.

_ به خاطر من پای تو درد گرفت.

_ نه مسئله ای نیست.

همین طور که پشت گوشی حرف میزد پام رو هم ماساژ می داد تا خون جریان پیدا کنه داخلش.

بعد از پنج دقیقه کامیار رو صدا زد و گفت: کامی سارا رو برسون فردا هم ببرش دیدن مادرش خیلی وقته تو خونه مونده.

_ البرز مامانم نمیدونه حامله ام منو اینجوری ببینه سنگکوب می کنه.

البرز_ بالاخره که می‌فهمه، پس دست دست نکن خوب نیست شب ها تنها بمونی.

به اکراه گفتم: خیلی خب باشه !

***

زنگ در خونه رو زدم مامان از پشت آیفون جواب داد: کیه؟ !

_ منم مامان.

مامان_ سارا توی؟ الهی من فدای تو بشم کجا بودی دخترم؟ ! بیا بالا بیا.

دلم برای مظلومیت مادرم گرفت گیر دختر بی وفایی مثل من افتاده بود !

با احتیاط رفتم بالا دو سه ماهی می‌شد ندیده بودمش؛ درست از وقتی شکمم بالا اومد روم نشد برم سراغش.

با دیدن عمارت همه ی اون خاطرات خوش به قلبم

سرازیر شد.
مهمونی های آنچنانی زندایی، سمنو پزون عید و البته شب عقدم که تو همین خونه بود.
وقتی وارد خونه شدم بوی خوش چایی هل و گل خورشید کل سالن رو پر کرده بود با
لبخندی ناخودآگاه که وام دار اون حس خوب بود وارد خونه شدم و روی پاف مبل وسطخونه نشسته ام.
مامان با آرامش و خرامان از روی پله ها پایین اومد و با دیدن من جا خورد، همون جوری
که من با دیدنش جا خوردم.
موهای بلندش رو مش لایت کرده بود و ابرو های کمرنگش رو تاتو زده بود و هیکلش رو
فرم تر همیشه بود.
_ سلام مامان.

مامان: سلام به روی ماهت نفسم. چقدر عوض شدی !

در آغوشم کشید و با حس بوی عطر تندش ویار بارداریم باعث شد عوق بزنم !

مامان نگاهی موشکافانه بهم انداخت و گفت:

وایسا ببینم سارا» دستش رو گذاشت زیر چونه اش« نگو که بارداری؟ !

با خجالت لب گزیدم. دست گذاشت زیر چونه ام و گفت: آخه عزیز دلم تو که سنی نداری

چرا انقدر زود؟ !

سعی کردم چهره ی تکیده و رنجیده ام رو زیر نقابی از شادی پنهان کنم: مامان خانوم شما

البرز رو نمی‌شناسید یه شیطونیِ دومی نداره. از همون اول که رفتم خونه اش شروع کرد

به بهونه که وای چرا ما بچه نداریم چقدر این خونه

سوت و کوره و هزارتا ادا اطوار دیگه.
» چشمکی زدم« حالا شما بشینید من براتون ریز جزئیات بارداریم رو تعریف می کن م
.
مامان مشتی به بازوم زد و گفت: حالا چند ماهه نفسم؟ !
اگه می گفتم ۷ماهه همه چیز لو می رفت ناچار دست به دامان دروغ شدم و گفتم: ۵ماهه
مامانی
دست نوازشی روی سرم کشید و گفت: آخ قربونت برم من.
برم برات چای هل و گل بیارم و آجیل باید تقویت بشی. چند روزی پیش من می مونی ها !
_ نه مامان البرز رو نمیشه تنها گذاشت .
_ خب من بیام خونه‌ی تو چی میشه؟ !_ مامان

جان شما نگران نباش البرز برام پرستار گرفته و هر شبم میاد بهم سر میزنه.
مامان مشکوک نگاه کرد: چرا سر بزنه؟ ! مگه شوهرت خونه اش سوای توعه؟
_ نه نه منظورم اینه دیگه ساعت زیادی رو سر کار نیست. ماهک هم میاد گاهی پیشم.
مامان شونه ای بالا انداخت و گفت: من چی به تو بگم که همه چیزت عجیب غریبه...
لبخندی به چهره‌ی مهربونش زدم و وقتی اومد پیشم برای چند لحظه خودم رو توی بغلش انداختم و چشم هامو بستم بوی عطرش کم تر شده بود و دیگه اذیتم نمی کرد.
نزدیک ظهر قبل از اینکه دایی ها یا ایمان بیاد خونه با کامیار برگشتم خونه...
توی راه برگشت که بودیم کامیار از آینه ی ماشین

نگاهم کرد و گفت: سارا خانوم چرا پیش
مادرتون نمی مونید اون خونه‌ی تو کرج خیلی پرته
من شب تا صبح به شما و بچه‌تون فکر
می کنم.
_ دایی شایان و پسر داییم قبل از ازدواج باهام طی
کردن رفتنم هیچ برگشتی نداره منم
غرورم اجازه نمی‌ده برگردم مخصوصا اینکه البرز ماه
به ماه به من سر میزنه و این باعث
میشه خانواده ام شک کنن.
کامیار_ سارا من نباید این و بهت بگم ولی...
نفسش رو عصبی داد بیرون و به سختی گفت:
کاش زیاد به البرز وابسته نشی.
_ چرا؟ !» نکنه چیزی می دونه !«
_ رفتار های آقا البرز و نازنین شبیه آدم هایی
نیست که دارن اجباری ازدواج می کنن. از

دیشب که تو بیمارستان...

دستم و آوردم بالا: بسه کامیار من خیلی عاصیم خیلی زیاد بهتره تو نفهی به سر ببرم تا این آگاهی دردناک.

یهو یه ماشین پیچید جلومون که کامیار عصبی گفت: هوی مادر ج.....

ـ وای آقا کامیار این فحش ها چیه؟

ـ. ببخشید من ادبیاتم یه خورده ضعیفه. اعصابم بیشتر.

از حرفش خنده رو لبم غنچه زد، پسر اهل دلی بود از اون مدل آدم ها که زود با کسی صمیمی می‌شد...از اون شب یه مدت ۲هفته هیچ خبری از البرز نداشتم. فقط گه گاهی یه پیامک برام می‌فرستاد.

ماهک برام خبر می‌آورد ازش. عاقبت دلتنگی بهم فشار آورد و به ماهک آدرس خونه رو دادم.
اون هم قول داد چیزی از من به ستاره و بچه ها نگه. یه جورایی شرمم میومد از اینکه باوجود زن البرز کوهیار بودن تو یه محله ی دور افتاده و پرِ ت کرج توی ساختمان فسقلی دارم زندگی میکنم...
ماهک دفعه اول که اومد دیدنم کلی با دیدن خونه جوش خورد و به البرز فحش بست. می گفت غیرت نداره و تروسوعه ولی من دائم توجیه می کردم که نه البرز الان تو سختی و فشار افتاده و هروقت دست و بالش آزاد بشه کاری با ما نداره و هزار تا اما و اگر دیگه..
***

ماهک سرش تو گوشه فرو رفته بود و نمی دونم چی تو اون گوشی می خوند که اخم و تخمش هر لحظه پر رنگ تر می‌شد.
_ ماهکی چی شده؟ کی کشتی هات رو غرق کرده؟!
ماهک سر بلند کرد و از اون مدل نگاه های مهربون مختص به خودش رو حواله ام کرد:
کیان اعصاب نداشته برام. عاصی شدم به خدا از دستش!
_ چرا شما که باهم خوب بودید . کیانم پسر خوب و خانواده داریه.
ماهک دراز کشید روی کاناپه و پاش رو برد بالا: به قول عزیز جون مادر بزرگ پدرم رو میگم بخت من و بستن.
سری به نشونه ی تأسف تکون دادم: گی نخور دیگه. بگو چی شده؟!

_ کیان با مادر و پدرش اومدن خواستگار من مادرش از همون اول با دیدن من چشم ابرو اومد.

اول که گفت چرا قد من ۱۷۵عروس ۱۶۰آخه بگو آدم عاقل تو درازی کم مونده میوه بدی

به من چه؟!بعد گفت » پشت چشمی نازک کرد« چرا عروس چشم مشکی من عروس چشم رنگی میخوام.

آخه خودش عین لدی گاگا بود ولی این لیلی گوه گوه صداش می کردم.

زدم تو صورتم: وای خدا نکشتت ماهک چقدر آخه تو جلبی.

ماهک: آره داشتم می گفتم. منم زل زدم تو صورتش و گفتم مانلی جون _ اسمش معصوم البته_ مشکل اصلیت با من چیه؟!

« نگاهش غمگین شد و از حالت شوخی در اومد«
اونم جواب داد من عروس یتیم و تو
بهزیستی بزرگ شده نمی‌خوام.
دست انداختم دور گردنش و سرش رو گذاشت
روی شونه ام.
ـ کیان چی می‌گه؟
ـ چی بگه؟! آقا جلوی مامانش موش شده بود حالا
واسه من شیره. برگشته میگه، بیا صیغه
کنیم.
« دستش رو مشت کرد« شیطونه میگه بزنم تو
سرش ها.
ـ خدای من دیوانه قبول نکنی ها!» دستی روی
شکمم کشیدم« حال و روز منو ببین عین
بیوه ها دورم انداخته. مامانم راست می گفت عجر
و قرب زن به غرورشه من خر نفهمیدم

اینم شد عاقبتم که از عاقبت یزید بدتره.
ماهک می‌دونی کامیار چی میگه؟!
ماهک دستم رو گرفت و نگاهی طولانی بهم
انداخت. این دختر رو خدا برام فرستاده بود که
غم خوار داشته باشم.
_ میگه البرز واسه من فیلم بازی می‌کنه که به فکر
من و بچه است میگه با نازنین شدن
کفتر عاشق و حسابی تو لک همن.
ماهک_ خب منم نمی‌خواستم به روت بیارم ولی
چند هفته‌ای می‌شه نازنین به عنوان مدیر
عامل ارتقاع گرفته. میگن خود امیر هوشنگ خان
پدربزرگ البرز اونجا مدیرش کرده یه
جورایی پست البرز رو داده به نازنین...!
اشک تو چشام حلقه زد این حاجی به قول البرز کمر
بسته بود رو ویرون کردن زندگی کنو نازنین شاخ

شده بود و داشت قلبم رو خراش می داد.
آه عمیقی کشیدم و سرم رو تکیه دادم روی کاناپه.
***
از اون روز که ماهک گفت نازنین همه کاره ی شرکت شده، چیزی مثل خوره وجودم رو می سوزوند.
دائم فکر و خیال می کردم و آسمون ریسمون می بافتم. موقع نهار می گفتم؛ نکنه این دو تا ا لان با هم نهار بخورن؟
البرز خیلی خوب معاشقه می کنه الان داره ناز نازنین رومیخره؟ !
اصلاً چیشد که البرز قبول کرد صیغه ام کنه؟ ! ایمان اون روز که رفت شرکتش به چی تهدیدش کرد؟ ! چی بینشون گذشت؟ !
نکنه بچه به دنیا بیاد منو از خودش برونه؟ بگه

سارا تو توی زندگی من اضافی هستی.

نازنین نیاد بچه ام رو بگیره !

صبح تا شب این افکار مسموم توی سرم رژه می رفت. خیلی دلم میخواست بدونم چی بین ایمان و البرز گذشته ناچار بعد ۶ ۵ماه شماره ی ایمان رو گرفتم.

صدای خسته و عصبیش رو شنفتم: الو ایمان.

ایمان_ س... سارا توی؟ ! من صدات رو خوب میشناسم خودتی؟ !

بغض کردم: ایمان میشه باهم حرف بزنیم؟ ! تو رو خدا چند دقیقه بهم وقت بده.

ایمان_ آره سارا پشت تلفن یا چی؟ ! بیام خونه ات؟ !

_ نه بیا آپارتمان ماهک همون دوستم فردا خوبه فردا میای؟ !

ـ آره سارایی میام چرا نیام دختر عمه !
دلم آروم گرفت نفسم رو محکم دادم بیرون و خداحافظی کردم.
شب های آخر تابستون بود منم توی ماه هفتم بودم دقیقا اولای مهر بود که با مدارک جعلی ستاره که البته همه کپی بود رفتم شرکت البرز.
اون روز اولی که دیدمش در حال شوخی با چندتا از همکار ها بود. منو بگو که فکر میکردم آدم شوخیه ولی کم کم فهمیدم چقدر جدیِ و مجذوب جذبه و قدرتش شدم وقتی با اون
نگاه موشکافانه کارمند ها رو بازرسی می کرد و منم پشت سرش با یه تبلت راه میوفتادم و
حرفا و برنامه هاش رو مینوشتم و از پشت قربون صدقه ی قد و هیکل درشتش می رفتم.
البرز کم از مدل های ایتالیایی نداشت، کاش بچه

ام هم به اون بره. قرار بود هفته ی دیگه با کامیار برم سنوگرافی.

از بس با کامیار این طرف اون طرف رفتم همه فکر می کنن اون شوهرِ م.

از پنجره به مهتابی که تو آسمون خوش رقصی می کرد خیره شدم. تو ذهنم دنبال اسم برای بچه ام بودم.

اگه دختر باشه اسمش رو میذارم ژینا یعنی زندگی بخش ژینا کوهیار اگه پسر باشه هم کیارش قشنکه البته سامیار هم خوبه.

با فکر یه دختر یا پسر با دست و پای تپلی دلم قنج رفت. یعنی اون هفته مشخص میشه جنسیت بچه ام چیه؟! خدا کنه دختر باشه.... نه نه دختر مثل من بدبخت میشه پسر باشه بهتره یه پسر شبیه البرز...

بافت موهای بلندم رو باز کردم و با انگشت مرتبش کردم و شروع کردم به لالایی خوندن

«لالا گل پونه بابا میاد یه روز خونه برای بچه ام»

نگاهم به حیاط افتاد و کامیاری که میخکوب من شده بود.

با خجالت پنجره رو بستم و رفتم تو خونه، به کامیار نمیومد انقدر هیزی کنه! نکنه چشم بد به من داشته باشه؟! ای خدا اینم به دلشوره هام اضافه شد.

***

ایمان نگاهی غمگین بهم انداخت و گفت: چقدر تپل شدی سارا .

لبخندی بی جون زدم. آب رفته زیر پوستم یا جونم در اومده؟!

ـ ایمان من میخواستم ببینمت فقط برای اینکه

ازت یه سوال بپرسم.

ایمان_ چی عزیزم؟!

جا خوردم انتظار نداشتم بگه عزیزم. یادمه آخرین باری که هم دیگه رو دیدیم به شدت ازدستم خشمگین و عصبی بود.

اما الان عزیزم و جونم خرجم می کرد.

_ اون روز که رفتی شرکت البرز تا تهدیدش کنی » سرمو انداختم پایین«

ایمان با صدایی خش دار گفت: خب ادامه بده.

_ فقط می‌خوام بدونم چی بینتون گذشت. چی باعث شد قبول کنه و بچه رو سقط نکنم

ایمان_ بعد ۶ماه این چه حرفیه؟ !

_ خواهش می کنم باید بدونم.

_ من از البرز آتو داشتم البرز داره یا کاغذ بازی سر پدر بزرگش رو کلاه می‌ذاشت من

تهدید کردم اگه آبروی تو رو نخره » مشتش رو محکم کرد« تهدیدش کردم که دستش رو برملا می کنم.

نفسم رو بیرون دادم؛ یعنی البرز فقط به خاطر پول و ثروت پدربزرگش قبول کرد منو صیغه کنه !.

ماهک اومد و اجازه نداد خود خوری کنم.

ـ وای خرس قطبی منو ببین ! حال جقله ات چه طوره؟

ـ خوبه ماهک دیشب انقدر وول می خورد.

ایمان با دلخوری گفت: کاش خودم مراقبت بودم و نمی سپردمت دست اون بی غیرت.

ماهک با جدیت گفت: این حرفای شما هیچ کمکی به ماجرای ما نمی‌کنه فقط باعث افسوس سارا میشه پس لطفً ا مته رو خشخاش نگذارید.

ایمان_ شما نمیخواد به من درس عبرت بدی.
اوخ رگ کلکل ماهک بالا زد دست به پهلوی خودش زد و گفت: آهان من نباید به شما درس بدم؟ ! چرا چون زنم چون شما فکر کردیم مردی دیگه عقل کلی هرکاری بکنی می ذاری به حساب غیرت و تعصب و خون به جوش اومده و رگ باد کرده و هزار تا چیز دیگه.
ایمان پوزخندی زد و کمی خم شد به جلو: نه ماهک خانوم خودتو بزار جای من تا بفهمی چه حالی دارم. تا بوده تو خانواده ما مردسالاری حاکم بوده و غیرتمون اجازه نداده چشمچپ به ناموسمون بیفته؛ حالا دختر عمه من رفته و از سر بی عقلی چوب حراج زده به آبرو و ناموس ما حامله شده بدون شوهر بدون اسم تو شناسنامه تخم دو زرده کرده

میفهمی؟!
خانواده ما چشم و چراغ یه محله هستن،
سرخوشنامی و درستکاری شون قسم می‌خوردن
نمی تونستم اجازه بدم خبط و خطای این یه الف
بچه تشت رسوایی آبروی ما بشه.
ماهک سری به نشانه تاسف تکون داد و گفت: ما
از غیرت فقط لفطش رو خوب بلدیم ادا
کنیم واقعیت غیرت جنگیدن برای آرامش ناموسه
چرا یه لحظه به سارا فکر نکردی؟! اگه
مثل برادر پشتش رو می گرفتی و مجبورش نمی
کردی زن البرز بشه الان مثل یه تفاله
گوشه ی یه آپارتمان پرت و دور افتاده اسیر نبود.
ایمان بدتر داد زد: خودش نخواست خودش منو
نخواست همه فکر و ذهنش شده بود البرز.
من تو نامزدی البرز و نازنین بودم؛ دیدم چجوری با

دیدن البرز و اون دختره داغون شد به
خاطر خودش انداختمش وسط زندگی البرز انداختم
که بهش یه فرصت بدم شاید دل البرز
باهاش راه بیاد.
پریدم بین بحثشون: بسه ماهک ایمان حق داره
اون برادری و مردونگی رو در حقم تموم
کرد. می تونست آبروی منو جلوی دایی و مامان
ببره ولی با کمک همین ایمان من تونستم
خیلی زود عقد البرز بشم و بی سر و صدا بچه ام رو
نگه دارم. تو خانواده ی ما رابطه ی
دختر پسر حکمش خون ریزی من شانس آوردم
فقط به خاطر ایمان.
ایمان نگاهی به آپارتمان ماهک انداخت و پرسید:
تنها زندگی می کنی؟!
ماهک با سر تایید کرد آره.

ایمان_ خانواده ات مشکلی با این قضیه ندارن؟!
ماهک_ من بهزیستی بزرگ شدم.
ابرو های ایمان بهم پیوند خورد. ماهک سریع گارد گرفت: اوی دل نسوزونی ها خیلی هم
راحتم از صدتای دخترای خانواده دارم شاد ترم
حوصله دلسوزی کسی رو ندارم خودم
صدتای مرد و حریفم.ایمان دستش رو تسلیم وار آورد بالا:
_ خب بابا مثل خروس جنگی می مونه.
ماهک چشم غره رفت و ایمان خندید: فکر کردی من پرسیدم تنهایی قصد و نیت شوم دارم؟ !
ماهک_ والا کم نبودن آدم هایی که با این جمله شروع کردن تهش رسیدن به پیشنهاد های جور وا جور.
_ ماهک جون نترس ایمان اصلا دنبال زن و دختر

نیست.

ماهک_ وا چرا مردی نداره ! ! !

ایمان_ لاالله الی الله کاری نکن نشونت بدم.

ماهک_ اوه چه غلیظ هم عربی حرف می زنه.

ایمان_ این آپارتمان رو کی برات خریده؟ !

ماهک_ بابا لنگ دراز.

خندیدم و گفتم: منظورش قیمش آقای تقوی

ماهک بهش میگه بابا لنگ دراز.

ایمان_ پدر خونده داری؟ !

ماهک _ آره شمال زندگی می کنه. از دوستای البرز

همون کمک کرد تو شرکتش استخدام

بشم.

ایمان_ آهان خب چرا نمیری باهاش زندگی کنی.

ماهک _ تخمه بیارم همینجوری که فضولی می

کنی بشکنی؟

ایمان اخم کرد: یه سوال پرسیدم.
ماهک_ چون زنش از من خوشش نمیاد.
با زنگ خوردن گوشیم رفتم تو تراس شماره‌ی البرز بود
البرز_ کدوم گوری رفتی تو کجایی؟
_ وا البرز چته تو؟ !
_ میگم کجایی؟ ! چرا با کامیار نرفتی؟
_خونه ی ماهکم کامیار نبود.
_ نگران شدم نباید به من خبر بدی میام دنبالت کارت دارم._
رفتم تو پذیرایی و به ماهک گفتم: من دارم میرم خونه البرز اومده نگران شده دیده نیستم.
ایمان حرص خورد و ماهک نگرانی خرجم کرد:
امروز خیلی عصبانی بود نکنه سر تو خ
الی کنه .

میخوای همراهت بیام؟!
اگه حرفی بهت زد کوتاه نیای ها! من می‌دونم و تو.
عاصی جواب دادم: وای بسه ماهک چقدر یه ریز انرژی منفی میدی.
ماهک_ شرمنده آجی خب نگرانت شدم.
_ نباش البرز اونجوری نیست. فعلآ خداحافظ.
ماهک برگشت سمت ایمان و گفت: تو نمی‌خوای بری؟!
ایمان لم داد روی کاناپه: نه جام راحته.
خندیدم و سری به نشونه ی تأسف تکون دادم: از دست شما دوتا.
ایمان_ تو چرا با عجله میری دم در خب بشین تا بیاد با این شکم معتل نشی.
ماهک_ راست میگه آبجی خوب نیست با این

وضعیت.

ایمان_ میترسه البرز جلوی ما بهش بتوپه.

ماهک_ آره آبجی خجالت می کشی؟

دستم رو گرفت: نرو جلوی در بشین تا بیاد.

اینقدر گفتن که آخر قبول کردم.

بعد حدود ۴۰دقیقه زنگ خونه رو زدن.

ایمان_ جدا نمی گفتم میخواستی ۴۰دقیقه جلوی در وایسی؟!

_ من فکر کردم از شرکت میاد اینجا آخه از شرکت خیلی دور نیست.

ماهک آیفون رو جواب داد من با همراهی ایمان رفتیم جلوی در

با دیدن البرز که از خستگی سرش رو گذاشته بود روی فرمون د دلم براش ضعف رفت.

آروم آروم رفتم جلوی ماشین و روی شیشه

زدم.البرز سرش رو از روی فرمون بلند کرد و نگاهی خسته بهم انداخت: سارا بدو بیا سوار شو
به زور روی پا بندم.
با عجله نشستم و اون نگاهی موشکافانه به ایمان که جلوی در ایستاده بود انداخت و گفت:
ایمانم بود؟ !
_ آره چه طور مگه.
_ خوشم نمیاد ازش. دیگه جایی که اون هست نرو
.
با تعجب سری تکون دادم و گفتم: باشه.
البرز استارت ماشین رو زد و با هم رفتیم خونه ی کرج
_ سارا خیلی خسته ام می تونی یه چیزی بپزی؟ !
دستش رو گرفتم و گفتم: اهوم عزیزم برو استراحت کن تا بیام.

میدونستم سوپ شیر و قارچ خیلی دوست داره برای همین سریع براش آماده کردم و رفتم توی اتاق خواب و کنارش خوابیدم.بعد از یک ساعت بیدار شد و منم سوپ رو دوباره داغ کردم و براش بردم تا بخوره.
البرز با لذت سه تا کاسه از سوپ رو خورد: سارا خیلی دستپختت خوبه.
ـ نوش جان عزیزم.
البرز بعد مدتها که هیچ توجیهی به بارداری من نداشت دستش رو گذاشت روی شکمم و اروم نوازشش کرد: عزیز دل باباش چه طوره؟ ! سنوگرافی رفتید ببینی دختره یا پسره؟ !
ـ نه پس فردا میرم.
البرز با ذوق گفت: باید براش سیسمونی بخریم.
لبخندی محو زدم. کاش البرز همیشه اینجوری

مهربون بمونه.
البرز نگاهی عمیق و طولانی بهم حواله کرد و دستم رو گرفت: سارا هر اتفاقی بین ما
بیوفته تو باید حواست باشه من هوات رو دارم
نباید ذره ای به من شک کنی.ـ من نمی‌فهمم البرز چی میگی تو؟ !
ـ هیچی برو یه ذره از اون کیک خوشگل تو یخچال بیار.
لبخندی زدم و رفتم سمت آشپزخونه.
یاد شب تولدم افتادم که البرز کیک رو توی صورتم پخش کرد.
ناخودآگاه خنده ام گرفت ما دو تا شیطنت کنار هم زیاد داشتیم ولی سنگینی اسم ازدواج و
بچه باعث شده بینمون رابطه ی سردی برقرار بشه.
رفتم کنار البرز و براش از کیک گذاشتم توی بشقاب.

ـ حاجی یه خروار کار ریخته روی سرم از اون طرف کارای کارخونه گره خورده.

ـ شراکتت با ایمان چی شد؟!

ـ برقراره پسر زرنگیه حداقل تو بخش تولیدات کود شیمیایی خیالم راحته به کل خط تولید رو دادم به اون.

مدیر فروش شرکت هم شده نازنین. برخلاف تصورم اون هم خوب داره از پس کارا بر میاد چندتا بازاریاب مجازی گرفت و توی پیج های آرایشی بهداشتی از محصولات مون تبلیغ می کنه.

سایت شرکت رو هم قوی کرده یه پیج تازه هم زده که داریم تقویت می کنیم واسه فروش.

لبخندی زدم تا معلوم نباشه چقدر حسادت کردم.

البرز ادامه داد: اقتصاد خونده که این کار

هارو بکنه.

باز الان مثل گذشته نیست .

نگاهی به تلویزیون که آهنگ عربی پخش می کرد انداخت: یادته قبلاً چقدر برام عربی می رقصیدی؟

الان دیگه نمی تونی شکمت مثل گروهبان گارسیا اومده جلو.

زدم تو بازوش: عه البرز شوخی نکن دیگه.

خندید و سرشو گذاشت رو شکمم.چشم هام رو بستم و آرزو کردم این لحظه همیشگی بشه ولی انگار قرار نبود هیچی به میل

من پیش بره.

البرز اخلاقی متغیر داشت، وقتی باهات خوب بود خیلی سنگ تموم میذاشت وقتی هم لج میکرد نمیتونسی حریفش بشی.

اما الان خستگی و فشار کار ها باعث شده بود اون البرز همیشگی نباشه اکثر قسمت روشنش رو می‌دیدی...

***

از سر شب دل‌درد امونم رو گرفته بود. مثل همیشه تنها بودماز خواب بیدار شدم و تو تاریکی دنبال گوشی موبایل می گشتم که پیامک باعث شد نور صفحه بلند بشه و من پیداش کنم.

شکمم خیلی بالا اومده بود تو ماه نهم بارداری بودم و بچه انگار توی دهنم بود اینقدر بزرگ بود.

اون روز که رفتیم سنوگرافی دکتر با کلی اخم و تخم دعوام کرد که چرا اینقدر بی فکری و دیر اومدی چک و همه زنا از ۳ماهگی میان تو

گذاشتی سر ۷ماهگی.
بعدم بهم یه سنوگرافی رنگی داد چون به نظرش بچه یا عقب مونده بود یا ۸پا .
بعد از سنوگرافی و شنیدن اینکه بچه ها دوقلو هستن من ماتم برد و زنگ زدم البرز و کلی لیچار بارش کردم که بد بختم کردی و فلان و بیسار.
یکی از بچه ها دختر بود و اون یکی پسر. همیشه فکر می کردم دو قلو مال فیلم هندی و رمان های آبکیِ...
به قول ایمان واقعا تخم دو زرده کرده بودم.
ماهک پیامک داده بود» آبجی امشب عقد البرز و نازنینه تو تالار رویال منم دعوت کرده«
دلم ریخت پایین البرز که می‌گفت بهش اعتماد کنم و می‌خواد ماجرا رو درست کنه این بود

درست کردنش؟!
قلبم داشت تیکه تیکه می شد. انگار بچه هامم فهمیده بودن چه خبره که تو شکمم بی قراریمی کردن.
رفتم طبقه ی پایین و کامیار رو صدا کردم: کامیار بیا.
کامیار_ جانم خانم جان.
_ امروز عروسی البرزه؟» بغض جولون داد تو گلوم« آره عقدش با نازنین امروزه؟
کامیار عصبی دستش رو چنگ کرد تو موهاش: آره تو خودتو عصبانی نکنیا.
سرم گیج رفت دست گرفتم به دیوار. کامیار دستش رو دور بازوم حلقه کرد: سارا چی شدی ؟ !
_ منو ببر اونجا.

_نمیتونم سارا. گفته نذارم بری.

_ گفتم منو ببر می‌خوام ببینمش شنفتی؟ !

کامیار تند تند شماره ماهک رو گرفت منم توی راه پله ها وا رفته بودم.

بعد نیم ساعت ماهک با ایمان اومدن اونج ا.

ماهک_ ای وای خدا مرگم بده سارا تو چرا همچین شدی؟ !

_ ایمان رو چرا آوردی با خودت.

ماهک_ ترسیدم یه بلایی سر خودت بیاری.

ایمان عاصی گفت: ارزشش رو داره؟ ! آره سارا اون عوضی ارزش این حال بد تو رو داره

؟ ! نوچ نوچ» موهاش رو چنگ زد« لا الله الا لله.

کامیار زیر بازوم رو گرفت: بلند شو سارا اینقدر خود خوری نکن. البرز گفته همه چی الکی نمایشی پاشو.

ایمان اخم کرد و کامیار رو کشید کنار: تو به ناموس من دست نزن. خیال برت داشته اون البرز بی شرفه منم بوقم؟
ماهک: حالا وقت این حرفها نیست.
کمک کرد بلند بشم. رو به کامیار گفتم: مگه خودت نکفتی خیلی عاشق پیشه هستن؟ ! ها خودت گفتی خودت.
کامیار_ گوه خوردم سارا » با مکث « خانوم._
ماهک منو نبر بالا ها میخوام برم عقدش ببینم.
ماهک_ خل بازی در نیار سارا مگه نگفتم تحمل کن به خاطر اون دو تا عروسک.
_ البرز پولش از پارو بالا می‌ره» هق هق کردم« بعد می‌گه به خاطر پوله دارم نازنین رو عقد می کنم. می‌گه بهش علاقه ندارم . بعد کامیار میگه با هم مثل مرغ عشقن الان میگه

نمایشی ! حرف کی و باور هوم این تناقضات داره دیوونه ام میکنه.
ماهک_ عزیزم صبر کن به نفعت صبره فقط.
_ البرز کلی زمین به اسم من کرده می‌گه ارزشش ۷ میلیاردی هست بعد هنوز داره حرص
پولای پدر بزرگش رو می‌خوره.
بغضم ترکید و با شدت بیشتری گریه کردم.
یه دفعه‌ای حس کردم زیر دلم داره منفجر میشه
جیغ کشیدم که ماهک با ترس رفت تو راه
پله و گفت: کامیار ایمان دردش گرفته.
ایمان دوید بالای سرم و بلندم کرد و کامیار پشت سرش رفتن و گذاشتنم توی ماشین و رو
استارت ز د.
عرق نشست پست کمرم و دوباره لبریز شده جیغ کشیدم دردش تمومی نداشت خدا ! ! ! !

***

البرز:

آلما و نازنین با شوق می رقصیدن، مراسم اصلی تموم شده بود و
فقط فامیل های نزدیک مونده بودن.
پدر بزرگ و الوند خان هم غرق صبحت با پدر نازنین بودن.
با شنیدن صدای زنگ تلفن نگاه از مراسم مسخره ی رو به رو گرفتم. کامیار بود.
» آقا سارا خانوم فارق شدن الآن بیمارستان هستیم«
نگرانی به قلبم رخنه کرد از جا بلند شدم.
مامان پری برگشت سمتم و گفت: پسرم طوری شده؟ !
با ترس گفتم: یه مشکل کاری پیش اومده.پدر

بزرگ گفت: بشین تو بچه ها رو می‌فرستم رسیدگی کنند.
_ نمیشه حاجی خودم باید برم.
الوند_ منم میام پسرم.
عاصی شده گفتم: بابا جان خودم میرم.
الوند با جدیت گفت: منم میام.
بدم نیومد همراهم یکی باشه مخصوصا اینکه با این حجم از استرس می ترسیدم خرابکاری کنم.
_ خیلی خب خیلی خب بیا.
نازنین با نگرانی گفت: البرز منم بیام.
_ نه نه ای بابا قشون کشیه مگه.
سووچ رو الوند گرفت و با هم دیگه راه افتادیم سمت بیمارستان.
توی راه با دادن آدرس بیمارستان تعجب کرد: این

که آدرس بیمارستان؟ !

تو رو چه به بیمارستان؟ !

با مکث گفتم: زنم زایمان کرده !

یهو ترمز شدیدی کرد و با بهت زدگی بهم خیره شد:

چه غلطی کردی البرز؟ !

»زد رو فرمون« تو با زندگی نازنین بازی کردی؟ !

آره؟ !

خیره شدم تو چشم هاش: من و سارا از یک سال پیش تا الان تو رابطه ایم کسی که اومد وسط زندگی من نازنین بود.

الوند_ نازنین می دونست؟ تو پات لرزیده که دلت جای دیگه است؟ !

مکث کرد و با صدایی بلند فریاد زد: می دونست؟ !

_ آره بهش گفتم دلم جای دیگه گیره که خودش یه طرفه این ماجرا رو فیصله بده ولی به

روی خودش نیاورد و کار به امشب رسوند که من عقدش کنم.
الوند خان نفسش رو شمرده شمرده بیرون داد: الان دختره کجاست؟ !
_ زایمان کرده دوقلو.الوند اخم پر رنگی کرد و ماشین رو راه انداخت و با عجله رفت سمت بیمارستان.
وقتی پیاده شدیم کامیار رو جلوی در ورودی دیدم.
_ کامیار کجاست؟ ! حالش خوبه.
کامیار_ آقا پسرتون سالمه ولی اون یکی بچه رو گذاشتن تو دستگاه سارا خانوم هم به هوش نیومده.
با عجله دویدم تو بیمارستان الوند هم پشت سرم میومد از نگاهش می تونستم نگرانی رو بخونم

با دیدن ایمان و ماهک و مادر سارا که با بغض مشغول دعا خوندن بود قلبم ریخت.
ایمان با دیدنم مثل خروس جنگی به سمتم پا تند کرد و یقه لباسم رو چنگ زد: کدوم گوری بودی وقتی سارا داشت جون می داد.
الوند دست ایمان رو گرفت و با مکث گفت: آروم باش جوون.
ایمان نگاهی به الوند انداخت و گفت: برادرشی؟
الوند_ نه این پسر نا خلف بچه منه.
ایمان دستش شل شد و عقب رفت و تکیه داد به در.
مادر سارا که نگاهش به ما افتاد از جا بلند شد و با ادب سلام کرد و گفت: پسرم میخوای بچه‌ترو ببینی؟ !
با مکث گفتم: اره.

مادرش با مهربانی نگاهی بهم انداخت بعد متوجه الوند شد: سلام آقای کوهیار.
_ سلام خانوم؟ !
_ امیرانی هستم مادر سارا عروستون کم لطفی آقا البرز و سارا بود که با هم آشنا نشدیم.
مادر سارا رفت به پرستاری گفت پسرم رو بیارن.
بعد پرستار با یه تخت چرخ داد که بچه داخلش بود به طرف ما اومد
الوند که انگار متأثر شده بود با علاقه ی خاصی به پسرم نگاه می کردپرستار به شوخی گفت: شما پدرش هستی؟ !
الوند: نه من پدر بزگش محسوب میشم.
پرستار_ ماشاالله بهتون نمیاد بیشتر ۴۵ ۴۰باشید.
نگاهی به مادر سارا هم انداخت و گفت: چه پدر مادر بزرگ جوونی داره این جوجه.

مادرسارا با نگرانی گفت: خانوم پرستار دخترم کی به هوش میاد؟ !
پرستار: نگران نباشید خوشبختانه زایمان طبیعی بوده پس خیلی طول نمی کشه که به هوش بیاد.
الوند زیر گوشم گفت: اگه دختره هم شبیه مادر باشه معلومه خوش سلیقه ای.
نگاهی به مادر سارا که چشم های آبی و موهای بورش شبیه اروپایی ها بود انداختم و گفتم:
سارا چهره اش شرقی.
الوند خندید و چیزی نگفت ولی مطمئن بودم اگه حاجی جای الوند بود الان منو از ارث و زندگی محروم می کرد.
***
سارا :

به سختی لای پلکم روباز کردم با دیدن تخت فرشته ی کوچکم ذوق زده شدم خواب بود و آروم نفس می کشید قلبم برای لمس صورتش پر پر می زد.

در اتاق باز شد و پرستار اومد تو: به به مامان کوچولو بیدار شد.

ـ کجای من کوچولوعه؟

خندید و گفت: هیکلت عزیزم نسبت به شوهرت» بعد ریز خندید«

ـ شوهرم اینجاست؟ ! » استرس گرفتم«

بچه رو با احتیاط توی آغوشم گذاشت و با نگرانی پرسیدم: دخترم چی اون کجاست؟ !

ـ عزیزم اون باید یه مقدار توی دستگاه بمونه تا مطمئن بشیم حالش خوبه. بذار کمکت کنم شیرش بدی.آروم نوک سینه‌ام رو گذاشت بین لب

های پسر کوچولوم پسرم لای چشم هههاش رو باز کرد
با ذوق گفتم: البرز. شبیه البرزه
پرستار لبخندش رو کش داد و بچه ام شروع کرد به مک زدن. همه ی خستگی های این مدت از تنم پر کشید و رفت.
بچه ام مثل ماهی مک می زد و من دلم بال بال می زد واسه مک زدن هاش. در اتاق باز شد ساعت ملاقات بود.
مامان البرز ماهک و مردی که شبیه البرز بود ولی نمی‌شناختم وارد اتاق شدند.
البرز نگاهی محبت آمیز به من انداخت و سرم رو بغلش گرفت و پیشونیم رو بوسید.
جلوی جمع خجالت کشیدم.
مرد که موهای جو گندمی و چین های خفیف

گوشه ی چشمش تنها تفاوتش با البرز بود
نگاهی مملو از محبت بهم انداخت و گفت: من الوندم دخترم پدر البرز.
وای همه‌ی تنم گر گرفت؛ یعنی خانواده اش فهمیدن؟! ای خدا بد نشه برام؟ نگن بچه ات رو بده از زندگی پسر ما برو!
با خجالت و البته ترس گفتم: س... سلام آقای کوهیار.
پدر البرز خندید و پیشونیم رو بوسید و گفت: ممنون عزیزم.
وای خدا از خجالت آب شدم. پدرش چقدر خودمونی رفتار می کرد.
با دیدن مامان احساس آرامش کردم آدم هزار سالش هم باشه واسه مادرش مثل بچه است.
مامان حسابی تیپ زده بود و آرایش ملیحی هم

کرده بود انصافا بهش نمیومد مادربزرگ بشه.
الوند خان با خنده گفت: مادربزرگ معلومه دخترت رو دیدی رنگ رو رو گرفتید.
مامان با خجالت گفت: ای بابا من که از شما کوچک ترم به من میگن مادر بزرگ.
الوند خان_ دیگه با حقیقت کنار بیاید منم خودم ۴۵بیشتر نیست ولی پدربزرگ شدم.
البرز با تعجب نگاهی به پدرش انداخت و گفت: بابا شما که ۵۰سالتونه چی میگین!
الوند دست گذاشت روی شونه ی البرز و گفت: هیس آبروم رو نبر. بعد نگاهی به من انداخت و گفت: دخترم من جوون ترم یا این پدر سوخته؟!من با خنده جواب دادم: شما.
البرز چشم غره ای رفت و گفت: نامرد رفتی تو تیم

الوند.

ماهک که دید جمع خانوادگی شده کمی خجالت کشید صورتم رو بوسید و گفت: ابجی خوشحالم حالت خوبه من برم به زی‌زی و زندایی هم بگم به هوش اومدی هزار بار شماره ی منو گرفتن.

با خداحافظی رفت و الوند خان آروم گونه‌ی پسرم رو نوازش کرد و درحالی که اشک شوق توی چشم هاش نشسته بود گفت: اولش که فهمیدم تو پنهانی عروسم شدی خیلی عصبانی شدم با توپ پر اومدم بیمارستان ولی از لحظه ای که البرز کوچولو رو دیدم دست و پا سست شده.

البرز که به دنیا اومد من و سیما روی ابرها بودیم هیچ وقت اون لحظه ای که عطر بهشتی

پسر کوچولوم رو حس کردم و شاهد شیر خوردنش از سیما بودم رو فراموش نمیکنم.
من غیر البرز دو تا دختر دیگه دارم که جای البرز رو تو قلبم نگرفتن این پسر» نگاهی به
البرز که با گوشیش داشت ور می رفت انداخت«
همه‌ی دنیای پدرشه.
کاش خودش بفهمه.
آهی کشید و بعد از بوسیدن دوباره ی پیشونیم از اتاق رفت.
مامان هم کلی سفارش بهم کرد واز اتاق رفت بیرون حالا من و البرز بعد از مدتها تنها شدیم با وجود بچه هایی که بین مون بودن.
البرز نگاهی مملو از عشق نثار بچه کرد و سرم رو نوازش داد: سارای من ببخشید.
با بغض گفتم: امشب عقدش کردی؟ !

_ تحمل کن سارا.

_ اسمش رفت تو شناسنامه ات اسمت رفت تو شناسنامه اش» بغض چنگ انداخت تو سینه ام« چی و تحمل کنم؟ !

اشک از گوشه ی چشمم چکید. طاقت نگاه کردن بهش رو نداشتم.

بچه رو آروم گذاشتم توی تخت و چشم هامو بستم: البرز نمی خوام ببینمت.

_ سارا جان ._ برو بیرون البرز خواهش می کنم.

هق هقم اوج گرفت: فقط برو بذار کمی آرامش به دست بیارم.

البرز بی حرف اتاق رو ترک کرد و من موندم و یه حسرت عمیق و حفره‌ای به اسم قلب تو سینه ام.

***

سه ماه اندازه یک سال برام گذشت. بچه داری کار واقعا سختی بود حتی با وجود کمک های ماهک و مامان.
با پیگیری الوند خان که اصرار داشت بابا صداش کنم البرز یه آپارتمان درست و حسابی نزدیک شرکت برام تهیه کرد و بابا الوند دست مامان رو گرفت برد بازار از ریز و درشت اسباب وسایل خونه رو هم واسم گرفتن.
مامان که از کارای بابا الوند مونده بود، می گفت بدون چک و چونه هر چیزی که خواستیم رو خرید و بار کامیون زد بعدم خونه رو به سلیقه ی مامان چیدن به خاطر وجود بچه ها اجازه نداد آب تو دل من یلدا و میلاد تکون بخوره.
سیسمونی بچه هام هم شاهکار بود، یه اتاق پر وسایل آبی سرمه ای واسه میلاد یه اتاق پر

وسایل صورتی جینگول مینگول ! برای یلدا.
اسم بچه ها روهم خود البرز و مامان و الوند خان طی یک مراسم مفصل انتخاب کردن حتی برای بچه‌ها شناسنامه گرفتیم.
توی خونه نشسته بودم. امروز یه جشن دورهمی برای معرفی بچه ها به دوست و فامیل خودم ترتیب داده بودم.
به اصرار ماهک یه کت دامن کرم شکلاتی گرفتم موهایی بلندم رو هم آمبره کردم؛ این این مدل رنگ ها که ریشه ی مو شکلاتی و رنگ تیره است پایین مو روشن.
مدل موی منم از ریشه شکلاتی بعد نسکافه ای و ته موهام هم شیری رنگ بود.
خودم که خیلی کیف کردم البرز هم که برعکس دوره ی بارداری دور و برم پیداش نمی‌شد

از بعد زایمان هفته ای ۴روز رو پیش من بود.مامان رفته بود مش موهاش رو تمدید کرده بود برای گونه و لب هاش هم بوتاکس انجام داده بود. البته خیلی ملایم برای رفع چین و چروکهای صورتش نه در حدی که شبیه این پلنگ های اینستاگرام بشه.

ماهک پشت مامان ایستاد و گفت: میگم شهره جون شما که اینقدر خوشگل کردید خوبه یه پیج هم تو اینستا بزنید.

مامان_ وا خدا مرگم بده همینم مونده بعد جواب داداش های غیرتیم رو چی بدم؟!

ماهک ریز خندید من مشتی حواله ی بازوی ماهک کردم و گفتم: مادر من حرفای این ماهک رو جدی نگیر دستت می ندازه.

مامان نیشگونی از بازوش گرفت و گفت: فسقلی

کم تر منو دست بنداز.
ماهک دستش رو تسلیم وار آورد بالا: چشم خاله جان.
آرایشگری که دوست ماهک بود قسمت جلوی موهای مامان رو گرفت: خب شهره جون این‌جا رو پوش بدم گفتی؟!
ماهک جای مامان جواب داد: سمیرا یه شینیون خوشگل رو موهای خاله ام پیاده کن امشب میخوام عروسش کنم.
مامان عاصی از دست شوخی های ماهک گفت: وای جغله من سنم به عروسی می‌خوره .
ماهک خندید و گفت: آره مخصوصا اگه دومادش آقا الوند باشه.
مامان لنگه کفش پاشنه دارش رو نمایشی تکون

داد: هوس کتک کردی ها.
ماهک که کارش تموم شده بود و کت و دامن زرشکی و آرایش ملیحی که با اون رژ همرنگ لباسش حسابی بهش میومد عقب عقب رفت سمت در خروجی: ما که رفتیم سمیرا جون.
سمیرا: بدو فرار کن تا مامان شهره نیومده سر وقتت.
ماهک با عجله رفت بیرون منم یلدا بغل پشت سرش میومد که ماهک صاف خورد تخت سینه ی ایمان.
ایمان عصبی بازوی ماهک رو گرفت: حواست کجاست بچه؟ماهک که همیشه ایمان رو بابت عقایدش مسخره می کرد با دیدن خودش تو آغوش ایمان

بلند زد زیر خنده: وای پایه های اسلام متزلزل شد من به شما خوردم!
ایمان اخم کرد: با این چیزا شوخی نکن ماهک.
ماهک سلامی پلیسی داد گفت: چشم فرمانده.
با خنده گفتم: ماهک خدا نکشتت.
ماهک اومد جلو و یلدا رو از بغلم گرفت: بده ببینم این زشتو رو بی کی رفتی خاله انقدر زشت شدی شما.
زهرا با اعتراض گفت: عه آبجی ماهک کجای یلدا زشته؟!
ماهک نگاهی به زهرا انداخت و گفت: این اگه شبیه تو بود که خوب بود قیافه‌اش به عمه اش کشیده.
الوند خان و البرز همون موقع وارد سالن شدن و با شنیدن حرف ماهک بهش چپ چپ

رفتن و ماهک رفت پشت ایمان که از رفتار های ماهک خنده اش گرفته بود پناه گرفت: من بی تقصیرم عمو الوند به من چه که یلدا زشت شده.
البرز اومد سمتم و جلوی جمع بوسیدم و گفت: میلاد کجاست الآن مهمون ها می‌رسن؟
با لبخند و خجالت گفتم: تو اتاق خوابه نری بیدارش کنی ها.
البرز چشمکی زد و رفت تو اتاق.
بابا الوند داشت به خدمتکار زن که همراه خودش آورده بود توضیح می داد که چجوری پذیرایی کنه که برای یک لحظه ماتش برد.
مسیر نگاهش رو گرفتم و رسیدم به مامان شهره.
خود منم ماتم برده بود خیلی خوشگل و بیوتی شده بود؛ میکاپ لایت و اون موهای خوش

رنگ و فرمش حسابی جوونش کرده بود.
با رفتن البرز نگاهی به جمع مهمون ها انداختم البته هنوز همه نیومده بودن.
چند ساعت بعد همه رسیدن با اینکه دو تا خدمتکار مسئولیت پذیرایی رو به عهده داشتن بازم دلم شور می زد.به جمعیت نگاهی انداختم.
بابا الوند و دایی شاهین و دایی شایان گرم گفت و گو بودن.
مامان و زندایی هم با مامان ستاره حرف میزدند.
بابای ستاره و چندتا از فامیل هامون هم درباره مسائل سیاسی گپ و گفت می کردن.
ستاره و سامان و کیان و ماهک هم چهارتایی حرف می‌زدن و می خندیدن.
ایمان هم مثل برج زهرمار داشت به من و البرز نگاه می کرد؛ من فکر می کردم شاید بین

ایمان و ماهک علاقه ای چیزی دست و پا بگیره ولی فکر نکنم این دو تا توی وادی باشن.
دوقلو های دایی هم مثل همیشه پای کامپیوتر توی اتاق همراه زهرا خواهرم داشتن فیلم نگاه می کردن.
خدمتکار هم تند تند از مهمون ها پذیرایی می کرد.
البرز اومد پشت سرم و مچ دستم رو گرفت: سارا چرا نمیری بشینی؟ !
برگشتم سمتش و نگاهی بهش انداختم؛ توی اون کت و شلوار زیادی جذاب بود !
صدای گریه ی یکی از بچه ها بلند شد.با عجله رفتم تو اتاقشون. البرزم پشت سرم اومد.
البرز ـ سارا از این پسر داییت خوشم نمیاد
ـ چرا دقیقًا ا جای تو رو تنگ کرده؟
البرزـ آفرین زدی وسط خال. نگاهش به تو رو

دوست ندارم.

پوزخندی زدم و در حالی که داشتم بچه رو شیر می دادم نگاهی به البرز که چهار چوب در رو پر کرده بود انداختم: باز خوبه من زیر چشمتم تو اینجوری حسودی می کنی.

من چی بگم که دور چشم من توی اون شرکت صبح تا شبت رو با نازنینی؟ !

البرز خواست حرفی برنه که اجازه ندادم و ادامه دادم: من که نمی بیینمت اونم زت عقدیته شرعا و عرفا می تونی باهاش باشی گور پدر سارا نه.

_ بسه سارا این چیزها رو با هم مقایسه نکن. اولاً من اصلاً نظری به نازنین ندارم دوما من مردم غیرتم خیلی واسم مهمه.

_ آهان اینم شد توجیه دیگه ! ! ! منم زنم شوهرم

واسم مهمه ولی متأسفانه اجازه ندارم چیزی بگم حرفی بزنم چون تو و خانواده ات پشت اون هستین و من یه زن مخفی و صیغه ای.

_ سارا بس کن ۳۰ ۲۰نفر اون بیرون نشستن که می دونن تو زن منی کجای تو مخفیه؟_ اون ها فامیل و دوستان من هستن. نه فامیل تو.

_ فامیل من پدرمه که طرف توعه گور پدر بقیه کنن.

_ بحث کردن من و تو فایده ای نداره.

_ بحث کردن ما دلیلی نداره » چند قدم جلو اومد« وقتی میشه بهم محبت کنیم چرا بحث و دعوا؟

بچه رو گذاشته بودم تو تخت اونم از پشت در آغوشم کشید و زیر گوشم زمزمه کرد: وقتی تو همه‌ی دنیای منی چی کار داری به فامیل های

من هان؟ !
نگاهی غمگین بهش انداختم که جوابم رو با بوسه داد. مشغول بوسیدنم بود صدای زنگ آیفون باعث شد سرش رو عقب بکشه.
_ سارا کسی رو اضافه دعوت کردی؟ !
_ نه یعنی کیه؟ !
با عجله رفتیم توی سالن و ماهک در رو جواب داد و با دلهره اومد سمت ما : آقا البرز فکر کنم نازنین و آلما خانوم بودن.
رنگ البرز به آنی پرید و دست و پاش رو گم کرد و من حرص خوردم بابت این موش و گربه بازی البرز.
به جای زدن آیفون همراه ماهک رفتم طبقه ی پایین و البرز پشت سرم راه افتاد.
ماهک_ سارا عجله نکنی ها نترسی جلوشون کم

بیاری.

البرز بازومو گرفت: کجا میری سارا .

ماهک_جلوش کم میاری ها صاف مستقیم میری حرف تو که میزنی !

البرز_مگه میخوای بفرستش میدون مبارزه؟ ! شر درست میشه.

ماهک_ با شناختی که من از نازنین دارم می‌دونم این کم میاره.

البرز_ وایسا بذار خودم میرم ماجرا رو حل و فصل می کنم.

برگشتم سمتش و گفتم :بسه هر چی ماجرا را حل و فصل کرد و به قول خودت ماست‌مالی کردی حالا نوبت منه که از حقم دفاع کنم که به اون نشون بدم دنیا دست کیه !البرز_محض رضای خدا سارا بزار بدتر نکن.

با خشم گفتم: اون بالا کلی مهمون نشسته این خانومم اومده واسه آبرو ریزی دیگه بدتر از این؟؟ !
البرز که از خشم رنگش پریده بود و میلرزید پشت سرم ایستاد و دستش رو فرو کرد توی موهاش. بی توجه بهش در رو باز کردم و با قیافه ی طلبکار آلما و نازنین رو به رو شدم.
آلما واقعا شبیه یلدا بود و تو نگاه اول حق رو به ماهک دادم که می‌گفت یلدا به عمه اش کشیده.
نازنین با دیدن من پورخندی زد و نگاهی از بالا به پایین به من و ماهک انداخت.
اول رو کرد سمت ماهک و گفت: تو اون فتنه ای هستی که اومدی وسط زندگی من؟ ! »کمی فکر کرد و ادامه داد «از کارمند شرکتی درسته؟ !چ

ماهک دست به سینه گفت: فرمایش؟ ! گیرم که من باشم میخوای چیکار کنی؟ !
البرز مثل مترسک سر جالیز خشکش زده بود. آلما نگاهی من انداخت منم اخم هامو بهم پیوند دادم و گفتم: سارا علیزاده منم همسر البرز کوهیار.
نازنین پوزخندی زد و نگاه تحقیرآمیزی به سر تا پای من انداخت و بعد خطاب به البرز که پشت سر من بود گفت: خاک تو سرت کنن البرز حالا یادم اومد این دختره کیه همون آبدارچی دزد... ! واسه این منو پس زدی البرز؟ !
مچ دستم رو گرفت و جیغ کشید: واسه این؟ !
دستام از بین پنجه هاش کشیدم بیرون و گفتم : اون کسی که طلب‌کار منم نه تو زنیکه هرجایی.

نازنین دستش رو آورد بالا که سیلی بزن ولی ماهک مچ نازنین رو که می‌رفت سیلی بشه تو صورتم گرفت و هلش داد: اوه ج... تویی که اومدی وسط زندگی دوست من با اون قیافه دوزاری رنگ پریده چه کلاسی هم می‌ذاره.

آلما رو به البرز گفت: خاک تو سذت دادش که رفتی دو تا زن لات بی سر و پا گرفتی.

بعد مثل آتیش بیار های معرکه گفت: دو تا توله هم ازش پس انداخته.

نازنین خشمش رو با نفسی عمیق فرو خورد و از تو کیفش یه چک در آورد و یه امضا زدپاش و گرفت جلوم: چقدر بهت بدم جلو و پلاست رو از زندگی ما جمع می کنی؟!

خون تو سرم داغ کرد با خشم چک رو چنگ زدم و خورد کردم تو صورتش و با لحنی

محکم گفتم:

: ببین نازنین بانو کسی که اومده وسط زندگی یکی دیگه تویی من یک سال بیشتره که با البرزم ازش دو تا بچه دارم اون بالا» اشاره کردم به واحدم« خونه ی ماست که پر آدم یکی از اونا هم آقا الونده پس خوب چشم هاتو باز کن ببین حقیقت چیه.

آلما با تعجب گفت: بابا الوند اونجاست؟ !

بعد با عجله رفت سمت البرز: راست میگه این آره البرز؟ ! تو یک سال با این هستی؟!

ماهک_ هو این به درخت میگن.

نازنین پورخندی زد و دست گذاشت رو نقطه ضعف البرز: انگار کسی که از ماجرا خبر نداره منم و حاجی که اونم امروز به لطف من می فهمه.

البرزم مثل کسی که یخش آب شده باشه به خودش اومد و رفت جلو چادر نازنین رو چنگ زد: بسه نازنین بیا بریم خونه حرف می‌زنیم.
نازنین جیغ کشید: من جایی نمیام. صاف میرم پیش حاجی تکلیفم رو روشن کنه.
نگاهی به البرز و اون همه ترسش انداختم: البرز ولش کن بذار بره.
نازنین راه افتاد سمت ماشینش کت البرز رو گرفتم و گفتم: وایسا البرز بمون پیش من دست از حرص بکش زندگی ما اینجاست.
البرز دستش رو عقب کشید: بسه سارا گفتم بهم اعتماد کن همه چیز رو درست می کنم
با جیغ گفتم: دنبال اون زن نرو
البرز نگاهی عمیق بهم انداخت: بهم اعتماد کن سارا خواهش می کنم.

با رفتن ماشین نازنین و البرز روی زمین وا رفتم و دستم رو روی سرم گرفتم.
آلما پورخندی زد و رفت طبقه بالا. ماهک با عجله رفت دنبالش که جلوی مهمون هاخرابکاری نکنه.
منم همون جوری روی زمین نشستم و زار زدم .
نمی دونم چجوری مهمونی گذشت و ما به بهونه ی تصادف دوست البرز نبودش رو ماست مالی کردیم.
ساعت ۱۲شب بود ماهک و من مامان و الوند خان و آلما تنها کسانی بودیم که تو خونه بودن.
نگران بودم. از رو به رو شدن با پدر بزرگ البرز واهمه داشتم. از اینکه ازش بخواد منو طلاق بده.
دل تو دلم نبود. مامان نگرانی منو گذاشت پای

نبود و دیر کردن البرز.

الوند خان وقتی بی قراری منو دید رو به مامان گفت: بهتره شما برید خونه من و آلما هم میریم دنبال البرز.

آلما با خشم گفت: البرز الآن دنبال کردن نمیخواد پیش زنشه.

مامان با تعجب گفت: زنش کیه دختر؟ !

آلما پورخندی زد و گفت: نازنین جان همسر رسمی و قانونی البرز داداشم.

مامان: شما سرت به جایی خورده؟ ! زن البرز دختر من ساراست نازنین کیه؟ !

الوند خان: آلما زبون به دهن بگیر.

آلما با خشم بلند شد: چرا بابا چون آقا داداشمون گند به بار آورده؟

بعد رو به مامان گفت: شهره خانوم دخترت زن

صیغه ای داداش منه و زن عقدی اون نازنینه الان هم اون دو تا با هم هستن.
انقدر لبریز بودم که تو سکوت سرم رو بین دست هام پنهان کرده بودم.
وقتی صدای گریه ی بچه ها بلند شد ماهک با عجله رفت توی اتاق تا ساکتشون کنه؛ خوب می دونست توان رسیدگی به بچه ها رو ندارم.
آلما که قصد تخریب اعصاب منو داشت دست برنداشت و ادامه داد: دخترت گند زده به زندگی برادر من.مامان با خشم از من پرسید: خواهر البرز چی میگه سارا؟
آلما نگاهی به من و مادرم انداخت و گفت: الکی ادا در نیار خانوم حتمًا لنگه ی دختر خونه خراب کنت هستی.
الوند خان بی هوا سیلی محکمی تو صورت آلما

نواخت و با خشمی لبریز گفت: باید زودتر میزدم گمشو بیرون.
مامان از بغض می لرزید اومد بالای سرم و گفت: آره سارا آلما درست میگه؟
موهای منو تو چنگ گرفت: چه غلطی کردی سارا؟!
با بهت و غم به مامانی که ازم دلخور بود نگاه کردم: چی کار کردی سارا.
خدایا چرا این کابوس تمومی نداشت. دلم خون بود حرفای مامان هم بدترش میکرد.
الوند خان دستای مامان رو از موهای من جدا کرد و کشیدش عقب: شهره خانم آروم باشید.
مامان تقریبا جیغ کشید: این دختر گند زده به زندگی خودش. به خاطر صیغه البرز شدن دست رد زدی به سینه ی ایمان اره؟
الوند خان دستش رو کشید و تقریبًا گرفتش تو

بغلش: آروم باش شهره.» مامان گوله گوله اشک می ریخت«
بعد با جیغ گفت: سارا سارا میخوام زمین دهن باز کنه منو ببلعه چرا دختر چرا جیز جیگر زده چرا» جیغ کشید« زن مرد زن دار شدی؟!
بغضم رو قورت دادم؛ باید از خودم دفاع می کردم.
ـ من مجبور شدم مامان به والله من خراب نیستم من فقط فریب خوردم و طمع کردم.
البرز» روم نمیشد بگم« بهم تجاوز کرده بود مجبور بودم.
جون کندم تا این حرفو بزنم: من ازش حامله بودم اونم با شناسنامه ی سفید. وقتی فهمیدم رفتم التماس کردم یه راهی جلوی پا بذاره که دستم به خون بچه هام کثیف نشه و اون گفت:
صیغه فقط همین.

مامان دستش رو گذاشت رو سرش و از حال رفت.
الوند خان با عجله زیر بغلش رو گرفت و گفت: سارا من مامانت رو میبرم درمانگاه بعدممیرم سر وقت پسر نا خلفم.
با گریه گفتم: من هم میام
الوند خان: نه جانم تو بیای کی به بچه ها برسه.
ماهک با عجله از تو اتاق اومد بیرون و شالی روی سر مامان انداخت.
بعد خطاب به الوند خان گفت: عمو جان شما برید من حواسم به سارا و بچه ها هست.
الوند خان: مرسی دخترم.
با رفتن الوند خان منم سر خوردم پشت در ماهک با عجله رفت تو آشپزخونه برام آب قند درست کرد.
آلما نگاهی اشک آلود بهم انداخت و گفت: نمی

خواستم حال مامانت رو خراب کنم.
حوصله اش رو نداشتم نگاه ازش گرفتم و چشم هامو بستم هوس یه دل سیر گریه داشتم.
ماهک با لیوان آب قند اومد کنارم و گفت: بخور فدات بشم.
_ ماهک آبروم پیش همه رفت
ماهک_ نه فدات بشم بابا الوند و مامانت که غریبه نبودن.
همینجوری که آب قند رو می‌خوردم زدم زیر گریه و دستم رو گرفتم جلوی صورتم.
اشک از گوشه ی چشم هام شروع به چکیدن کرد
ای خدا این کابوس کی تموم میشه.
آلما رفت تو اتاق بچه ها و من بعد از قطع شدن گریه هام رفتم تو اتاق بچه ها.
صدای حرف زدن آلما و پدرش میومد.

دائم داشت پشت تلفن از پدرش عذرخواهی می کرد و می‌گفت نمی‌خواسته کسی رو ناراحت کنه.

انقدر خسته بودم که حتی نای زنگ زدن به الوند خان یا البرز رو نداشتم دلم فقط هم خواب میخواست همین...

آروم پلکم گرم شد و به خواب رفتم.

***

باورم نمیشد یک شبانه روز کامل رو خوابیده باشم.

وقتیکه چشم هامو باز کردم توی اتاق تاریک بودم به جای خالی میلاد دست کشیدم و ترسیده بلند شدم خبری از بچه نبود.با ترس از جا بلند شدم و صداش زدم: میلاد ماهک.

قبل اینکه بلند بشم در باز شد و از لای در نور به چشمم تابید و بعد صدای البرز رو شنیدم:

سارا

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم لبخندش رو کش داد و گفت: بچه ها رو اون اتاق خوابوندم.

ـ کی اومدی البرز؟ !

ـ همین چند ساعت پیش. ماهک بچه ها رو بهم داد و رفت.

ـ حال مامانم چه طوره؟ ! نازنین به پدر بزرگت گفت ماجرای ما رو می‌خوای طلاقم بدی؟ !

غم نشست تو صورتش و آمد جلو و دست انداخت دور کمرم: سارا اینجوری با من حرف نزن دلم برات پر میزنه.

سرم رو گذاشتم روی شونه اش کاش نازنینی نبود کاش کابوسی نبود کاش البرز تمام و کمال مال خودم بود.

موهای بلندم مثل آبشار ریخت روی شونه های البرز و اون دست کشید روش و سرم رو بوسید: سارا دل البرز برات میره.
ـ پس کی سایه ی نحس...
انگشتش رو گذاشت روی لبم: بهم اعتماد کن فقط این بارو اعتماد کن.
لبخندی بی جون بهش زدم و اون اما با شیطنت خاصی نگاهم کرد و گفت: چند وقته منو تحریم کردی؟ !
اخم کردم: اصلا حوصله ندارم ها.
ـ بی خود من دلم میخواد.
دست انداخت دور پهلوم و سرم رو بغل گرفت و روی پیشونیم رو بوسید.
بعد گفت: امروز برات یه هدیه خریده بودم نشد بهت بدم.

از تو جیبش یه زنجیر و آویز بیرون آورد و تکون داد. روی پلاک زنجیر نوشته بود البرز.
خندیدم: اسم خودتو می‌اندازی گردنم؟ !
_ آره دیگه می‌خوام همه بدونن صاحب داری آقا داری.» لبم رو بوسید« یکی هست که دیوانه ی تو شده.
گردنبند رو انداخت تو گردنم و قفلش رو بست و با دیدن برق گردن‌بند توی سفیدی گردنم
لبخندی از جنس خواستن زد و با چشم های چلچراغ شده خیره شد بهم.
_ نفس من کیه؟
سرخ شدم از خجالت. بوسه های عاشقانه و نجوا هاش پیشروی کرد و گستاخانه تر شد و من لذت می بردم از این همه بی پروایی و خودم هم باهاش همکاری می کردم.

بعد از رسیدن هر دومون به آرامش سرم رو روی شونه هاش گذاشتم و بر خلاف تصورم بازم خوابم برد.

این بار یک خواب عمیق و با آرامش تو بغل اون و کنارش.

وقتی بیدار شدم تقریبا نزدیک های طلوع بود، البرز نصف هیکلش رو انداخته بود روم.

به سختی کنارش زدم و بی سر و صدا رفتم تو اتاق بچه ها.

میلاد خواب خواب بود ولی یلدا بیدار شده بود و با عروسک آویز تختش بازی می کرد.

با عشق بوسه ای از لپ تپلش گرفتم و وقتی لب زدن های ماهی کوچولوم رو دیدم آماده شدم برای شیر دادنش.

البرز رو توی چهارچوب در دیدم. نگاهی پر محبت

بهم انداخت و گفت: نازنین راضی شد
به حاجی چیزی نگه به شرط اینکه من طلاقت بدم.
دلم ریخت و حرفای البرز سرم آوار شد: تو تو قبول کردی؟
ـ رفتم پیش بابا الوند و ازش خواستم کمکم کنه.
بابا خیلی طرف توئه سارا؛ گفت اگه منم
نمی‌خواستم خودش کمک می کرد.
قرار شده اون بره با حاجی صحبت کنه.
لبخندی امیدوارانه بهش زدم: خدا کنه حاجی هم
مثل پدرت با دیدن بچه ها از خر شیطون
پیاده بشه.
البرز سری تکون داد و اومد کنارم: خدا کنه من که
امیدوارم.***
صدای گریه ی بچه ها روی اعصابم رژه می رفت
تصمیم گرفته بودم برای تغییر حال و

هوام برم خونه‌ی مامان.
از اون شب یه نیم چه قهری با هم کرده بودیم که نیاز بود به آشتی کردن که البته من باید پا پیش می گذاشتم
تاکسی گرفتم و همراه بچه ها رفتم خونه‌ی دایی.
وارد خونه که شدم زندایی با روی باز اومد استقبال.
شروع کرد باهام رو بوسی کردن و احوالپرسی:
سلام عزیزم الهی قربونش برم.
یلدا رو از آغوشم کشید و گرفت. زهرا هم با دیدن ما با عجله خودش رو رسوند بهم و گفت:
سلام آبجی بده میلاد رو ببینم.
میلاد رو پر آغوش گرفت و با عجله از اونجا دور شد: زهرا وایسا نیوفتی.
زندایی با خنده گفت: نگران نباش دختر گلم حواسش هست زهرا.

دنبال زندایی رفتم تو خونه:

مامان کجاست زندایی؟

زندایی_ وا دختر مگه نیومد خونه‌ی تو؟ ! صبحی با پدر شوهرت اومدن سمت خونه‌ی شما.

_ آهان آره من حواسم نبودا مامان رفته خونه ی قدیمم وسائلی که جا گذاشتم رو ببره خونه.

فکرم حسابی مشغول شد، یعنی مامان کجاست؟ !

اصلا چرا با الوند خان رفته بیرون. نکنه

جدا بینشون خبری باشه؟ !

توی یک لحظه غم عالم ریخت تو قلبم اگه مامان زن بابا الوند بشه می‌ره تو تیم البرز و من باز تنها می مونم.

رفتم بالا پیش زندایی ولی تمام فکر و ذهنم پیش مامان مونده بود و بابا الوند و رابطه ی بینشون.

زندایی که متوجه نگرانی من شد با تعجب گفت:
عزیزم چی فکرت رو مشغول کرده؟ !
ـ هیچی نگران البرز شدم گوشی رو جواب
نمیده.زندایی لبخندی مصنوعی زد و گفت: آهان
که اینطور.
دلم آخر طاقت نیاورد و با خیال اینکه باید با مامان
جدی صحبت کنم از جا بلند شدم تا برم
خونه خودم.
ـِا سارا جان کجا میری دختر .
ـ زندایی جان من دیگه رفع زحمت کنم خیلی بچه
ها سر و صدا و اذییت می کنن.
زندایی که فهمیده بود من یه طوریم هست اصراری
نکرد و گفت: باشه دخترم پس برو به
شوهرت هم سلام برسون.
یلدا و میلاد رو توی کلاسکه گذاشتم و گفتم: چشم

زندایی حتمً ا بزرگی تون رو می رسونم.
موقع رفتن به خونه متوجه شدم یه موتوری داره تعقیبم می کنه نگرانی مثل خوره به دلم چنگ انداخت.
با عجله کالسه رو حرکت دادم و با سرعت رفتم سر خیابون و دستم رو برای تاکسی دربست بلند کردم اولین ماشینی که نگه داشت رو سوار شدم و بهش آدرس خونه رو دادم.
ماشین منو رسوند خونه ولی همچنان موتوری تا سر کوچه دنبالمون بود. با سرعت بچه ها رو بردم تو و گذاشتمشون روی تخت و تند تند شماره ی البرز رو گرفتم .
بعد چندتا بوق برداشت و با نگرانی گفت: بله عزیزم؟ !
صدام از شدت نگرانی می لرزید: البرز لطفً ا سریع

بیا خونه.

ـ چی شده عزیزم.

ـ البرز یه موتوری از سر خیابون تا اینجا داشت تعقیبم می کرد تا رسیدم خونه مردم از ترس.

ـ باشه باشه عزیزم نگران نباش تا زود خودم رو برسونم.

گوشی رو قطع کرد و من روی زمین وا رفتم مطمئن بودم نازنین دنبال زهر ریختن به منه.

چند ساعت بعد البرز اومد خونه با چرخیدن کلید تو قفل دیگه حال خودم رو نفهمیدم و با عجله رفتم جلوی در خودمو انداختم تو آغوشش.

با هق هق گفتم: البرز یه موتوری تعقیبم می کرد. مطمئن هستم از طرف نازنینه .» بازم گریه ام اوج گرفت« اگه بلایی سر بچه ام بیاره چی؟!

البرز دستش رو دور بازوم حلقه کرد و گفت: هیس عزیزم اینجوری نکن ببینمت.
سرمو بالا آوردم. اون پیشونیم رو بوسید: اینجوری نکن با خودت نفسم بیا بریم تو.
_ البرز نازنین بچه هامو می کشه من میدونم.
_ نه سارا کار اون نیست.
_ چرا ازش دفاع می کنی؟
با هم رفتیم تو آشپزخونه. صندلی رو برام کشید و من پشتش نشستم.
_ چون امروز یکیاز رقیب های کاری زنگ زد شرکت و تهدید کرد باهاش همکاری کنم.
لابد این موتوری رو فرستاده که زهر چشم ازم بگیره.
با وحشت گفتم: نکنه بلایی سر بچه هام بیارن؟!
_ نه همه کسم از فردا میسپارم کامیار ۲۴ساعته

اینجا مراقبت باشه خوبه؟
ـ آره ولی البرز من دلم شور میزنه هنوز.
ـ نزن عزیزم بیا بغلم ببینم.
روی پای البرز نشستم و اون دستش رو دورم حلقه کرد وقتی کنارش بودم حس می کردم همه ی دنیا پشتم و امنیت خاصی داشتم .
ـ حالا نفس من چی نهار درست کرده؟!
نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: این ساعت شام می طلبه.
خندیدم و گفتم: خورش کرفس با مرغ پختم.
البرز با اخم گفت: ای وای من آخه کرفس. بذار زنگ بزنم پیتزا بیارن.
ـ بیا بخور قول میدم مشتری بشه.
ـ نه نه اصلا متنفرم از کرفس.
خندیدم که گفت: آخ فدای خنده هات همیشه

بخندی...

ـ البرز یه چیزی شده نمی‌دونم خوبه یا بده.

ـ چی؟

ـ فکر منم بین مامان من و بابای تو یه خبرایی هست!البرز زد زیر خنده حالا نخند کی بخند. بعد مچ دستم رو گرفت و کشیدم سمت خودش و تو چشم هام خیره شد: فکر کنم خبر حاملگی مامانت رو به زودی بشنویم.

ـ لوس نشو البرز ایش.

البرز چشمکی زد و گفت: اگه الوند بابای من باشه که همین میشه.

ـ یییه نگو اینجوری آبرو نمی مونه برامون.

البرز ابرو های خوش فرمش رو بالا و پایین کرد و گفت: فکر کن من و تو یه خواهر یا برادر مشترک داشته باشیم.

ـ وای وای نگو البرز از فکر بهش تنم ریش میشه.

ـ چرا خانومی خوبه که. بذار فکر کنم تو یه خواهر داری منم دوتا خواهر دارم هرچند اون آلما از غریبه بدتره ولی دلم بدجوری یه داداش میخواد.

ـ البرز اینقدر سر این قضیه شوخی نکن. اگه مامان همچین کاری کنه خیلی زشت میشه اصلا آبرو نمی مونه برامون.

البرز چشمکی زد و گفت: دیدن قیافه ی دایی و زندابیت تماشایی.

فکر کن مادر زنم با شکم باد کرده بیاد به نوه هاش رسیدگی کنه.

ـ آخ خیلی زشت میشه مردم چی میگن.

ـ گور پدر مردم. خیلی بامزه است سارا فقط فکر کن بهش.

_ اصلاً فکرش هم جالب نیست.

_ هست خودت بهش بررسی می فهمی.

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم: باشه اصلا تسلیم...

همینجوری داشتم زیر لب غر می زدم یهو حس کردم روی هوام.

با بهت جیغ کشیدم: البر چی کار می کنی؟

یه دونه محکم زد پشتم و گفت: پیش به سوی اتاق خواب. بردم سمت اتاق خواب انداختم روی تخت.

خیمه زد رو تنم و خیره شد تو چشم هام: دوست دارم قد یه دنیا.دلم قنج رفت و لب هامو گذاشتم روی گونه اش و از عطر تنش بو کشیدم.

خندید و شروع کرد به قلقلک دادنم منم قلقلکش می دادم و صدای قهقهه مون رفت بالا.

چند دقیقه ی بعد هر دو بی‌حال کنار هم افتاده

بودیم.
البرز زیر گوشم گفت: دوست ندارم هیچی توی این دنیا خاطر عزیز من و مکدر کنه.
لبخندی زدم و گفتم: قول میدی مراقبم باشی؟ !
_ تو همه کسم هستی مگه میشه مراقب هستیم نباشم؟ !
خیره شدم تو چشم هاش و طولانی نگاهش کردم.
نشود فاش کسی آنچه میان من و توست
تا اشارات نظر نامه رسان من و توست
***
البرز :
فشار کاری روم زیاد شده بود از وقتی خط جدید کارخونه رو راه اندازی کردم تهدید های رقیب هام هم بیشتر شده بود.
نازنین با یک پرونده ی بزرگ توی دستش وارد

اتاقم شد: سلام البرز جان.

لبخندی مصنوعی به صورت شاد نازنین زدم: سلام خوبی؟ !

_ اهوم معلوم که خوبم عالی

مشکوک نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

امشب قراره همه جمع بشیم خونه ی حاجی.

پرونده رو از دستش گرفتم و رفتم پشت میزم در حالی که نکات اضافی رو روی پرونده یادداشت می کردم، اون رفت سمت آب سرد کن و یه لیوان آب ریخت برای خودشو با آرامش سر کشید.

با گوشه چشم به حرکت عصبی و عجیبش نگاه می کردم گاهی انگشتش رو فشار می داد به دستش و باز مشتش رو باز می کرد.

_ نمی‌خوای بدونی مناسبت امشب چیه پسر عمو؟

!

_ حتما باز مادر و پدر تو بهونه گیر آوردن که بیان برج.نازنین از حرص دندون های لمینت شده اش رو بهم سایید، هیچ کدوم از اجزای چهره اش طبیعی نبود، دماغ عملی لب ها پرتزی حتی چشمش رو با جراحی گربه ای کرده بود..

.

_ البرز خان اگه فکر کردی از سر ماجرای خیانتت راحت گذشتم کور خوندی.

_ نه عزیزم همچین فکری نمی کنم. منتظرم ببینم چه خوابی برام دیدی!

پوزخندی زد و انگشتش رو روی لیوانش بالا و پایین کرد: اگه یه عروسی دهن پر کن برام ترتیب بدی و یکی از اون واحد های خوشگل برج رو هدیه عروسی مون کنی.» مکث کرد

و به چشم های برزخی ام خیره شد« قول میدم مثل یه خانوم محترم چشمم رو روی خیانتت ببندم و اجازه بدم تا آخر عمر کنار اون دختره ی آبدارچی پاپتی زندگی کنی.

باورم نمیشد به همین سادگی از کنار وجود سارا و بچه ها تو زندگی ام بگذره.

واحد اون برج و یه عروسی با شکوه چیزی بود که بدون شرط پدربزرگ در اختیارش قرار
می داد.

چشم هامو ریز کردم و گفتم: نازنین حقیقت رو بگو دقیقًا چی تو سرت میگذره؟!

نازنین لبخندی مکارانه زد و ابرو هاش رو تاب داد: میدونی چی بیشتر از همه منو
می‌سوزونه؟!

اینکه اون دختر از تو دو تا بچه داره و من نه! شرط

اصلی من اینه یا منو از طریق رابطه
مادر بچه ات می‌کنی یا » مکث طولانی کرد« اسم
منو به عنوان مادر تو شناسنامه ی اون
بچه ها قرار میده...
الان شرایط کلکل با نازنین رو نداشتم. نگاه ازش
گرفتم و سرم رو بردم تو مانیتور باید شاخ
این دختر گستاخ رو می شکسنتم ولی نه الان و نه
اینجا.
نازنین که بی توجهی ام رو دید حرف آخرش رو زد
و رفت: پس شب می‌بینمت عزیزم.
با رفتنش حس کردم فضای آزاد برای نفس
کشیدن دارم.
کلا از وقتی یاد دارم نازنین از همه ی دخترای
فامیل عزیز تر بوده و البته مکار تر علتش
هم دو رویی و زبون چرب نرمشه.صدای تلفن.

رشته‌ی افکارم رو پاره کرد. گوشی رو جواب دادم:
الو بفرمایید !
صدایی ناشناس توی گوشی پخش شد: آقای البرز کوهیار؟
ـ بله خودم هستم.
ـ پس دکتر کوهیار تویی ! خوب گوش کن جوجه ماشینی اگه بخوای خط تولید کارخونه رو
راه اندازی کنی و بزنی تو کاسه کوزه ی ما اون زن خوشگل و طفل معصوم هاش رو
می‌فرستیم اون دنیا پس خوب حواست رو جمع کن.
به نفعته پات رو از گلیم خودت دراز تر نکنی اون وقت عاقبت خوشی در انتظارت نیست.
با قطع شدن گوشی خشم و نگرانی مثل خوره به جونم افتاد.

با عجله شماره ی کامیار رو گرفتم: الو کامیار خوب گوش کن چی میگم. از فردا مثل قدیم می‌شی راننده ی سارا و بچه ها نباید بذاری جایی تنها بیان وبرن خوب دقت کن.
کامیار_ چشم آقا ولی مگه اتفاقی افتاده؟
_ نه تو کارت نباشه فقط خوب حواست رو جمع کن.
کامیار_ چشم چشم خیالتون تخت باشه.
با قطع شدن گوشی با خشم چشم هامو بستم و سرم رو گذاشتم روی میز چرا که این کابوس تمومی نداشت.
***
فضای خونه‌ی حاجی مثل همیشه گرم و صمیمی بود. کاش می تونستم دست سارا رو بگیرم بیارمش تو جمع.

خانواده ما برخلاف تصور دیگران جو صمیمی داشتن و پول باعث نشده بود بینشون دعوا بیوفته در واقع همه چشم و دل سیر بودن، چون حاجی چیزی کمشون نگذاشته بود.

حاجی کلی بچه تحت پوشش و سرپرستی داشت تو بهزیستی داشت و همه جوره بهشون می رسید اما فقط سر من سفت و سخت شده بود؛ در واقع برای همه مادر بود برای من زن پدر شده بود.

عمه و تک دخترش سمانه و شوهرش آقای دکتر تقوی مامان پری و حاجی خانواده ینازنین مادر و پدر و خودش و آلما و آتوسا دور هم نشسته بودن که با اومدن من همگی به

جز مامان پری و حاجی از جا بلند شدن و شروع کردن به سلام و احوالپرسی کردن.

مادر نازنین همینجوری که باهام رو بوسی می کرد گفت: ماشالله دامادم چه استخوان باز کرده.
نوبت که رسید به نازنین من جلو نرفتم و اون در برابر نگاه همه جلو اومد و صورتم رو بوسید: وا مامان البرز که خیلی لاغر شده این چند وقته!
عمه هم صورتم رو بوسید و گفت: سلامت باشی پسرم.
با سمانه فقط دست دادم و با مهربونی گفتم: فسقلی و شوهرت کجاست سمانه؟!
سمانه لبخندی ملیح زد و گفت: مادر منصور مریض احوال بود با سمیرا رفتن اونجا کنارش باشن.
حاجی خیلی جدی گفت: تو چرا نرفتی بابا جان؟

سمانه_ آخه مامان گفت امشب یه دورهمی مهمه خوبیت نداره من غایب باشم.
حاجی_ نه دخترم زن باید همیشه کنار شوهرش باشه و بهش رسیدگی کنه حالا تو اون دختر شیطون رو هم فرستادی پیش شوهرت به به چه شود.
مامان پری_ حاجی بذار نوه هام امشب دوره ام باشن.
عمه_ آره بعد شام من و دکتر سمانه رو می بریم پیش شوهرش.
حاجی با دیدنم لبخندی پدرانه زد و دست گذاشت رو شونه هام: پسر ما چه طوره؟! دامادی بهت خوب ساخته ها.
لبخندی خشک زدم و با بوسیدن صورت مامان پری رفتم گوشه‌ی نشستم عمدا آلما رو

به‌خاطر کار اون روزش نادیده گرفتم که خودش متوجه شد و با قهر مجلس رو ترک کرد.
حاجی نگاهی به ساعت کرد و گفت: الوند هنوز نیومده؟!
مامان پری گفت: نه شده مثل جوون ۲۰ساله سر به هوا و سر خوش.
تو دلم به بابا حسودی کردم؛ حتما الان خونه‌ی سارا و پیش شهره خانومه.
مامان پری که سکوت جمع رو دید گفت: خب امشب گفتیم همه جمع بشید تا مراسم ازدواجاین دو تا رو جلو بندازیم. گویا پدر نازنین جان از اینکه دخترشون عقد کرده توی خونه
باشن رضایت کامل نداشتن.
نگاه ها به سمت حاجی چرخید. خیلی سعی کردم جلوی زبون خودم رو بگیرم تا توهینی به

حاجی یا پدر نازنین نشه اما عملا دستم بسته بود و نمیتونستم کاری بکنم صحبت میلیارد ها ارث حاجی بود که دندون خیلیا از جمله پدر نازنین و خودش رو تیز کرده بود.
حاجی نگاهی به من که با اخم های در هم نشسته بودم و منتظر بودم تاریخ عروسی رو بزرگتر ها اعلام کنن انداخت و گفت: شب های چله نزدیک شب یلدا خوبه پسرم؟
نفسم رو با خشم بیرون دادم و گفتم: شما که خودتون بریدید و دوختین تن ما هم کردین دیگه سوال پرسیدنتون چیه؟!
مامان پری زد تو صورتش و گفت: وای پسرم این چه حرفیه نازنین جون ناراحت میشه.
با خشم از جا بلند شدم و گفتم: به درک.
با قدم های عصبی رفتم توی اتاق و در و قفل کردم؛

کاش کابوس نازنین تمومی داشت!
با شنیدن صدای صلوات جمع متوجه شدم قرار شب یلدا نهایی شده و با خشم رفتم روی تراس و شروع کردم به کام گرفتن از سیگار.
باید کاری می کردم اینجوری نمیشد. تند تند شماره وکیلم آقای آفاق رو گرفتم و با شنیدن صدای منشی ازش وقت گرفتم.
بعد به بهونه سر درد چند تا قرص مسکن خوردم و خوابیدم هر چند مطمئن بودم این رفتارم از دید حاجی بی ادبی بود ولی از غلام حلقه به گوش حاجی بودن خسته شده بودم خسته.
***
سارا:
ماهک و ستاره یه دورهمی دوستانه گرفته بودن و من و بچه ها هم دعوت بودیم اینجوری

که متوجه شدم ستاره باردار بود و این دورهمی یه جورایی جشن تعیین جنسیت نوزاد تو شکمش بود.هرچی شماره ی البرز رو گرفتم جواب نداد ناچار از الوند خان خواستم بهش خبر بده و همراه کامیار راهی بام تهران شدیم.

همه ی بچه ها توی آلاچیق نشسته بودن. لبخندی به جمع دوستانه مون که میشه گفت هیچ سنخیتی با هم نداشت زدم و کنار ماهک نشستم. ماهک و کیان که یه جورایی نامزد بودن ستاره و سامان هم متأهل من مادر دوتا بچه و امیر پسر مجرد جمع.

امیر گیتار معروفش رو هم آورده بود اول شروع کرد به نواختن میلاد تو کالسکه خواب بود و کامیار کنارش اما یلدا که بغل من بود با یه ذوق و تعجبی به دستای امیر خیره شده بود که

نگو !

بچه ام تا حالا موسیقی زنده ندیده بود. آروم پیشونیش رو بوسیدم و بعد از آهنگ روبه امیر گفتم: این دخمل من عاشق شما شده امیر جان.

با شنیدن صدای گریه میلاد ستاره خندید گفت: اوه اوه پسرت غیرتی شد.

سامان نگاهی مهربون به دخترم انداخت و گفت: این چشم درشت درست شبیه خودت شده.

ماهک گفت: داداش سامان چشمتون چپ میبینه ها ! این شبیه عمه ی سیاه سوخته اش شده اون میلاد که خوشگله.

سامان_ من که عمه اش رو ندیدم ولی چشم هاش شبیه خود ساراست.

ستاره_ ولی سارا میلاد از یلدا قشنگ تره انگاری اون دختره.

ـ میلاد بور و چشم آبیه شبیه مامانم ولی یلدا ترکیبی از من و به قول ماهک عمه اش شده فقط چشم هام به خودم رفته.

بچه ها از حرف من لبخند رو لبشون اومد.

کیان یلدا رو در آغوش کشید و گفت: جان عمو خوبی.

چند باری تکونش داد و بعد زد زیر خنده: وای سارا قرار بابا بشم دخترت جیش کرد تو بغلم.

ماهک لبخندش رو کش داد و گفت: دامنت سبز عمو کیان.

امیر با گیتار بادابادا مبارک بادا زد و همگی شروع کردن دست زدن.که همون لحظه گارسون با یه کیک سفید اومد توی جمع.

امیر هم سریع تغییر نوت داد و آهنگ تولدت

مبارک زد.

ستاره و سامان با ذوق چاقو رو توی دست گرفتن و کیک رو بریدن با دیدن کیک صورتی

صدای سوت من و ماهک و دست زدن بچه ها بلند شد حتی کامیار ذوق کرده بود و بچه بغل تبریک می گفت.

بعد از خوردن کیک و شنیدن متلک های بچه ها به سامان و ستاره یلدا رو کی خیلی بی قراری می کرد عوض کردم و دادمش بغل ماهک و گفتم: من میرم پوشک کثیفش رو بندازم دور.

ماهک_ باشه آبجی حواسم بهش هست.

رفتم توی دستشویی پشت کافه. یه خورده فضای ترسناکی داشت هر سه طرفش باز بود و یه اتاقک به اسم دسشتویی اون وسط.

پوشک یلدا رو دور انداختم و خواستم بیا تو جمع که یه نفر از پشت دست انداخت دور گلوم و بدون اینکه اجازه بده من نفس بکشم منو کوبید به سینه اش چاقوی پهنی رو گذاشت زیر گلوم و گفت: به نفعته شوهرت رو راضی کنی با ما همکاری کنه وگرنه بد می‌بینید هم تو هم بچه های عزیزت.

با رفتن مرد ناشناس پام شل شد و روی زمین خاکی نشستم، این مرد کی بود که داشت منو تهدید می کرد؟ !

ماهک بچه بغل اومد سمتم با دیدن حال خرابم نگران شد: الهی بمیرم سارا چی شدی؟ !

_ ماهک یه نفر داره جونم رو تهدید می کنه.

_ یییه به البرز گفتی؟ !

_ آره اونم کامیار رو فرستاده.

_ حالا چی کار کنیم.؟؟ ! نگرانتم سارایی.

بی جون و حال از جا بلند شدم و دستم رو گرفتم به دیوار: ماهک سر و صدا نکن مراسم ستاره خراب بشه.

فقط کامیار رو صدا کن بیاد با هم بریم._ باشه باشه

به بهونه ی حال بد بچه ها همراه ماهک و کامیار راهی خونه شدم. از اون شب این‌قدر ترسیدم که حتی از خونه خارج نشدم خودم رو انداخته بودم کنج زندان خونه و نه به کسی سر می زدم نه بیرون می رفتم فقط با بچه ها توی اتاق بودم اینقدر نگران و افسرده شده بودم که حتی اعتراض ماهک در اومده بود.

این مدت البرز سراغی ازم نگرفته بود و خبری ازش نبود دل و دماغ هیچی رو نداشتم و

دائم نگران بچه ها بودم.
روز ها از پی هم می گذشت و من ذهنم فقط و فقط درگیر مزاحمی بود که حالا به خودش جرعت می داد به گوشی تلفنم زنگ می زد.
بدتر از اون البرز بود که هرچه اصرار می کردم پلیس رو خبر کنه زیر بار نمی رفت.
نزدیک شب یلدا بود ولی من دل و دماغ هیچی رو نداشتم. تو خونه نشسته بودم و زل زده بودم به در که با باز شدن در و دیدن مامان که با چهره ی برزخی اومد تو خونه از شدت استرس از جا پریدم.
_ چی شده مامان.
_ پاشو وسایلت رو جمع کن میخوام بریم.
الوند خان با قیافه ای عصبانی که منو یاد البرز می انداخت اومد تو خونه و دست مامان رو

گرفت: شهره این کارا برای چیه؟!
مامان_ فکر کردی من دخترم رو از سر راه آوردم هر بلایی میخواد سرش میارید؟! جمع کن سارا.
با بهت گفتم: چی شده مامان کی چی کار کرده؟!
مامان دست به سینه توی حال ایستاد: شب یلدا قرار البرز خان عروس یکی یه دونه اش رو ببره تو حجله.
_ یییییه یعنی چی بابا راست میگن؟
الوند_ به پیر به پیغمبر من هزار بار رفتم به حاجی و مامان پری گفتم دست از این ازدواجبکشه ولی تو کتشون نمیره.
مامان_ خب همون دیگه دختر من این وسط اضافی که من دارم شرش روکم می کنم.
الوند خان_ صبور باش شهره به خدا این البرز خواب

و خوراک براش نمونده داره همه ی ت
لاششش رو می کنه.
مامان_ صبح تا شب دارید این بچه رو با وعده
های سر خرمن گیج می کنید که چی بشه؟
در با صدای بدی باز شد و البرز با چشم های برزخی
اومد تو خونه: زن من و کجا میخوای
ببری؟ !
الوند خان_ البرز آروم باش شهره خانوم حق داره.
البرز بل صدایی بلند فریاد کشید: نه نداره سارا زن
منه همین جا هم می‌مونه.
خسته شده بودم از این همه کشش از این همه
بالا پایین شدن. صدای گریه های میلادی و
یلدا هم بلند شد بود بچه هام ۶ماهه بودن و
خوب می‌فهمیدن اطرافشون چه خبره !
مامان داشت خام حرفای البرز و بابا الوند میشد

ولی من نمیتونستم تحمل کنم عطای البرز
رو به لقا بخشیدم حالا که دارم منطقی فکر می کنم
من شبیه یه خونه خراب کن اومدم و
صیغه ی شوهر نازنین شدم. کسی که بودنش کنار
البرز منفعت داره نازنینه نه من.
من فقط برای اون شر و درد سرم، شبیه یه سربار.
همه ی لباس هامو چپوندم تو چمدون البرز اومد
تو اتاق و گفت: سارا نرو خواهش می کنم
به من اعتماد کن تا بتونم چهره ی واقعی نازنین رو
رو کنم.
به خدا خود حاجی با تیپ پا میندازه بیرون.
سرمو بالا آوردم نه اشکی داشتم واسه ریختن نه
دیگه بغض تو گلوم آزار دهنده بود.
نمی‌دونم تو چشمای من چی دید که بهت زده
گفت: سارا چی شده؟

دست البرز رو که دور بازوم حلقه شده بود پس زدم و گفتم: دستتو ببر عقب البرز بسه

هرچی اذییت کردم و نذاشتم یه آب خوش از گلوت پایین بره

من سربار زندگی تو نازنین شدم حالا هم می‌خوام برم

البرز محکم دستم رو گرفت: سارا خودت میدونی از نازنین متنفرم چرا داری متە به

خشخاش میذاری؟_ از منم متنفر بودی ولی کم کم عاشق شدی. به زندگی تون فرصت بده. بذار منم یه مدت

کمی آرامش داشته باشم این جنگ و دعوا های هر روزه ما به ضرر میلاد و یلداس.

بباره* باران

به*لام ئارام ، ئارام

نه*کا ده*نگی گریانه*کانم" له*گرمه*گرمی هاتنتا
ون بن....
بباره*تا بروا بکه*م که*ته*نیا نیم و تۆش
دلته*نگی.....
به*لام دلته*نگی تۆ له*کوێ و دل ته*نگی من
له*کوێ بباره* باران
به*لام ئارام ، ئارام
نه*کا ده*نگی گریانه*کانم" له*گرمه*گرمی هاتنتا
ون بن....
بباره*تا بروا بکه*م که*ته*نیا نیم و تۆش
دلته*نگی.....
به*لام دلته*نگی تۆ له*کوێ و دل ته*نگی من
له*کوێ
)بار باران
اما آرام آرام

تا صدای بارش تو صدای گریه های منو گم نکنه..
ببار تا باور کنم که تنها نیستم و توم دلتنگی..
اما دلتنگی تو کجا دلتنگی من کجا.(
دست البرز شل شد چمدونم رو برداشتم و بچه ها رو گذاشتم توی کالسکه و یکی رو دادم به مامان و به سمت آینده‌ی جدیدم به راه افتادم
آینده ای بدون البرز...
***
ماهک با حرص داشت گوشی موبایلش رو نگاه می کرد. کنارش نشستم و گفتم: چه خبر از آقا کیان.
نگاهی به ساعت انداخت و گفت: سه شب داره مامانش رو راضی می کنه بیاد خواستگاریمن .
این کیان هم یکی شبیه کیارش محسنی که پارسال یک هفته منو سر دوند آخر گفت دارم از

ایران میرم.

نگاهی به صفحه ی گوشیش انداختم: چی اون توعه اینقدر داری حرصش رو می‌خوری؟ !

نگاه ازم گرفت: چیزی نیست.

_ ماهک ببینم دیگه فضولیم گل کرده.

ماهک با خجالت گفت: صفحه ی اینستاگرام نازنینه. فیلم های عروسی هفته ی پیشش رو کلیپ کرده گذاشته الان هم ایران نیستن.

گوشی رو گرفتم و نگاهی بی تفاوت بهشون انداختم.

البرز و نازنین دست تو دست هم بودن و داشتن از در آرایشگاه می اومدن تصویر بعدی هم البرز بود که داشت با نازنین عاشقانه می رقصید.

احساساتم یخ زده بود درست همون شب یلدایی که دور از چشم همه رفتم تو عروسی از لابه

لای جمعیت شاهد عشق بینشون شدم
استوری نازنین رو باز کردم عکس و خودش البرز بود کنار البرز یه پستم گذاشته بود.
ماهک زیر پستشون کامنت گذاشته بود البرز خان یه جوری فیگور گرفته انگار کنار حرم امام رضا عکس انداخته یه خورده بخند شاه دوماد بعد چندتا استیکر پوزخند گذاشته بود.
ناخودآگاه از کامنت ماهک خنده ام گرفت و زدم زیر خنده. ماهک با افسوس نگاهم کرد: به جای گریه کردنته سارا؟ ! نکنه خل شدی آبجی جون.
_ این چه کامنتیه گذاشتی !
ماهک پوزخندی زد و گفت: اینجوری رفته پته ی نازنین رو بریزه رو آب؟؟ !
پوزخندی زدم و گفتم: ماهک بغض تو گلوم این‌قدر

سنگینه که حتی گریه ام نمیاد. چرا دخترا بعد شکست عشقی هیچ وقت معتادو سیگاری نمیشن؟ !

ـ چون پریود میشن یادشون می‌ره.

ـ ماهک خیلی خلی آبجی.خندید و هر دو خوب می دونستم چقدر بغض تو سینه مونه اون و کیان و من البرز.

صدای گریه ی میلاد خط انداخت رو اعصابم رفتم تو اتاق و با اخم گفتم: میلاد چرا این‌قدر اذیت می‌کنی تو مادر؟

نگاه کن خواهرت چقدر آرومه.

ماهک با اخم گفت: هوی شوهر منو دعوا نکن.

ـ میلاد کی شد شوهرت؟ !

ـ سارایی تو که مثل مامان کیارش و کیان برای خواستگاری اومدن بهانه نمی‌گیری؟ !

خندیدم و گفتم: نه عزیزم من یه عروس مثل تو گیر بیارم با کله میرم خواستگاریش.
ـ هوی چرا مثل من مگه خودم مردم؟
خندیدم ولی نه از ته دل خنده هام مدتی بود دیگه رنگ و آب نداشت و از ته دلم نبود.
این روزا بیشتر می اومدم خونه‌ی ماهک چون تاب و تحمل حرفای ایمان و طعنه های ایمان رو نداشتم گاهی دلم میخواست اصلا نرم خونه ی دایی ولی کجا باید می رفتم؟
البرز که لج کرده بود و می‌گفت اگه میخوای بیای خونه‌ی من باید محرمم بشی.
مامان هم که یه سر داشت هزاز سودا و رفته بود تو تیم بابا الوند می گفت اشتباه کردی قهر کردی اینجوری میدون برای نازنین باز شده حالا خوبه جرقه ی اولش رو خودش زد.

ماهک تنها پناه من بود درسته اون بیچاره هم به خاطر پناه دادن به من از طرف همسایه هاش و صاحب خونه اش کلی حرف شنیده بود ولی بازم چیزی نمی گفت.

میلاد رو که خیلی بی قراری می کرد در آغوش کشیدم و بردم توی آشپزخونه و همینجوری که تکونش می دادم گفتم: میخوای به کیان بگی بیاد خونه‌ی ما خواستگاری؟ !

ماهک_ یعنی منو از دایی تو خواستگاری کنه؟ !

_ اهوم دایی شایانم اینقدر مردونگی داره برات درستش می کنه سر و زبونشم که ماشاالله.

_ این دایی شایانت چرا اگر اینقدر ماهه رو زمین مونده تا پیر پسر بشه؟ !

_ پیر پسر کجا بود؟ ! داییم ۳۵سالشه فقط همیشه ام درگیر بیمارستان وقت نمی کنه.

ماهک شونه ای بالا داد و گفت: خوب فکر بدی هم نیست. از اینکه تک و تنها بشینم این‌جا خجالت می کشم.ـ باش پس، فردا که رفتم خونه تو هم بیا بهش میگم

ـ چی چی فردا رفتم؟!!!

همینجا می مونی ها.

ـ نه بابا من خیلی وقته اینجا هستم.

ماهک مشتی زد تو بازوم و گفت: آره خیلی وقته دو روزه اومده اصلا پیش من بمونی چی میشه؟!

» چشمکی زد « خودم نازت رو میخرم خانومی! اصلاً خودم شوهرت میشم.

چشم هاشو لوچ کرد و لب هاش روغنچه: بوس بده عزیزم.

ـ یییییه ماهک می کشمت چندش.

ماهک ازد زیر خنده میلاد و یلدا هم از خنده اش به خنده افتادن و صدای جوجه هام کل خونه رو پر کرد.

***

تو مطلب دایی نشسته بودیم آخر وقت کاری بود و منتظر بودیم دایی بیاد تا بریم کافه ای جایی باهاش حرف بزنیم!

مطب دایی یه اتاق بزرگ واسه انتظار داشت که با نور مخفی و تزیین ,mdfخیلی جذاب شده بود. اتاق خودش هم انتهای سالن بود.

منشیش نگاهی مهربون بهم انداخت و گفت: کمی منتظر بمونید تا آقای دکتر بیان.

ماهک نگاهی به مطب شیک دایی انداخت و ابرو هاش رو بالا داد: زشت نیست سارا بریم ؟! یکاره بگم دایی میشه منو شوهر بدی؟

چشم هامو تو حدقه چرخوندم: نه نه دایی اونجوری نیست. یه خورده سخت گیرو بداخلاق هست ولی دلش خیلی گنده است.

ماهک نیشش رو باز کرد همیشه جوری می خندید که کل دندون هاش مشخص میشد: اصلاً من همین دایی تو میخوام.» باز چشم هاش لوچ کرد و گفت« بازاری دکتر کار راه بنداز به به حتی س.ک.سی هم هست بالاخره اون ور بوده، با پیر پسر بودنش هم کنار میام.

خواستم چیزی بگم که متوجه دایی شدم که با ابروی بالا و چشم های متعجب از تو دستشویی اومد بیرون و پشت سرمون ایستاد.

_ وا سارا چرا ماتت برد؟ » چندتا وشکن زد« کجایی؟

دایی سرفه ای مصنوعی کرد و گفت: سلام دخترا!
ماهک برگشت سمت دایی و گفت: یییه سلام آقا ایمان شما هم اینجایی؟
بعد چشم هاش رو ریز کرد و دقیق تر شد: چقدر شکست عشقی روت تاثیر گذاشته پیر و شکسته شدید.
دایی از دست خل بازی های ماهک زد زیر خنده و به من نگاه کرد: این دوستت خیلی خوبه سارا.
_ ماهک خره تو دایی رو ندیده بودی مگه؟!
ماهک_ یییه دایی شایان؟ به خدا فکر می کردم برادر دوقلوی ایمان باشه بعدم الان ریش دارن نشناختم.
_ دایی جان ماهک دوستم همون که درباره اش باهاتون صحبت کردم.

دایی دستی به ریشش کشید و گفت: شما اولین نفری نیستید منو با برادر زاده‌ام اشتباه می گیرید. ما خیلی بهم شبیه هستیم.
بعد با متانت گفت: بفرمایید داخل ماشین بنده کیفم رو بیارم میام.
با رفتن دایی ماهک نفس حبس شده اش رو داد بیرون: وای سارا خدا نکشتت با این دایی که داری من مردم از ترس خیلی جدیه.
_ آره دیگه ما هستیم و این دایی جانمون.
_ کوفتت بشه همچین دایی داری.
با هم رفتیم تو تیبای من نشستیم. بچه ها رو گذاشته بودم پیش مامان و زهرا.
دایی شایان اومد و نشست جلو ماهک خودش زودتر عقب نشسته بود.
نگاهی مهربون به دایی انداختم و گفتم: بهتره بریم

کافی شاپ خیابون بالایی با هم صحبتکنیم.
دایی_ اختیار امروز ما دست شماست.
با هن رفتیم کافه گندم. اولین باری بود که با این کافی شاپ می اومدم و فضای جذابی برام داشت.
دکوراسیون کافه شبیه خونه های روستایی بود و به جای گلکاری خوشه های گندم توی گلدون و دیوار به کار رفته بود.
پشت یک میز نشستیم و دایی مثل یه جنتلمن بعد از پرسیدن سلیقه ما برای همه مون قهوه هات چاکلت و کیک سفارش داد.
بعد از حرفای عادی و معرفی ماهک رو به دایی گفتم: دایی میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟ !
دایی لبخندی مهربون زد: البته می‌شنوم.
***

مادر کیان با نگاهی متعجب به فضای سالن نگاه می کرد. کیان و پدرش و برادرش هم مودب یه گوشه نشسته بودن.
توی سالن فقط من و دایی و مامان حضور داشتیم و خانوم بزرگ و خورشید و زهرا طبقه ی بالا بودن.
دایی نگاهی به مادر کیان انداخت و اشاره کرد به شیرینی های روی میز: بفرمایید خانو م اکبری میوه میل کنید.
مادر کیان نگاهی مغرورانه به من انداخت و بعد بدون اینکه میوه ها رو برداره با اخم گفت:
تو خواستگاری رسمه اگه دختر رو پسندیدند از پذیرایی که شدن بخورن.
دایی با متانت گفت: خب اینجا خونه‌ی پدری ماهک خانوم نیست و شما مهمان هستید

بردارید نمک نداره.

مامان کیان که از رفتار دایی خوشش اومده بود قندی برداشت و از چایی رو میز خورد و نگاهی به من انداخت: شما دوست ماهک هستید؟ !

من لبخندی زدم و گفتم: ماهک خواهرمه تا دوست.

مادرش پوزخندی زد و گفت: خوب این خواهرتون چی از زندگی پسر ما می‌خواد که خوابو خوراک نگذاشته براش؟ !

من که از رفتار مادر ماهک حسابی جا خورده بودم با تعجبی آمیخته با خشم گفتم: توی خواستگاری این حرف ها درست نیست.

پورخندی زد و گفت: خواستگاری ولی الان یه دورهمی برای آشنا شدن با دوستان ماهک

خانوم. ماهک گفت شما به عنوان بزرگ تر قرار با من رو به رو بشید درسته؟ !
دایی بچاره که باورش نمیشد این زن اینقدر پرو باشه سری تکون داد و گفت بله.
مامان کیان گفت: خب جناب بزرگ‌تر به ماهک بگید.
کیان پرید وسط حرفش: مامان ما حرفامون رو زده بودیم.
_ نه والا حرفی نزدیم از اول که اومدی گفتی این دختر رو میخوای گفتم نه حالا دارم میگم
نه اگه تهدید به خودکشی و دیوونه بازی های تو بود پام می‌شکست اینجا می اومدم.
بعد بلند شد و چادرش رو مرتب کرد: حاج آقا اگه این دختر از شما حرف شنوی داره بهش
بگید دور و بر پسرای مردم نچرخه چه خصوص

پسر من که نامزد داره.

ـ ای وای خانوم چی میگید؟

زن اخمی کرد و با عجله از اونجا رفت. پدر کیان بی سر و صدا و خودش با گفتن ببخشید مجلس رو ترک کردن.

ماهک که حسابی سنگ روی یخ شده بود با حالتی بهت زده به دایی گفت: به خدا دروغ می‌گفت من دور...

زبونش بند اومده بود و می‌دونستم الان چه دردی رو داره تحمل می کنه.

دایی بدون اینکه بخواد ماهک رو سر زنش کنه رو به من گفت: سارا جان میری به بچه ها س. بزنی؟!

مامان هم که تموم مدت ساکت بود پشت سر من راه افتاد و دایی و ماهک رو تنها گذاشتیم.

رفتم تو آشپزخونه و برای خودم و مامان چایی ریختم و بردم توی اتاق و کنارش نشستم .
دو هفته از جدایی من و البرز می گذشت و خبری ازش نداشتم جز اینکه از طریق استوری نازنین متوجه شدم الان پاریسه و از طرق حرفای بابا الوند و مامان شنیدم هدیه عروسی حاجی به نازنین یه آپارتمان توی اون برج بوده و هدیه به البرز واگذاری کل سهام کارخونهبهش، در واقع البرز به همه‌ی اونچه می‌خواست رسید.
ولی خب اینکه هنوز با نازنین بود برام قابل درک نبود مامان می‌گفت از لج تو با نازنین مونده بابا الوند می‌گفت به خاطر مهریه ی سنگین نازنینه ولی ماهک می‌گفت البرز خیلی مشکوک و انگاری چیزی تو سرشه ولی برای من هیچ کدوم این ها مهم نبود.

اینقدر از البرز لج گرفته بودم که حتی فکر ازدواج افتاده بودم مخصوصا اینکه ایمان یک لنگه پا منتظر جواب مثبت من بود...
مامان چایی رو که خورد با نگاهی ناراحت رو بهم گفت: البرز هنوز از فرانسه نیومده.
با اخم نگاهم رو دوختم به لیوان چای: برام مهم نیست.
مامان دستم رو گرفت: دروغ می‌گی سارا من تو رو میشناسم برای چی از زندگی اون رفتی ؟ مگه اون روزی که تو رو بیهوش کرد و بهت دست دارزی کرد یادش نبود پدربزرگش
چه برنامه ای براش داره؟ !
این بچه ها الان بدون پدر چی کار کنن سارا ها چرا جواب منو نمیدی؟ !
چشمم رو بستم و گذاشتم اشک هام بعد دو هفته

فشار رها بشه ولی نه نباید کم می آوردم امروز این ماجرا رو تموم می کردم.

ـ مامان من نمی تونم دیگه با البرز و خاطراتش خودم و بچه هام رو به تباهی بکشونم.

تصمیم دارم.» سخت بود گفتش« می‌خوام با ایمان ازدواج کنم.

مامان با تعجب سرش رو آورد بالا و گفت: چی؟ ! تو دیوونه شدی دختر؟ !

لبخندی تلخ زدم و گفتم: نه اتفاقا الان عاقل عاقلم.

مامانـ دیوانگی نکن سارا این چه حرفی داری میزنی ایمان؟ ! ! ! زندایی بفهمه شر به پا میشه.

ـ ایمان با مادرش هم حرف زده .

مامانـ خیر سرگی نکن دختر البرز بفهمه می کشه خودشو

پوزخندی زدم و بلند شدم: لابد از پاریس خودش رو می کشه !
دیگه تحمل نصیحت های مامان رو نداشتم بلند شدم و رفتم تو اتاق بچه ها صدای پیامک گوشیم بلند شد ماهک بود» آبجی من و دایی شایان رفتیم یه سر دور خیابون رو بزنیم.داییت میخواد گوشم رو بپیچونه«
از دست ماهک! این دختر هیچی رو جدی نمی گرفت اوج ناراحتی و افسردگیش هم یک ساعت بود بعد همه چیزو فراموش می کرد.
صدای حرف زدن مامان با تلفن از اتاق بغلی می اومد با خشم رفتم تو اتاق دیگه مامان شده بود آدم البرز و بابا الوند و داشت گزارش منو بهشون می داد.
در اتاق مامان رو باز کردم و با خشم رفتم تو:

مامان.

با ترس گفت: مگه نرفتی پایین پیش ماهک؟!

ـ نه نرفتم فقط اومدم ببینم تو داری پشت تلفن چی میگی؟!

ـ چی بگم مادر جون دارم احوال الوند خان رو می پرسم.

با حرص چشم هامو بستم و گفتم: حالا که داری برای من جاسوسی می کنی اینو خوب به اون ها بگو من دارم ازدواج می کنم و دیگه نمیخواد نگرانم باشن سایه ی البرز از سر من و بچه هام کم

در رو محکم بستم و شماره ی ایمان رو گرفتم، با همه جنگ داشتم حتی با خودم با اینکه جز جز بدنم طالب البرز بود و اسم اون توی قلبم هک شده بود با ازدواج میخواستم از خودم

انتقام بگیرم.

دستم رو گذاشتم روی قلبم و تو دلم گفتم: می‌خوام زیر پا لهت کنم اینم تاوان دوست داشتن البرز کوهیار سارا خانوم.

له میشی میسوزی تا تاوان عشقت رو پس بدی.

_ الو سلام ایمان.

صدای ایمان خواب آلود بود: سلام سارا جان چیزی شده؟!

ایمان من فکرام رو کردم بهتره بهت جواب مثبت بدم.

صدای ناباور ایمان باعث شد بغض چنبره بزنه تو گلوم: راست میگی سارا؟!!!

وای خدا باورم نمیشه یعنی می‌خوای زن من بشی خانوم خونم بشی.لبم رو از تو گاز گرفتم تا بغضم نشکنه به سختی گفتم: اره ایمان.

ایمان باز هم ذوق زده شد: وای وای سارا انگار رو ابر هام میرم با مامان حرف بزنم.
صدای قطع شدن گوشی مصادف شد با ترکیدن بغض من و پخش شدع صدای گریه ام.
همون جوری رفتم تو حموم اتاقم و دوش آب سرد رو باز کردم.
تمام خاطراتم با البرز مثل یک فیلم درام از جلوی چشم هام رد شد. از کار کردن تو شرکت
و قرار های یواشکی تا اون روز که رفتم عروسیش.
اون روز که البرز لب های نازنین رو بوسید و من عزا دار عشقمون شدم. اون لحظه که
حلقه ی ازدواج انداخت توی دستش و من فاتحه ی عشقمون رو خوندم
با همون ماشینی که خودش بهم هدیه داده بود تعقیب کردم تا رسیدم به برج همون برجی که

توش پا گذاشتم و سرنوشتم رو عوض کرد.
اون جا بود که من فهمیدم دیگه تو زندگی البرز جایی ندارم، یک حمد سه قل هوالله خوندم و فوت کردم و از همون جا برگشتم خونه.
حالا من یک بیوه زنم بیوه زنی که روحش همراه عشقش خاک شد، یادمه ماهک تعریف می کرد توی هند وقتی زنی بیوه می‌شده اون رو همراه شوهر مرده اش خاک می کردند با
خودم فکر می کردم این سرم باید خیلی ظالمانه باشه ولی بعدها فهمیدم زندگی بعد از کسی که دوستش داری ظالمانه تر از اون رسمه.
سردی آب همه ی تنم رو در آغوش گرفت، با دست های بی جونم یه ضربه ی محکم زدم
تپی سینه ام » لعنتی اینقدر محکم نکوب ! چرا لج کردی باهام؟ ! چرا براش تپیدی که حالا

اینجوری تاوان خوش رقصی هات رو بدی؟ !«
از تو حموم به سختی خارج شدم و با همون بدن
لخت رفتم زیر لحاف روی تخت و چشم
های پف کرده و قرمزم رو بستم.
خاکش این خواب بیداری نداشت.
صداهای رو دور و غریب می‌شنیدم. مامان داشت
با نگرانی اسمم رو صدا می زد و به
دایی می گفت: شایان بیا ببین این دختر با
خودش چی کار کرده؟ !
دایی اومد بالای سرم و دست گذاشت روی
پیشونیم: چرا داغه؟ سارا دایی وی کار کردی
باخودت؟
ماهک نگران گفت: شهره جون رفته دوش آب سرد
گرفته.
صدای گریه های یلدا می اومد. به سختی لای پلکم

رو باز کردم و گفتم: ماهک.. دخترم.
ماهک اومد طرفم و پیشونیم رو بوسید: جان جان آبجی الان میرم پیشش فقط تو اینجوری نباش.
با رفتن ماهک دایی باز اومد بالای سرم و نگران نگاهم کرد. از دیدن چشم های نگرانش خجالت می کشیدم این مرد مثلا اومده بود هوای من و مادرم رو داشته باشه ولی نمی‌دونست دختر خواهر احمقش گند میزنه به زندگیش.
دایی برام سرم زد و رفت تو اتاقش. ماهک هم تمام مدت بالا سر میلاد و یلدا نشسته بود.
وسط های شب بود که متوجه صدای بدی شدم از جا بلند شدم و به اتاق مامان رفتم قربونش برم توی خواب نازی رفته بود.
رفتم سراغ زهرا که دیدم اونم کنار ماهک گرم

خواب بودن یلدا و میلاد هم بالای سرشون تو گهواره.
نگران رفتم سراغ اتاق خانوم بزرگ که با دیدن صورت کبودش با وحشت خورشید رو صدا زدم ولی جوابی نداد.
رفتم جلو تر دستم رو گذاشتم روی نبضش که ضعیف بود. صداش زدم: خانوم جان خانم جان لطفًا چشم هاتون رو باز کنید.
داشت جون می داد آروم روسری و لباسش رو کنار زدم و دستش رو گرفتم ولی انگار سختش بود.. از روی تاقچه ی کنار دستش یه قرآن کوچک برداشتم و شروع کردم به خوندن.
»...یا ِ عبا ِد َ ی اَّلِ ذی َ ن َأ ْ س َ ر ُ فوا َ علی َأْنُ ف ِ س ِ ه ْ م لا َ تْ قَن ُ طوا ِ م ْ ن َ ر ْ ح َ م ِ ة اللّٰهِ ِإ َّ ن

اللهَ یَ ْ غِ ف ُ ر الُّ ذُنو َ ب َ ج ِ میعًا ِإَّن ُ ه
 ُ ه َ و اْل َ غُ فو ُ ر ال َّ ر ِ حی ُ م«؛)زمر، (53بگو: ای
بندگان من که بر خود اسراف و ستم کرده اید! از
رحمت خداوند نومید نشوید که خدا همه گناهان
را می آمرزد؛ زیرا او بسیار آمرزنده و
مهربان است.
حس کردم خس خس هاش آروم شده عجیب بود
که نمی ترسیدم. ناگهان فشار دست هاش کمشد و
چشم هاش رو آروم بست.
با اینکه خاطرات دوران کودکیم ازش خیلی محدود
بود ولی دلم براش سوخت بعد مرگ پدر
بزرگم سکته کرد و اینجوری شد.
خورشید با ترس اومد تو اتاق دایی هم پشتش بود
. خورشید با بغض گفت: آقا شایان حالش
خیلی بده.

آروم برگشتم سمت دایی هنوز کمی تب داشتم با صدایی بغض دار گفتم: تموم شد.
صدای ای وای گفتن دایی و گریه ی خورشید مامان رو هم کشوند تو اتاق. کم کم همه اومدن زهرا زندایی ایمان دوقلو ها همه دور خانوم بزرگ نشسته بودن و گریه می کردن.
***
صدای الرحمن قرآن و گریه های مامان و زندایی حالم رو خراب کرد. سینی خرما رو برداشتم و توی مجلس چرخوندم.
سر خاک بابا الوند رو دیدم ولی خبری از البرز نبود. نمی‌دونم چرا از اینکه همراه پدرش نیومد
ختم باعث شد دلگیر بشم.
چقدر حرص میخورم از اینکه هنوزم چشم به راه

البرزم. با اومدن صدای یا الله دایی شاهین الوند خان و البرز از در مردونه‌ی وارد مسجد شدم از بالا محو البرز شدم دو هفته ای بود ندیده بودمش.

ایمان از پایین دیدم که دارم البرز رو نگاه می کنم چشم غره ای بهم رفت و اشاره کرد برم عقب.

پوف کلافه ای کشیدم و رفتم تو آشپزخونه.

ماهک و ستاره و چندتا از فامیل های زندایی از مردم تو مسجد پذیرایی می کردن. مامان و زندایی از بس گریه کرده بودن جون نداشتن.

حال خورشید از همه بدتر بود اینجوری که فهمیدم از فردا خورشید بلید بره شهرستان و این براش خیلی سخت بود.تو فکرش بودم که بهش بگم پرستار یلدا و میلاد بشه ولی با کدوم پول. تازه

اگه زن ایمان
بشم اصلاً روم نمی‌گیره ازش برای بچه هام کمک بخوام.
از اینکه خانوم بزرگ فوت شده خیلی غمگین بودم ولی از طرفی میتونسنتم تا یک سال
ازدواج با ایمان رو عقب بندازم.
با شنیدن صدای خداحافظی الوند خان و چندتا از مهمون ها ناخودآگاه رفتم جلوی در مسجد
برای یک لحظه تمام حجم ریه هام از عطر تنش پر شد وقت نشد درست نگاهش کنم با
عجله از کنارم گذشت و رفت.
همینجوری مات و مبهوت بودم که صدای عصبانی ایمان رو شنیدم: سارا کجایی تو؟!
سرم رو بالا آوردم و گفتم: مامانت حالش خیلی خوب نیست بیا حواست بهش باشه.

ایمان پوف کلافه ای کشید گفت: الان میام کمکش کنم.
ماهک و ستاره هم هر کدوم یکی از بچه ها رو تپ بغلشون گرفته بودن.
مامان با کمک من و دایی شایان سوار ماشین شد اصلا حال خوبی نداشت.
توی راه مدام بی قراری می کرد و گریه خیلی نگرانش بودم. از دایی خواستم بهش آمپول آرامبخش بزنه بعد از چند دقیقه به خواب عمیقی رفت.
***
چهل روز از مرگ خانوم جان گذاشته بود و من تمام این چهل روز یه جوری از نگاه های ایمان فراری بودم.
نشسته بودم جلوی تلویزیون و داشتم سریال نگاه

میکردم. همون لحظه متوجه حال آشفته ی مامان شدم نتونستم بیخیال حالش بشم و یواش پشت سرش رفتم تو حیاط ولی اینقدر تو فکر بود اصلا متوجه حضور من نشد.
تند تند شماره کسی رو می گرفت ولی گوشی جواب داد مامان با خشم گفت: الو سلام الوند.
یه چیزی پشت تلفن شنید که باعث شد با خشم بگه: بدبخت شدیم الوند.
اول فکر کردم درباره من و البرز میخوان حرف بزنن ولی با چیزی که مامان گفت به
معنای واقعی کلمه جا خوردم._ الوند جواب
آزمایش مثبته من حامله ام. چی کار کنم الوند؟ !
مگه جوون ۲۰ساله بودی؟!
مامان یهو داغ کرد و گفت: لابد ۴۰مامانم نشده دایره دنبک بردارم که پنهانی زن تو شدم و

الان حامله ام؟ !

نتونستم جلوی تعجبم رو بگیرم و بی اختیار گفتم:

یپیپه مامان !

مامان با وحشت برگشت سمتم و گفت: سارا

تویی؟ !

رنگش شده بود مثل گچ دیوار صدای البرز تو سرم

پیچید» اگه بابای من باشه که یه داداش

مشترک برای ما درست می کنه«

_ مامان تو چی کار کردی؟ ! رفتی با پدر مردی که

دخترت رو بدبخت کرد ریختی رو هم؟!

زدم توی صورتم: مامان این چه کاری بود.

وای خدا اینبار تو تخم دو زرده کردی که مادر من.

زدم تو صورتم. یعنی الان مامان برادر البرز رو حامله

بود؟ ! شده بود زن الوند کوهیار؟ !

مامان از بهت در اومد و با اخم گفت: ساکت سارا

آبروی من و نبر دختر. الآن داییت میاد میشنوه.
وحشت گفتم: چی میگی مامان زدی خودتو و منو بدبخت کردی. ای وا خدای من!!!
حالم خراب بود خراب تر شد.
بی اختیار نشستم رو زمین چهره ی پر تمسخر نازنین و البرز اومد توی ذهنم. الان نازنین میگه مادر و دختر دنبال پول خانواده ی کوهیار بودن وگرنه با ۴ ۳ماه آشنایی مادره خودش رو بند الوند خان نمی کرد.
ای خدا این چه بدبختی بود؟ ! چرا قلبم اینقدر درد می کنه؟! مادر من تو چیکار کردی؟
نفسم به سختی بالا میومد مامان دستم رو گرفت و کشیدم بالا چون می‌ترسید توی راه کسی منو ببینه و پی به حالم ببره.

اومدن الوند خان و باز شدن پاش به خونه ی ما یعنی دیدن دوباره‌ی البرز یعنی مواجه شدن با نازنین و حسرت خوردن.
آخه این مادر من دارم؟ ! کدوم مادری با دشمن دخترش وصلت می‌کنه؟ ! ای خدا چرا قرار نیست من رنگ آرامش رو ببینم.مامان با نگرانی شماره ی بابا الوند رو گرفت ولی من همینجوری مات و مبهوت داشتم به
بچه ی تو شکم مامان فکر می کردم.
به خواهر یا برادر مشترک من و البرز. این بچه الان دایی یا خاله ی بچه خای منه وای
سرم درد گرفت!
مردم بفهمند چی میگن؟! دوباره میشم نقل مجلس! مامان توف سر بالا کرد و دود کارش میره تو چشم من.

چند دقیقه بعد مامان با عجله رفت بیرون و همراه الوند خان رفتن بیرون حتمًا می‌ره گل و شیرینی بگیره ازدواج سر خودش رو به دایی ها اعلام کنه!

***

با خبر ازدواج پنهانی مامان شهره و الوند خان توی خونه بمب ترکید دایی شایان و زنش که دنبال بهونه ای برای را انداختن دعوا ایجاد کدورت بین ما و خودشون بودند آتش بیار معرکه شده و به بهونه آبروریزی هرچی از دهنش درومد بار من و مامان کردن.

ایمان و دایی شایان هم که نگم کارت میزدی خونشون در نمیومد ایمان از دو جهت ناراحت بود همه فامیل شدن ما دوباره منو البرز هم از آبروریزی مامان و ایجاد کدورت بین دایی

شاهین و خودش.

یه گوشه نشسته بودم و گوله گوله اشک می ریختم که زندایی با اخم هایی در هم گفت:

مظلوم نمایی نکن تو خودت از همه فتنه تری.

ایمان با تشر گفت: مامان چی میگی؟!

ـ فکر کردی نمی‌دونم؟! عکس های عروسی البرز همه جای اینترنت پخش شده اونم

عروسیش با یه دختر اعیون حالا خانوم دنبال تلافی دیوار کوتاه تر پسر ساده ی من پیدا نکرد.

این مادر و دختر ته حقه بازی هستن.

دایی شایان با توپ و تشر گفت: بس کن منصوره!

ـ والا حناق گرفتم از بس هرچی شد تو خودم ریختم! یکی نیست به این دختر بگه تو که دوتا بچه داری و شوهرت با تیپ پا از خونه پرتت

کرده بیرون چرا میخوای خودت رو بندپسر من کنی؟!
زنگ در صدای اعصاب خورد کنه زندایی رو خفه کرد.
با دیدن بابا الوند تو چهارچوب در ناخودآگاه ته دلم روشن شد. بابا با دیدن اوضاع من و
مامان که یه گوشه گریه می کردیم با اخم اومد جلو و گفت: اینجا چه خبره؟ !
زندایی پوزخند زد و دایی شاهین با کینه گفت: ما باید از شما بپرسیم؟
دایی شایان مداخله کرد و تشر زد: شاهین ساکت.
بابا الوند رو به مامان گفت: بلند شو گریه نکن برات خوب نیست.
زندایی پشت چشم نازک کرد و گفت: والا خوبه میگن سر پیری و معرکه گیری همینه.

زنگوله پای تابوت هم که درست کردن.
الوند خان با خشمی که منو یاد البرز می انداخت گفت: شما دهنت رو جمع کن آدم سر زن حامله داد نمیزنه. البته آدم.
سن و سال و زندگی من و زنمم هم به خودم مربوطه.
زندایی با پرویی گفت: پس زنت و دختر خونه خراب کنش رو از خونه‌ی من ببر بیرون.
دایی شایان طاقت نیاورد و یقه ی دایی شاهین رو گرفت: یا زنتو لال کن یا گمشو از این‌جا بیرون.
زندایی که حسابی ُ بر گرفته بود رفت جلو و گفت: اونکه بی حیایی کرده یکی دیگه است.
» نگاهی به مامان کرد« اونکه یقه اش رو باید بگیری هم ایشونه» اشاره به بابا البرز کرد«

در ضمن اینجا خونه ی ما هم هست.
دایی با دندون های چفت شده گفت: این طرف سهم من و شهره است لطف کن برو سهمت خودت اونجا هارت و پورت کن.
» رو کرد به شایان« بیا مادرت رو ببر تا بیشتر بی حرمتی نکرده. کاسه ی داغ تر آش که میگن تویی.
؛ایمان هست مامانشو گرفت و گفت: مامان جان بسته انقدر دخالت نکن به من و تو چه ربطی داره که عمه چی کار کرده چیکار نکرده ! خودش عاقل و بالغه اختیارش هم با خودشه.الوند خان با عصبانیت به سمت مامان اومد جلوی پاش نشست و گفت: الان گریه‌ت واسه چی شهره؟! من قبل از اینکه بیام اینجا باداداش

شایانت حرف زدن اتمام حجت هم کردم حا
لا هم پاشو برو وسایلتو جمع کن باهم بریم خونه.
بعد نگاهی به من انداخت و گفت: با تو هم هستم
دختر پاشو پاشو کمک کن مامانت رو
ببریم.
با رفتن من و مامان به اتاق صدای حرف زدن الوند
خان و دایی از پایین میومد.
***
خونه ی الوند خان تو یکی از محله های معروف
تهران قرار داشت و نزدیکی های همون
شرکتی بود که قبلا برای البرز توش کار میکردم یه
خونه حیاط داره تازه ساز که دو طبقه
بود و حدود ۴تا اتاق داشت بزرگی خانه باعث
شده بود احساس اینکه من سر دارم مامان
هر وقت خانم ها کمتر حس کنم.

آلما و البرز از وجود این خونه بی خبر بودم و یه جورایی زندگی مامانمو الوند خان مثل
منو البرز پنهانی شروع شد. این وسط دختر کوچکی الوند خان که از مادر امریکایی متولد
شده بود و چیزی از زبان فارسی نمی دونست هم کنار ما زندگی می کرد آتوسا ۲ساله که
خیلی بامزه و شیطون بود و از همان ابتدا با برادرزاده های خودش یعنی میلاد و یلدا علت
ارتباط خوبی گرفته بود.
بابا الوند از همان ابتدای حضورم توی خونه جوری باهام رفتار کرده بود که انگار خونه
متعلق به خودمه و من دختر اون خانوادهام.
البته از این لحاظ که میلاد و یلدا نوههای مامان و بابا الوند بودند خیالم راحت بود و حس
سرباری کمتری نسبت به خونه دایی داشتم .

دعوای زن دایی و مامان بهونه دستم داده بود تا کمتر ایمان رو ببینم؛ خودم هم نمی دونستم چه مرگمه از یه طرف دوست داشتم به خاطر انتقام از البرز با ایمان ازدواج کنم، از یه طرف دیگه از دیدنش فراری بود م.

راستش اصلا از اخلاقت خوشم نمیومد برای شباهت زیادی که به دایی شایان داشت اون ابهت و مردونگی و نداشت و فقط الدورا مبل دورم کرد.ماهک که خبر ازدواج بابا الوند مامان رو شنید شبیه یک توپ منفجر شد و کلی سر و صدا راه انداخت اول گله کرد که زودتر بهش نگفتم و حالا که اومدیم اینجا خبرش کردم، بعدهم کلی سربه سر مامان و من گذاشت بابت اینکه بچه تو راهی عمه و عمو میلاد و یلدا میشه ایجاد دایی و خاله اش.

یکی از اتاق های خونه مختص منو بچه شد، یکی هم زهرا و آتوسا. زهرا این روزا خیلی منزوی و ساکت شده بود، نمی تونستم بفهمم از کاری که مامان انجام داده راضیه یا ناراحت؟ !

کلا رابطه من زهرا هیچ وقت خوب نبود نه اینکه دعوا داشته باشیم اما نتونستیم حرف همدیگر بفهمیم با هم ارتباط بگیریم. حتی میتونم بگم ماهک گاهی وقتا از من بیشتر بهم نزدیک می شد .

ولی این روزا خیلی نگرانش بودم سیزده ساله بودو تو سن حساسی قرار داشت و این بی توجهی های مامان بهش . وجود یه بچه جدید میتونست ضربه ی بدی بهش بزنه ضربه‌ای که آینده رو شبیه آینده من بکنه تاریک بدون امید.

تقریبا زندگی داشت روال خودش رو طی میکرد و همه چیز به آرامشی نسبی رسیده بود .
ماجرای اون مزاحمت ها رو به کل فراموش کرده بودم و حدس میزدم پای نازنین وسط ماجرا بوده و با رفتن من پرونده اون مزاحمت ها و تعقیب و گریزها بسته شده، اما نمیدونستم این آرامش یه آرامش قبل ازطوفان و چه اتفاق بدی سر راه رفتن نوشته منو بر جهان قرار گرفته.
برای بار هزارم گوشی موبایل را به صدا درآمد با دیدن شماره ایمان نفسی کلافه کشیدم و گفتم : چه پسر سمجی خدایا !
برای بار هزارم بود که زنگ می‌زد و من رد تماس می دادم، گوشی رو جواب دادم و با دلخوری گفتم : چیه چقدر زنگ میزنی؟ !صدای

آرامش تو گوشی پیچید: سلام سارا چقدر صداتت عصبانیه!
_ هر دفعه زنگ زدی من قطع کردم بازم زنگ میزنی !
_هزار سال هم بگذره من منتظر تو میمونم تا جوابم رو ازت بگیرم دیگه نمیخوام اشتباهم رو تکرار کنم و از دستت بدم.
_ بهت گفتم تا مامانت اونطوریدربارهی منو بچهها فکر میکنه رابطه ی من و تو درست بشو نیست.
کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: حق با توعه سارا، ولی باید چیکار کنم یه عمر با حسرت زندگی کنم که چرا مامانم منو درک نکرده؟! خواهش می کنم امشب فقط امشب بیا قرار بگذاریم و همدیگر ببینیم باید حرفای منو بشنوی

بعد تصمیم بگیری.
_ پوف باشه آدرس رو پیامک کن برام.
بی رغبت مانتو و شلوار سرمه ای رنگم رو پوشیدم و برای رنگ پریده نبودن یه رژ لب صورتی روی لب های ترک خورده ام مالیدم.
یلدا تو خواب عمیقی بود زهرا رو صدا کردم و گفتم مراقبش باشه و خودم با میلاد که بیدار بود رفتم سر قرار.
با دیدن ایمان که توی کافه تنها نشسته بود لبخندی تلخ زدم و رفتم داخل.
ایمان با دیدنم لبخندی عمیق زد و شاخه گلی سرخ به طرفم گرفت، از ذهنم گذشت البرز هیچ وقت برام گل نگرفته بود.
گل رو گرفتم و نشستم پشت میز. ایمان لبخندش رو کش داد و گفت: چرا یلدا رو نیاوردی؟

_ خواب بود بچه ام.

ایمان آروم گونه‌ی میلاد رو نوازش داد. از توجهش به بچه ام خوشم اومد.

_ سارا میخوام باهات حرف بزنم می‌شنوی؟

ایمان رو توی کالسکه اش گذاشتم و گفتم: اوهوم گوش میدم.

_ ببین سارا من خیلی فکر کردم به موقعیتت به بچه ها به مادرم من همه ی جوانت رو سنجیدم و اومدم می دونم دوستم نداری و میخوای با کمک من انتقام بگیری ولی...خجالت کشیدم از اینکه ایمان پی به هدفم برده!

من هیچ کس رو توی زندگیم اندازه ی تو دوست نداشتم سارا.

نفسم بنده بهت. نمی‌دونم از کی این حس اومد تو وجودم ولی می‌دونم ننی تونم ازش خلاص

بشم.
تو فقط قبول کن با من نامزد کنی قول میدم جوری
تو رو شیفته ی خودم کنم که اسم البرز
برای همیشه از ذهنت پاک بشه
_ مادرت چی ایمان؟؟! بچه هام چی؟ !
ایمان عصبی نفسش رو بیرون داد و گفت: احترام
مادرم سر جا ولی من نمی تونم پا رو قلبم
بزارم به خاطر اون. بالاخره باید قبول کنه تو
عروسش هستی !
نفسمو سنگین دادم بیرون و گفتم : باشه نمیدونم
چی بگم ولی باید تا سال مادر بزرگ صبر
کنیم اون موقع جواب قطعی رو میدم.
کل صورت ایمان خندید حتی چشم های مشکی
رنگش.
برای عوض شدن حالمون به پیشنهاد من بعد

خوردن قهوه تصمیم گرفتیم بریم پارک رو به روی کافه بشینیم.
دلم بدجوری شور میزد و می‌خواستم از کافه بزنم بیرون.
همین که خواستم از طول خیابون رد بشم ماشین با سرعت به سمتم اومد ایمتن با عجله هلم داد عقب سرم بدجوری به آسفالت خورد.
چشمم سیاهی رفت و لحظه ی آخر نگاهم میخ کالسکه ای شد که زیر چرخ های ماشین له شد و من اون روز مردم برای همیشه من مردم درست کنار جسم خونی میلاد جون دادم و همه چیز تموم شد.
با همون سر و صورت خاکی روی آسفالت سفت خیابون خزیدم سمت کالسکه ایمان با سرعت شماره آمبولانس رو گرفت صداش رو نمی

شنیدم فقط مثل مار می خزیدم با دیدن
جسم متلاشی شده ی پسرم نفسم زندگیم قلبم
برای یک لحظه کوبیدن رو فراموش کردم.
نوک انگشتم رو گذاشتم روی کالسکه ی له شده و
لب زدم: میلادم.
پسرم.صدام از تو حنجره در نمی اومد.
خون تو رگم یخ بسته بود و قلبم، نمی کوبید چشم
هامو بستم و فکر کردم مرگ چه شکلیه؟ !
شبیه پر کشیدن یا له شدن؟
شبیه خانوم بزرگ که تو ۷۰سالگی پر کشید یا شبیه
طفل معصوم من که تو ۱سالگی له شد
؟ ! شایدم هیچ کدوم مرگ شبیه منه منی که زنده
مردم، زنده مردن خیلی درد داره شبیه زنده
سوختنه.
لالایی کن بخواب خوابت قشنگه

گل مهتاب شبا هزارتا رنگه
یه وقت بیدار نشی از خواب قصه
یه وقت جا نمونی توشهر غصه
***

البرز:
نگاهی به ساعت انداختم نزدیک ساعت ۱۲بود.
خودمم باورم نمیشه امروز تو دادگاه نشستم
و دارم از کسی شکایت می کنم که روزی نفس هام بند نفسش بود
ولی حجم عصبانیت از عشق بینمون بیشتر بود. با دیدنش قلبم مچاله شد لاغر شده بود اینقدر زیاد که توجه همه به اون جلب می‌شد، شبیه مرده ی متحرک بود سر تا پا مشکی پوشیده
بود و نمیشد از چشم هاش چیزی خوند چشم هاش یخ زده بود و وقتی نگاهت می کرد بوی

مرگ رو از پشت قاب شیشه ایش حس می کردی...
مامانش و بابا هم همراهش بودن. با دیدن شکم برجسته ی شهره خانوم از شدت حرص چشم هامو بستم بابا رفته بود طرف اون ها.
یلدا همراهشون نبود و این یعنی بچه رو گذاشته بودن خونه. وقتی بهم رسیدن سلام کردن.
فقط جواب سلام بابا رودادم و با مامان شهره حرفی نزدم. سارا هم که حرفی نزد حتی سر خاک بچه هم ندیده بودمش، بابا می‌گفت حالش خیلی بده.مامان سارا با آرامش اسمم رو صدا زد:
البرز جان می‌شد این مسائل رو توی خونه حل کرد آخه شکایت برای چی؟
نگاهی نفرت بار بهش انداختم، اون بود که به سارا گفت ازم جدا بشه.

صدای منشی دادگاه اومد.
قاضی نگاهی به پرونده انداخت و گفت: شما درخواست حضانت فرزند تون یلدا کوهیار رو دارید و شکایت از خانوم سارا علیزاده به خاطر کوتاهی در نگهداری فرزندتون میلاد کوهیار که حدود اماه پیش در حادثه ی تصادف فوت شدن؟
_ بله جناب قاضی
قاضی نگاهی به سارا انداخت و گفت: بفرمایید در جایگاه متهم.
سارا هیچ واکنشی نشون نداد. وکیل سارا که زنی ریز میزه بود و پدرم با خودش آورده بود با صدایی رسا و بلند گفت: جناب قاضی موکل بنده در شرایط روحی خوبی نیستن گواهی روانشناس مورد تأیید هم اینجا» به پرونده اشاره

کرد« خدمتون آوردم.
با خشم دندون هام رو بهم ساییدم و گفتم: همه اش بازیه جناب این خانوم رفته سر قرار با یه تن لش و از روی حواس پرتی بچه ی منو پر پر کرده بعد میگن حالش خوش نیست.
اصلاً حالا که حالش خوش نیست دختر منو بدید ببرم با خودم زندگی کنه.
مامان سارا با خشم گفت: آره یلدا رو ببری که این ته مونده ی جون بچه ام هم بیرون بیاد؟!
نه آقا این خبرا نیست.
قاضی با جدیت اخطار داد: نظم جلسه رو رعایت کنید خانوم.
بعد از مطالعه برگه ادامه داد: با توجه با این برگه خانوم محجور هستند و طرح شکایت بی معناست از طرفی پرونده فوت پسر شما یه پرونده

ی قتل که بعد از مشخص شدن حادثه در دادگاه جداگانه ای طرح دعوی میشه ولی با توجه به حال و روز این خانوم می تونید
دخترتون رو پیش خودتون نگهداری کنید.
مامان سارا با خشم گفت: من خودم مگه مردم حاج آقا.
الوند خان اشاره ساکت بشه.
_ آقای قاضی من پدر بزرگ پدری بچه هستم میتونم حضانت رو خودم بگیرم؟قاضی عینکش رو جا به جا کرد مرد مسنی بود: تا زمانی که پسرتون در قید حیات هست
خیر. پدربزرگ پدری در ردیف دوم بعد از پدر و مادر قرار داره.
پوزخندی زدم و از در اتاق زدم بیرون. بابا الوند با توپ پر اومد سمتم: البرز وایسا ببینم.

بی حوصله ایستاد و نگاهی به ساعت کردم: بگو بابا دیرمه.
بابا سری از روی تاسف تکون داد و گفت: خوب به این دختر نگاه کن.
به سارا که با کمک مادرش راه می رفت چشم دوختم. چشم هاش وحشتناک بود نگاهش بوی مرگ می داد با حرفی که مادرش زد قلبم مچاله شد.
_ آقا البرز دکتر میگه حال سارای من خیلی بده میگه شاید دیگه عمرش به دنیا نباشه....
با بهت گفتم: یعنی چی؟! مگه کسی از غصه مرده؟!
بابا الوند دستی روی شونه ام گذاشت: سارا یک ماهه لب به چیزی نزده. اون کسی که خبر چین ساراست و برات اطلاعات غلط آورده بهت نگفته؟

نگفته این دختر یک ماهه با سرم زنده است؟ که هیچ واکنشی نسبت به محرک خارجی نداره که حتی من و تو رو نمی‌شناسه؟
سرد و سنگی به سارا نگاه می کردم. بابا ادامه داد و دست گذاشت روی نقطه ضعف من:
میتری یک روز بیدار بشم ببینم سارا هم مثل مامانت خودش رو آتیش زده.
نگاه مادرت همین جوری بود البرز وقتی داشت می رفت.
مامان سارا بازو های نحیفش رو چنگ زد و گفت:
جای اینکه برید دنبال قاتل جیگر گوشه مون احضاریه برای بچه ی من میفرستی؟
بعد با افسوس ادامه داد: این بچه می‌گفت یک نفر مزاحمم میشه یه نفر چاقو گذاشته زیر گلوم من می‌گفتم به خاطر اعصابش توهم میزنه

نگو دختر مادر مرده ی من چه حالی داشته.
بابا دستم رو گرفت و کشیدم بیرون: به خاطر من که پدرتم یه چند دقیقه بیا بریم بیرون
یاهات حرف دارم.
با هم رفتیم به طرف خارج شهر. مامان سارا و سارا هم با آژانس رفتن خونه.
توی راه بابا گفت و گفت از زندگی گذشته اش به مامان تا شکی که نسبت بهش داشت و این شک رو هم به خاطر دسیسه ی خواهر نازنین داشت._ البرز این حرفها رو گفتم تا تو دوباره اشتباه منو نکنی.
_ اما بابا سارا باید تاوان جدایی از من رو بده !
_ اون سارایی که دیدی چیزی ازش مونده جز یه تیکه استخون. انتظار دارم اگه واقعا عاشقش هستی بهش کمک کنی از دست دادن

فرزند داغ کمی نیست.
_ بابا منم داغ دارم منم کمرم شکسته !
دستم رو گرفت: یه کارگاه خصوصی استخدام کردم
اسمش محسن مردانیه شماره اش رو
برات میفرستم باهاش تماس بگیر خونه نوه ی من
نباید پایمال بشه.
چشمم رو بستم و قسم خوردم هرکسی پشت این
قضیه است رو نابود کنم.
بعد از حرف زدن با بابا الوند به اصرار زیادش راهی
خونه‌ی مشترکش با شهره خانوم
شدم. جای قشنگ و با صفایی بود.
به محض ورودم آتوسا و زهرا رو دیدم که توی
حیاط مشغول بازی با هم بودن آتوسا با د
یدن بابا پا تند کرد طرفش و پرید طرفش و
خودش رو انداخت تو بغلش: سلام بابایی !

بابا گونه اش رو بوسید و روبه زهرا گفت: سلام دخترم.
زهرا نگاهی غمگین به من انداخت و گفت: اومدی یلدا رو ببری؟
بابا دست انداخت دور شونه ی زهرا و گفت: نه دخترم نگران نباش. زهرا سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت...
رفتم تو خونه بوی سارا و عطر یاسی که به لباسش میزد اشک تو چشمم حلقه زد غرورم اجازه نمی داد به این راحتی سارا رو ببخشم.
از وقتی از من جدا شده بود کامیار رو برای تعقیب و مراقبت ازش فرستادم و اون بهم گزارش لحظه به لحظه ی اتفاقات زندگی ش رو می داد.
اون روز شوم که کامیار خبر آورد سارا رفته سر قرار

با ایمان به سرم زد و بی‌توجه به
نازنین زدم بیرون وقتی رفتم به اون پارک دیدم
خیابون خیلی شلوغ ناخودآگاه نگران شدم
از ماشین پیاده شدم و با عجله خودمو رسوندم به
محل شلوغی با دیدن سارا با سر خونی و
ایمان با دست و پای لرزون وحشت همه ی بدنم
رو فراگرفت با ترس رفتم جلو کالسکه یشکسته ی
بچه و پلیس و آمبولانس بند دلم رو پاره کرد وقتی
رفتم جلو و جنازه بچه ام رو
اونجوری پر پر شده کف خیابان دیدم خون تو
مغرم داغ کرد رفتم جلو و یقه ی ایمان رو
چنگ زدم: لعنتی چه اتفاقی افتاده؟
ایمان از دیدنم جا خورد ولی اینقدر داغون بود که
توجهی به دشمنی بینمون نکرد و گفت:
البرز البرز بچه» زد تو سر خودش« البرز سارا مرد

کمرم شکست دستم رو به زانو گرفتم سارا رو دیدم که تو آمبولانس گذاشتن. پلیس روی ک السکه ی خونه پارچه ی سفید کشید.
یکی از مامور ها اومد جلو و گفت: آقا چی شده؟ ! ایمان گریه می کرد من هنوز تو شک بودم که با شنیدن حرفای ایمان ُ گر گرفتم: با دختر عمه ام قرار گذاشتم کافه می‌خواستم ازش خواستگاری کنم. بعد از حرفای بینمون گفت ح الش خوب نیست هوای کافه آزارش میده بیایم بیرون.
گفتم بریم تو پارک رو به رو. اونم گفت باشه.
» اینجا ی حرفاش به نفس نفس افتاد« از خیابون رد می شدیم که حس کردم یه ون سیاهی داره با سرعت میاد سمتمون همه چیز توی ثانیه بود مغرم کار نکرد فقط به صورت

غریزی خودمو سار رو کشیدم عقب. سر سارا از شدت ضربه ی من خورد به اون جدول.

وقتی برگشتم عقب کالسکه ی له شده ی میلاد رو دیدم.

این‌جای حرفاش من نتونستم تحمل بیارم، وقتی چشم های معصوم میلاد رو تجسم می کردم و اون دیدار ۲ماه پیشم رو.

زانو زدم روی زمین، صدای برخورد زانو هام با زمین توی گوشم اکو شد بی وقفه فریاد کشیدم: خداااااا.

حنجره ام از شدت فریاد به سوزش افتاد. سرمو بالا آوردم: سارا سارا چه طوره؟

ایمان بدتر از من بود: سرش پر خون بود حرف نمیزد. البرز سارا بالای سر میلاد جون داد.

بدنم لرزید بلند شدم شماره ی کامیار رو گرفتم.
گفت تا چندتا خیابان بالاتره و اون ماشینی
رو تعقیب کرده با عجله رفتم خیابون بالایی توان
رانندگی نداشتم وقتی ماشینش رو دیدممحکم زدم
روی کاپوت. سرش رو بالا آورد نگاهش ترسیده بود
دو دو میزد: آقا البرز.
می‌خواستم همه ی خشمم رو سرش هوار کنم ولی
وقت نداشتم نشسنم توی ماشین: کامیار
فقط برو بیمارستان.
توی راه تندتند شماره ی بابا رو گرفتم بعد چندتا
بوق برداشت: الو بابا بدبخت شدم.
بابا الوند با نگرانی گفت: چی شده.
به نفس نفس افتاده بودم: امروز امروز سارا رفته
بیرون، ماشین زده بهش بابا بچم مرد بابا
پسرم مرد

بابا با صدای وحشت زده ای گفت: یا ابوالفضل چی میگی !

_ بابا بیا بیمارستان)(فقط بیا.

گوشیم رو قطع کردم و چشمم و بستم چه روز شومی بود بوی مرگ و خون از همه ی فضای اطراف ساطع میشد کاش میمردم کاش.

وقتی رسیدیم بیمارستان که سارا رو برده بودن بخش مراقبت های ویژه ضربه ی محکمی به سرش خورده بود و از طرفی به خاطر فشار احساسی دچار سکته ی قلبی شده بود

سارای من دختر ۲۰ساله ای که همه ی زندگی من بود حالا سکته کرده بود؟ !

اصلا نفهمیدم چجوری گذشت که بابا خودش رو رسوند. چجوری خبرش رو به مادر سارا دادیم. وقتی بچه ام رو از سرد خونه تحویل گرفتم

اوج عجز و ناتوانیم بود من با اون همه
دارایی و ثروت حتی نمی تونستم کاری برای
برگردون بچه ام انجام بدم ! ! !
با شنیدن صدای گریه ی یلدا به خودم اومدم. یلدا
توی اتاق بود و گریه می کرد نگاهم خورد
به مادرسارا که با عجله خواست بره تو اتاق که
اشاره کردم بیاسته.
با گام خایی لرزون وارد اتاق یلدا شدم با دیدن
جسم لاغرو زرد سارا که بی تفاوت داشت به
یلدا نگاه می کرد آهی عمیق کشیدم و رفتم بالای
سرش.
یلدا رو آروم برداشتم و توی بغلم گرفتم یلدا بوی
میلاد رو می داد بوی زندگی و امید.
سارا بی تفاوت بود حتی پلک هم نمی
زد.ناخودآگاه انگشتم رو گذاشتم روی گونه های آب

رفته اش و با بغض گفتم: سارا سارایی نمی‌خوای بچه ات رو بغل کنی؟
حال و روز سارا جوری بود که حتی دشمن خونیش هم با دیدنش افسوس می خورد و قلبش به رحم میومد چه برسه به من که دیوانه وار عاشقش بودم.
نتونستم طاقت بیارم و رفتم سمت سارا هیچ تحریک پذیری نداشت. دستش رو گرفتم و سرش رو گذاشتم توی بغلم یلدا روی پام نشسته بود و ورجه وورجه می کرد.
جوری که هر دوشون توی آغوشم باشن شروع کردم به حرف زدن: سارا یادته چقدر حرص پول رو میزدم؟! یادته به خاطر پول با دشمن خودم ازدواج کردم؟! فکر می‌کردم پول همه چیزه و ارث و میراث پدربزرگم منو

خوشبخت ترین مرد عالم می‌کنه!
پس چرا الان خوشبخت نیستم! چرا قالبم مثل یه تیکه ذغال داره سینه ام رو می‌سوزانه؟!
آه عمیقی کشیدم: چرا دیگه تو و میلاد رو ندارم؟!
اشک از گوشه ی چشمم چکید. باید یه کاری می کردم بس بود این همه سکوت.
خسته از سکوت سارا آروم از کنارش بلند شدم و یلدا رو توی آغوشم گرفتم.
رفتم بیرون گوشی موبایلم زنگ خورد. با دیدن شماره ی نازنین رد تماس دادم. صدای بحث مامان سارا و بابا میومد رفتم تو آشپزخونه و لبخندی به مادر سارا زدم: ممنون که زحمت سارا و یلدا روی دوشتون بود.
مامان سارا زد توی صورتش و گفت: یییییه می‌خوای بری؟!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: کجا برم؟! وقتی همه ی زندگیم اونجا توی اون اتاقه؟!
رو کردم به بابا الوند و گفتم: شماره ی اون آقای مردانی رو می‌دید؟!
بابا لبخندی زد و شماره رو داد.
با اجازه ای گفتم و رفتم تو اتاق و شمار رو گرفتم.
_ الو سلام جناب مردانی؟!
صدایی زمخت و جدی گفت: بفرمایید خودم هستم جناب؟!
_ کوهیار هستم البرز کوهیار._ بله بله به خاطر آوردم همون خانواده ای که فرزند کوچک شون توسط یه ماشین به
تصادف می رسه. جانم آقای کوهیار امری داشتید؟!
_ میخواستم شخصا ببینمتون تا اطلاعاتی که دارم رو در اختیار قرار بدم.

من به افرادی توی این ماجرا مضنون هستم .

_ بله بله البته جناب خوشحال میشم ببینمتون.

_ فردا خوبه توی کافه)(هم دیگه رو بینیم؟!

_ بله مشکلی نیست وقت من آزاده.

لبخندی سطحی زدم و گوشی رو قطع کردم.

نوبت حاجی بود که با حقیقت رو به رو بشه!

منتظر بابا و حرفش نشدم با سرعت رفتم سمت برج و بعد یک ساعت رسیدم.

صدای بلند تلویزیون می اومد. بوی چای هل و گل مامان پری و گپ و گفتش با حاجی

فضای خونه رو صمیمی تر کرده بود.

این قسمت برج که مختص حاجی و مامان پری بود با کل عمارت فرق داشت.

با گام های محکم رفتم جلو. حاجی با دیدنم لبخندی پدرانه زد و گفت: به به آقا البرز بی خبر

به ما سر می زنی!

مامان پری نگاهی به اخم های درهم و لباس سر تا پا مشکی ام انداخت و گفت: مادر جان طوری شده؟! چقدر درهمی چرا مشکی می پوشی؟! این نازنین زنت به خدا مثل اسفند رو آتیش جلز و ولز می کرد انقدر که نیومدی رفت خون ه ی باباش.

حاجی با تشر گفت: چته پسر کشتی هات رو آب برده؟!

با صدای پر جذبه گفتم: نه حاجی عزا دارم.

مامان پری با ترس گفت: یییه خدا مرگم بده عز دار کی؟!

لبخندی تلخ زدم و گفتم: عزا داره پسرم هستم حاجی.

حاجی با تعجب گفت: چی میگی پسرم نازنین

طوری شده؟! پدرت یا!
»بعد سکوت کرد« نکنه بچه سقط کردید؟!سرم رو بالا آوردم نگاهی جدی به حاجی انداختم و گفتم:
من یه زن و دو تا بچه پنهانی
دارم.
مامان پری جیغ خفه ای کشید و خواست حرفی بزنه که حاجی دستش رو بالا آورد تا
سکوت کنم.
ادامه دادم: دختری که منشی شرکتم بود رو پنهانی صیغه کردم و دوتا بچه ازش داشتم. هیچ
کس جز بابا الوند و نازنین و البته آلما نمیدونه
وقتی خط تولید جدید کارخونه رو راه اندازی می
کردم از طرف تیموری و آدم هاش
چندباری تهدید شدم ولی انقدر سرم باد داشت که بهش اهمیت ندادم.

یک ماه پیش یه نفر که خبر داشته من زن و بچه دارم که جونم واسشون در میره که نفسم بنده به نفسشون.» مکث کردم گفتتش سخت بود خیلی سخت« نفسم رو برید.

توی عصر تابستونی جلوی یه کافی شاپ پسر یک ساله ی من زیر چرخ لاستیک یه ماشین له شد.

رنگ مامان پری پرید حاجی اما بدون پلک زدن منتظر بود.

پسر من میلاد کوهیار کشته شده پلیس داره پرونده ش رو بررسی می‌کنه. زن من پرپر شده دکترا ازش قطع امید کردن.

» زدم رو قلبم« سینه ام داره آتیش میگیره!

من دیگه نه ارث میخوام نه پول نه هیچی اگه میخواید منو از خانواده هم طرد کنید فقط

نذارید خون بچه ی من پایمال بشه.

حاجی وقتی حرفامو شنید شروع کرد به حرف زدن:

فکر می کنم خیلی پیر و خرفت شدم

که متوجه نشدم زیر سر پسرم بلند شده.

پس پسرت رو کشته شده و تو اینجایی تا از من کمک بخوای؟!

سرم رو با خجالت انداختم پایین که حاجی با خشم ادامه داد: یکی پیدا شده که دستش به خون کوهیار آلوده بشه؟ که واسه پسر من هارت و پورت کنه!!!

اخم کرد و ادامه داد: شاخش رو می شکنم همینجوری که خودت گفتی به خاطر اشتباهاتت به موقع اش تنبیه میشی ولی حالا وقت اینکارا نیست.

دستی به سیبیل قیطونی‌اش کشید و با کمک

عصای مار نشانش ایستاد.

ـ کجا میری حاجی؟ !

ـ پاشو پری باید ببینیم نوه ی گلمون چه دست گلی به آب داده.

همراه حاجی و مامان پری و راننده شخصیشون به خونه‌ی بابا الوند رفتیم.

حاجی با اخم و مامان پری با دلخوری گفت: بابات اینجا زندگی می‌کنه؟

سری به نشونه ی تائید تکون دادم.

حاجی نفسی عمیق کشید و زنگ رو فشرد.

با باز شدن در و دیدن بابا و حاجی مقابل هم یه لحظه ترس به دلم افتاد که نکنه پیرمرد از دست من و پدرم به سکته بیوفته.

هر سه وارد خونه شدیم. اخم های بابا الوند در هم بود و نگرانی از چهره اش هویدا.

بابا الوند جلوی در چند باری گفت: یا الله اهل منزل مهمون داریم

مامان شهره با تیپ و ظاهر مرتب وارد راهرو شد و با دیدن حاجی و مامان پری رنگش سفید ش حاجی اول فکر کردم اون باید همسر من باشه زیبایی مامان شهره هرکسی رو به اشتباه می انداخت.

مامان پری با لحنی مهربان گفت: عروس خانوم شمایید؟ !

مامان شهره با خجالت سرش رو پایین انداخت بابا الوند سریع میدون داری کرد و گفت:

شهره همسر منه.

حاجی اشاره کرد بریم بالا.

با دیدن ماهک و دایی شایان سارا کنار زهرا و آتوسا حاجی با شرمندگی گفت: مهمون

داشتید پس ما اومدیم.

مامان پری فهمید حاجی نمیخواد فعلا چیزی بگه ادامه‌داد: آره مادر زشت شد دست خالی.

دایی شایان با احترام ایستاد و گفت: سلام علیکم باید پدر الوندخان باشید درسته؟ !

بعد دستش رو پیش آورد و گفت: امیرانی هستم برادر شهره و دایی سارا.

پدر بزرگ باهاش دست داد و با تعارف حاجی همه دور هم نشستیم.حاجی با دیدن ماهک لبخندی زد و گفت: خوبی بابا جان.

ماهک که انتظار برخورد صمیمانه از طرف حاجی رو نداشتم و فقط یک بار در شرکت

حاجی رو دیده بود با تعجب گفت: بله بله ممنون.

مامان پری هم با علاقه رفت طرف ماهک و باهاش دیده بوسی کرد. ماهک متعجب نگاهش

بین ما چرخ خورد و وقتی متوجه شد ما هم چیزی نمی دونیم سکوت کرد..

بابا الوند با شرمندگی کنار دست حاجی نشست و گفت : من و البرز واقعا کار اشتباهی انجام دادیم چیزی بهتون نگفتیم.

حاجی لبخندی پر معنا زد و گفت: نمی دونم چه رفتاری با پسرام داشتم که حتی جرعت نکردن همسرشون رو به. من معرفی کنن؟ ! گناه البرز مشخصه ولی تو چرا الوند؟ !

بابا الوند خواست حرفی بزنه که مامان شهره با یه سینی چای اومد توی راهرو ماهک بلند شد و گفت:اِ مامان شهره شما بشینید من پذیرایی می کنم.

خورشید کجاست پس؟

مامان شهره در حالی که می رفت بشینه گفت: رفته

شهرستان دیدن خانواده.
و کنار دست بابا نشست. بابا دستش رو گرفت و رو به حاجی گفت: شهره مادر ساراست همسر سابق البرز علت مخفی کاری من این بود و البته خجالت شهره بابت رویارویی.
حاجی و پدر گرم بحث بودن دایی شایانم گاهی بین حرف های اون ها می اومد و نظری می داد. رفتم توی اتاق و با دیدن سارا دلم لرزید. شونه ای برداشتم و موهای بهم ریخته اش رو شونه زدم و شالی روی سرش انداختم، البته نامحرمی نداشت.
بی تفاوت نگاهم کرد؛اشک توی چشم هام حلقه زد. یلدا رو که توی تخت نرده دارش تاتی تاتی می کرد گرفتم و دست تو دست سارا وارد سالن شدیم.

حاجی با دیدن ما اخمی کرد و مامان پری تعجب.
سارا رو صندلی نشست یلدا به قدی
شیرین بود که توجه همه رو جلب کرد.
رفتم جلو و خواستم یلدا رو به مامان پری نشون
بدم که آتوسا با خوش زبونی خاصی اومد
جلو و گفت: مامان پری این اجی منه.
مامان پری با علاقه یلدا رو نوازش کرد و گفت:
چقدر شیرینه عزیزم.یلدا با ورجه ورجه خودش رو
کشید سمت مامان شهره.
حاجی و بابا مشغول حرف زدن درباره ی قتل میلاد
شده بودن. مامان پری با دیدن عکس
های میلاد از گوشی مامان شهره آروم اشک می
ریخت.
تحمل شنیدن حرفای بابا رو نداشتم لبریز بودم و
خشمگین. با ببخشیدی جمع رو ترک کردم

و رفتم توی تراس اتاق تا سیگار بکشم. یاد اون روزی افتادم که به بهونه ی سیگار با سارا عشق بازی می کردم.
بغض تو گلوم جولون داد باید اون قاتل عوضی رو پیدا می کردم حتمً ا.
***

سر میز شام بودیم نازنین دائم با گوشی موبایلش ور می رفت مامان پری با نگرانی پرسید:
غذا رو دوست نداری عزیزم؟ !
نازنین لبخندی مصنوعی زد و گفت: چرا مامان اتفاقً ا خیلی عالی شده.
حاجی اشاره کرد: چرا نمی‌خوری دخترم.
نازنین با لبخندی بهم نگاه کرد، معلوم نبود چه خوابی برام دیده: تازگی میلم به غذا کم شده.
مامان پری_ نکنه خبریه؟ !

نازنین با خوشحالی گفت: نمی‌دونم باید آزمایش بدم متوجه بشم.
مامان پری_ فردا برو پیش دکتر خودمون ببین چی میگه؟ انشالله خیر باشه یه بچه که بیاد سر مرد به زندگی با خانواده گرم میشه.
لبخندی تلخ زدم و چیزی نگفتم ولی به شدت ذهنم مشغول شد، فکر نمی‌کنم رابطه ی پر از مراقبت من و نازنین به بارداری منجر بشه ! ! !
بعد از غذا از جا بلند شدم. حرفای صبح محسن مردانی اومد تو مغزم» مضنونین این پرونده زیاده جناب البرز خان از نازنین همسر اولتون تا رقبا و باقی افراد کسایی که هدفشون حذف تنها نوه ی پسری کوهیار ها بوده«
نازنین پشت سرم اومد توی اتاق و گفت: البرز جان برگشتم سمتش لبخندی بهم زد و گفت: صبح میرم

آزمایشگاه.

بی تفاوت گفتم: باشه برو.نازنین حرصی شد و اخم کرد بی توجه بهش بهش به کامیار پیامک دادم فردا بیاد دنبالم

.***

روزا از پی هم می گذشت و نگرانی من بابت پیدا نشدن قاتل بیشتر نازنین باردار بود و حاجی جشنی بزرگ ترتیب داده بود.

هنوز هم نمی‌خواست از این رفتار های مستبدانه دست برداره! بی توجه به نازنین و خانواده اش که برج رو کرده بودم خونه‌ی شخصی شون و دائم اونجا بودن رفتم جای که ذره ای آرامش داشته باشم

.

دست سارا رو گرفتم و گفتم: سارایی چقدر بهم

ریخته شدی؟! جوابی نداد. مادرش تو ماه ۷ بارداری بود و نمیتونست خوب بهش برسه.
یلدا رو سپردم دست زهرا و خودم سارا رو آماده کردم تا ببرم حمام.
اولش بی تفاوت بود ولی وقتی لباس هایش رو در آوردم کمی تو خودش جمع شد. شروع کردم به نوازش کردنش کم کم آروم شد و مثل پر کاه بغلش گرفتم و بردمش داخل وان.
یاد شیطنت ها و عشق بازی های گذشته اشک رو به چشم هام انداخت.
سارا رو آروم شستم و لای حوله پیچیدم. بعد آروم آروم لباس هاش رو تنش کردم.
متوجه نگاه گنگش شدم و لبخندی زدم: چیه سارا خانوم متعجب نگاه می کنی؟!
چیزی نگفت دلم مچاله شد برای عزیز دلم سرش رو

توی آغوشم گرفتم و با سشوار شروع کردم به خشک کردن موهای بلندش.
بعد قرص هایی که دکتر روانشناس براش نوشته بود رو طبق دستور بهش دادم و خودم رفتم تو آشپزخونه براش کباب بره و معجون درست کردم.
اولش نمیخورد اما به سختی به خوردش دادم.
دوتا قاشق معجون دوتا تیکه گوشت باید بازم بهش می رسیدم دیگه بس بود لجبازی و اعصاب خوردی.
زنگ زدم به ماهک و گفتم یه جوری برای فردا تنظیم کنه تا دوستای سارا بتونن بیان وقرار یه تفریح خارج شهر رو گذاشتم.
ماهک گفت فقط با ستاره در ارتباطه و خبری از کیان و امیر نیست. گویا با کیان قطع

ارتباط کرده بود و امیر هم رفته بود دبی که خبری ازش نمی‌شد.

***

دست تو دست سارا بودم هوای کوهستان عالی بود حس کردم از خنکی هوا سارا لرز کرده.

آروم دستش رو گرفتم و انگشت هاش رو بوسیدم.

بعد پالتوی چرمم رو دور بازوش انداختم.

سارا بی تفاوت به رو به رو خیره بود. دستش و گرفتم و به طرف سفره خونه ی که روی یکی از سکو ها قرار داشت رفتیم.

_ سارای من بریم اونجا صبحونه بخوریم بعد هم میریم پرواز.

با دکترش صحبت کرده بودم؛ می گفت هیجان و تفریح شاید بتونه روحیه اش رو تقویت کنه

.

رفتیم تو کافه با دیدن ماهک و دایی و ستاره و سامان با خوشحالی سلام و احوالپرسی کردم و کنارشون نشستیم.
ماهک با صدای پر شوری گفت: سلام سارا خانوم کم پیدایی.
سارا هیچ واکنشی نشون نداد. ماهک لبخندی تلخ زد و کنار دایی نشست.
رو به دایی گفتم: دایی جان شما از این دکتری که برای سارا معرفی کردید مطمئن هستید؟ !
دایی شایان_ بله البرز جان دکتر شمس یکی از حاذق ترین روانپزشک های ایرانه و البته ارادت خاصی نسبت به خانواده ی ما داره.
ماهک_ آقا البرز ضربه ای که به سارا خورده و اون رو شکه کرده اونقدر بزرگه که برای التیام زخمش مدت‌ها باید صبر کرد.

تا وقتی شما نبودید من امیدی برای بهبود سارا نداشتم ولی الان که هستید مطمئنم عشق معجزه می کنه.
ستاره نگاهی به سارا کرد و دخترش رو گرفت بالا: سارا جون نگین منو دیدی؟ !
بعد بچه رو گذاشت توی آغوش سارا. برخلاف انتظارم سارا مات و مبهوت بچه شده. نهاینکه واکنشی نشون بده ها ولی چشم هاش از اون حالت بی تفاوتی در اومد.
به ستاره لبخند زدم و گفتم: یلدای من و نگین دوست های خوبی میشن.
سامان نگاهی به ما انداخت و گفت: پس یلدا کجاست؟ !
ـ پیش مادر خانومم موند. به خاطر وضعیت سارا نمی تونستم حواسم به هردوشون باشه.

سارا کمی سرش رو تکون داد. همه نگاهش کردیم.
انگار دنبال چیزی می گشت متوجه شدم
ناخودآگاه نسبت به یلدا واکنش نشون می‌ده
هرچی بود مادر بود.
گارسون یه سینی چای و کیک و چیپس آورد که
دور هم خوردیم به اجبار یه مقدار از
خرمایی که توی ظرف بود به سارا دادم و دستش
رو گرفتم: بیا عشقم باهم بریم پرش.
دایی شایان لبخندی زد و تأیید کرد می‌تونم
ببرمش، می‌ترسیدم حالش بد بشه با اینکه
داروسازی خونده بودم و به مسایل پزشکی اشراف
داشتم ولی می‌دونستم توی مواقع بحرانی
نمی‌تونم از پس خودم بر بیام...
دستش رو گرفتم و گفتم: آماده باش عزیزم.
رفتم تو سکوی پرش و با کمک مراقب اونجا چتر

خودم و سارا رو محکم کردم؛ دکتر
می‌گفت شک و هیجان برای سارا خوبه پس باید
امیدوارم باشم تحریک پذیری سارا برگرده
و واکنشی نشون بده.
با یک دو سه رهنما از روی سکو پریدم و بعد از ۳
ثانیه بند چتر رو کشیدم باد رفت زیر
چتر و من سارا مثل دو پرنده به پرواز در اومدیم.
متوجه فشرده شدن دستم توسط سارا شدم با ذوق
گفتم: سارا عزیزم دوست داری؟ !
کیف می‌کنی ها شیطونک.
انتظار جیغ و هورا ازش نداشتم و همین که دستم
رو فشرده بود خودش جای شکر داشت.
بعد از پرش آروم به طرف زمین فرود اومدیم و با
خوشحالی سارا رو که کمی سرد شده بود
تو آغوشم فشردم.

زیر چتر همه جا قرمز بود و صورت سارا رو به روم نتونستم تحمل کنم و صورتش رو
قاب گرفتم و لب هامو گذاشتم روی لب هاش.
اولش آروم آروم می بوسیدم متوجه گرمای صورتش شدم و به بوسه هام شدت دادم. عطش سیری ناپذیر بوسه هام با صدای نگهبانمتوقف شد.
چتر رو کنار زدم و جمعش کردم، برای پرش زیاد می اومدم اینجا و با اکثرشون آشنایی داشتم. بعد از پرش سوار موتور راهنما شدیم و رفتیم جایی که ماشین پارک بوده.
شماره ی ماهک رو گرفتم و اطلاع دادم دیگه تا بالا نمیایم و از همینجا میریم خونه.
چیزی از درون امیدوارم میکرد به زودی حال سارا بر می گرده و اون کابوس های شوم تمومی پیدا می کنه...

***

محسن سرنخ های خوبی پیدا کرده بود با شنیدن صدای گوشی موبالم از فکر در اومدم وقتی جواب دادم صدای سروان علمی رو شنیدم: الو آقای کوهیار.

_ بله بفرمایید.

_ آقای کوهیار راننده ای که با خانومتون تصادف کردن شناسایی شد ولی متأسفانه توی تعقیب و گریز پلیس کشته شد.

_ یعنی چی کشته شد؟ ! مطمئن هستید خودش بوده !

_ بله جناب این فرد که از قضا معتاد هم بوده با اندک پولی از طرف کسی که اجیرش کرده اقدام به قتل و هرکاری که فکرش رو بکنید می کرده.

_ هنوز از کسی که اجیرش کرده اطلاعاتی ندارید؟ !
_ خوشبختانه گوشی موبایل راننده سالمه و میشه از طریق اون اطلاعاتی به دست آورد.
_ باشه ممنون پس لطفً ا منو هم در جریان قرار بدید.
گوشیم رو قطع کردم و سریع شماره ی محسن رو گرفتم، بعد چندتا بوق برداشت.
_ الو سلام محسن.
_ جانم البرز اتفاقی افتاده؟ !
_ آقای علمی پلیس پرونده ی تصادف همسرم تماس گرفت و گفت راننده ی ضارب که گویا اجبر شده ی کسی بوده توی تعقیب و گریز پلیس کشته شده ولی موبایلش سالمه.
محسن_ حیف شد که کشته شد. البرز جان واجب شد که ببینمت اطلاعات جالبی به دست

آوردم._ چه اطلاعاتی از کجا؟
محسن جواب داد از پشت تلفن نمیتونم بگم باید حتما حضوری ببینمت.
_باشه کی میتونم بیام؟
فردا بعد از ظهر همون کافی شاپی که میشه قرار میذاشتیم بیا.
متوجه شدم خدانگهدار.
گوشی رو قطع کردم فکر حسابی مشغول بود از یه طرف از اینکه قاتل میلاد کشته شده
خوشحال بودم از اونطرف ناراحت که چرا نتونست زنده بمونه و اعتراف کنه که بهش پول
داده و اجیرش کرده حتی به قضیه مرگ این راننده هم مشکوک بودم شاید ماشین رو
دستکاری کردن یا هر چی که نتونه حرفی بزنه.
***

توی پارک با محسن قرار ملاقات گذاشتم. محسن با دیدنم لبخندی زد و گفت: به به مرد شجاع.
باهاش دست دادم و گفتم: چه خبرا محسن جان.
محسن لبخندی زد و گفت: بیا راه بریم و حرف بزنیم.
باهام هم قدم شدیم.
محسن شروع کرد به حرف زدن و من هرچه بیشتر به فکر فرو رفتم.
ببین البرز از اون روز که من از طرف پدرت مامور شدم تک تک افرادی که دور و برت بودن رو زیر نظر گرفتم.
نگاهی مردد بهم انداخت و ادامه داد: حتی خود تو مضمون من بودی.
ـ چی من؟!

_ آره به خاطر ارث میراث پدر بزرگت می خواستی پسر و هنسرت رو بکشی و بدون
مشکل به اهدافت برسی.
_هیچ می فهمید چی میگی محسن من از کشتن زن و بچه خودم نفع ببرم؟!
_آروم باش البرز جان من که نمیگم تو زنو بچه تو کشتی، گفتم همه مضنونین من بودند.اولین کاری که انجام دادم این بود با کمک دوست با نفودم لیست تمامی واریز و انتقال پول
افراد خانواده ات رو در آوردم.
کسایی که برای کشیدن این نقشه پول خرج کردن.
و البته با کمک همون دوست با نفودم
پیرینت موبایل افراد دور و برت رو.
طبق لیست من چند نفری توی لیست اتهام قرار گرفتن ولی اصلی ترین فرد این ماجرا.

مکث کرد هزار تا اسم از جلوی چشمم گذشت ولی هیچ باور نمی کردم اینو بگه.
محسن_ اصلی ترین فرد این ماجرا یا نقطه ی شروع کامیار زند راننده ی شخصیته.
باورم نمی‌شد کامیار هم جزوشون باشه پس اینقدر راحت تونستن بهم ضربه بزنند!! با بهت به محسن نگاه انداختم که ادامه داد: کامیار خودش نه ولی خواهرش کیمیا از طرف یه فرد ناشناس مبلغ ۱۰۰میلیون دریافت کرده درست دو هفته قبل ماجرا.
جدا از اون دریافت های دیگری هم داشته اونم بی دلیل و البته شماره ی ناشناسی که باهاش تماس داشته و دیروز با پیگیری من و سروان علمی مشخص شد همون راننده ی ضاربه.
_ باورش برام مشکله!!! اون تمام مدت کنار زن و

بچه ی من بود!!! ولی...
سکوت کردم ناگهان با تعجب گفتم: شما و سروان علمی با هم همکاری می کنید؟!
محسن_درمان علمی از دوستای قدیمی من و جزو معدود افرادی که بدون دردسر با من همکاری می‌کنه از وقتی فهمیدم پلیس پرونده ی پسرت علمی خودمونه خوشحال شد م.
_ من باید چی کار کنم؟
_ باید زنگ بزنی به کامیار و بهش بگی راننده کشته شده ولی یه گوشی ازش به جا مونده و پلیس قراره بره سراغ محله قدیمیشون.
باید ببینیم واکنشش چیه!!
خیلی گیج بودم اینقدر که توان تجزیه و تحلیل حرفای محسن رو نداشتم فقط و فقط به کامیار فکر می کردم و به کسی که اجیرش کرده

**

با دیدن شماره بابا از خواب پریدم چشم هامو ماساژ دادم و گفتم: الو بابا چی شده.

بابا با صدای نگرانی گفت: شهره دردش گرفته.با عجله از جا پریدیم. نازنین کمی غلت زد و گفت: چی شده البرز؟!

ـ زن بابام دردش گرفته.

نازنین از خشم صورتش رو جمع کرد: پیر مرد پیر زن هر کدوم ۳ ۲تا بچه دارن چه شلوغش کردن.

ـ حرف نزن برو کنار میخوام برم.

نازنین نشست روی تخت با عجله رفتم از کمد دیواری یه دست لباس برداشتم و پوشیدم

نازنین صورتش رو مالوند و گفت: منم میام.

ـ وقت ندار م

ـ زود حاضر میشم.
نازنین به حرفام توجهی نکرد و خیلی سریع حاضر شد. بعد با همون چهره‌های خواب آلود راه افتادیم طرف بیمارستان.
شهره خانوم با توجه به سنش و زایمان های قبلی باید سزارین می کرد. بعد از حدود سه ساعت دکترش خبر زایمان یه پسر رو آورد.
رفتم پیش بابا غرق در خوشی بود. بغلش گرفتم و گفتم: بالاخره داداش دار شدم.
نازنین پشت چشم نازک کرد و گفت: تبریک میگم بابا جون.
بعد زیر گوشم گفت: این هم از زنگوله پای تابوت.
با اخم نگا ازش گرفتم. با اینکه ادعاش میشد زن سطحی نگر و احمقی بود. مرگ که سن و سال نمیشناسه پسر اساله من مرد ولی پدر بزرگ

۷۵ساله ی من زنده است.

بی توجه بهش رفتم توی راهرو نشستم.

زهرا و سارا و آتوسا و یلدا خونه بودن. تصور خونه با صدای گریه های یلدا و خنده های

آتوسا جالب بود این چهارمین فرزند پدر و سومین فرزند مامان شهره آیهان نام گرفت و بعد

از دو روز به خونه اومد.

آیهان درست شبیه میلاد بود وقتی برای بار اول دیدمش اشک تو چشمم حلقه زد. انگار خدا

دوباره میلاد رو زنده کرده.

همه دور هم نشسته بودیم. دایی شایان، ماهک، من و سارا پدر و شهره و یلدا و آتوسا.زهرا هم

کمک خورشید پذیرایی می کرد.

یلدا تازه پا گرفته بود و صدای خنده و جیغشون کل خونده رو برداشته بود. یلدا موهای

آتوسا رو می کشید آتوسا هم گریه می کرد.
دایی شایان یلدا رو بغل گرفت و گفت: اینقدر شیطونی نکن جغله.
آتوسا هم اومد بغل من و نشست توی دامن من: دادا یلدا منو زد.
لبخندی زدم و آتوسا رو بوسیدم. ماهک با شیطنت گفت: حالا من یه خورده گیج شدم.
ـ از چی ماهک؟؟ !
ـ الان این آیهان فسقلی دایی یلداست یا عموش؟ !
آتوسا زبون در آورد و گفت: داداش منه داداش منه.
ماهک خندید و گفت: آتوسا داداش البرز رو بیشتر دوست داری یا داداش آیهان رو؟ !
آتوسا سرش رو خواروند و به فکر فرو رفت بعد با

دیدن زهرا گفت: آبجی زهرا رو.
لبخند روی لب همه نشست.
مامان شهره گوشه ی مبل نشسته بود با کمک زهرا به آیهان شیر داد، با دیدن شیر خوردن آیهان بازم یاد میلاد افتادم.
ماهک_ شهره جون آتوسا و یلدا دارن به آیهان حسادت می کنن ها !
مامان شهره_ آره هر دو تو سن حساسی هستن و فکر می کنن آیهان رقیبشون شده.
زهرا بچه ام مثل نگهبان همیشه کنار آیهان نشسته مراقب این دوتا جغله آتیش نسوزونن.
صدای نفس نفس های سارا از اتاق میومد. جمع رو ترک کردم و رفتم پیش سارا.
با دیدنم اول نگاهی گنگ به اطراف انداخت و بعد وحشت زده خودش رو انداخت توی بغلم.

آروم سرش رو نوازش می دادم و می بوسیدمش.
نگاهی گیج به اطراف انداخت دنبال میلاد می گشت با عجله بلند شدم و به طرف سالن رفتم و گفتم: شهره خانوم میشه ایهان رو بدید به من؟ !
شهره خانوم با تعجب گفت: چی مادر؟ !
_ سارا بیدار شده باز خواب بد دیده خواهش می کنم.
شهره خانوم آیهان رو بغل گرفت و پشت سر من اومد توی اتاق. یلدا و آتوسا هم مثل جوجهپشت سر شهره خانوم می اومدن.
آیهان رو از بغلش گرفتم و آروم آروم رفتم سمت سارا و نشستم روی تخت.
_ سارای من دنبال پسرمون می گشتی؟
سارا نگاهی گنگ به آیهان ۱۰روزه انداخت. آیهان واقعً ا شبیه نوزادی های میلاد بود. سارا

آروم نوک انگشتش رو زد روی گونه ی آیهان.
بعد بچه رو از بغل من گرفت و سرش رو گذاشت زیر گردنش و آروم بو کشید.
لبخندی بهش زدم: میلاد خیلی خوشگل از یلدا خوشگل تر.
سرش رو بالا آورد. می‌خوای یلدا رو هم ببینی؟ !
سرش رو تکون داد یلدا تاتی تاتی اومد جلو اولش از مادرش می ترسید دو سه ماهی بود بغلش نکرده بود.
ولی همین که یلدا رو دید آیهان رو داد دستم و یلدا رو سفت چسبید به سینه اش و از ته دل گریه کرد...
***
سارا
سخت بود. خیلی سخت برگشتن به تمام چیزی که

سه ماه ازش فاصله گرفته بودم.
به زندگی به البرز به یلدا اما شد.
یم هفته ی تموم به آیهان وابسته بودم و اون رو میلاد می‌دیدم تا اینکه باورم شد بچه ام دیگه پیشم نیست باورم شد میلادم رفته.
با نشستن دست البرز روی شونه ام فاتحه‌ای فوت کردم و گل رز سرخی رو گذاشتم روی قبر و بلند شدم.
البرز با شیطنت نگاهم می کرد.
_ وا چته تو؟ !
_ قربون وا گفتنت برم من.
با خجالت خندیدم و اون چشمکی زد: با شهربازی رفتن چه طوری سارای من؟ !_ من و تو دو تا آدم گنده پاشیم بریم شربازی؟
_ اهوم دلم هیجان می‌خواد.

_ خب یلدا رو چیکارش کنیم؟ بچه ام که نمیتونه توی این دستگاه های وحشت ناک بشینه؟

_ زهرا رو هم می‌بریم مراقبش باشه.

_ اون امتحان داره همینجوری هم خوشحال بود می‌گفت یلدا دفتر کتاب هاش رو پاره می کنه ببریدش.

_ ماهک چی؟!

_ اوممم! بذار فکر کنم!

خوبه دایی شایان رو هم خبر می کنم که با ماهک بیاد اونجا قشنگ با هم حرف بزنن مراقب بچه ی ما هم باشن که ما بریم تفریح.

هر دو زدیم زیر خنده. بس بود هرچی غصه ی دو روز دنیا رو خورده بودیم.

البرز شیطنت می‌کرد و دائم برای گرفتن بلیط توی صف می زد. عاقبت دو تا بلیط ترن

هوایی گرفت و هر دو سوار شدیم.
ـ البرز من خیلی می ترسم.
ـ بترس چون الان که حرکت کنه دیگه نگه نمی داره.
ـ یییییه نگو قلبم وایساد.
ـ آره بترس اونجا اون بالا» اشاره کرد به بالای ترن« حالت تهوع میگیری شدید.
جیغ زدم: وای من می‌خوام پیاده بشم.
صدای حرکت چرخ دنده های ترن اومد. البرز با شیطنت گفت: دیگه اسیر شدی.
ترن با سرعت به نقطه ی اوج رفت قبل از اینکه بخوام پایین رو ببینم البرز گردنم رو نگه داشت و لب هام شکار کرد.
اینقدر غرق بوسه اش شدم کنه متوجه سقوط ترن نشدم ولی با پیچ بعدی نتونستم خودمو نگه

دارم و جیغ کشیدم: واییییی خدا غلط کردم.
تو پیچ آخر از سرگیجه داشتم پس میوفتادم: ووی خیلی بده » حس افتادن به آدم دست می داد« البرز بزسیم پایین کشتمت.البرز با رنگ و روی پریده گفت: اول بذار برم دستشویی بعد بکشم.
دور آخر حس می کردم حنجره ام از شدت جیغ سوخته دست البرز رو گرفتم و گفتم: البرز ستون فقراتم نیست.
البرز که حالش حسابی بهم خورده بود گفت: تو روده های منه.
آخر جون دادم تا این ترن نگه داشت. ماهک با دیدن قیافه ی من زد زیر خنده و گفت: وا سر و ریختش رو.
_ ماهک هیچی نگو حسابی عصبانیم. » رو به البرز کردم« کشتمت عوضی خیلی بد بود.

دایی خندید و گفت: تا تو باشی به حرفهای من گوش بدی چقدر گفتم سارا خانوم سوار این نشو؟ !

_ دایی این گولم زد. بی شرفا گولم زدن !

صدای گوشی البرز باعث شد همه ساکت بشیم.

_ الو جناب سروان علمی. بله بله متوجه شدم. خدانگهدار همین الان میام بله بله.

_ چی شده البرز؟ !

_ کسی که عامل تصادف سارا بود رو دستگیر کردن.

***

باور نمی شد. از دیدن کسی که مقابلم نشست بهت زده بودم.

البرز هم کمتر از من نداشت.

هر دو مثل کسایی که سکته کردن با دیدن عامل اصلی ماجرا بهت زده به طرف مقابلمون

خیره شده بودیم.

محسن_ توی فرودگاه دستگیرشون کردیم.

علمی_ سعی داشتن ۵۰۰میلیارد از داخل حساب شرکت خارج کنن.

البرز بهت زده چند باری چشم هلش رو باز و بسته کرد و گفت: آخه چرا؟ !

خندید جوری که لرزه به تنم افتاد: همیشه ازت متنفر بودم البرز. از اون همه توجه حاجی و پریماه بهت عقم می‌خورد. من مگه چه فرقی باهات داشتم که همه چیز برای تو بود و همه ی بدبختی های زندگی برای منالبرز: بگو دروغه ! آخه آزار دادن من چه نفعی برای تو داشت؟ !

این بار من بودم که با نفرت بهش نگاه می کردم: مرگ بچه ی بی گناه من چه کمکی بهت می کرد لعنتی؟ !

نتونستم خودم رو کنترل کنم و خیز برداشتم سمتش که البرز جلوم رو گرفت: آروم باش سارا.

آلما قهقهه ای زد و گفت: اگه به کیمیا خواهر طماع کامیار اعتماد نمی کردم الان از کانادا براتون پیام می فرستادم.

قرار نبود میلاد رو بکشم» لبخندی خبیث زد و گفت« میخواستم هر چهار نفر تون رو نابود کنم ولی خب باید اول ۵۰۰تا رو بلند می کردم. اختیارم رو از دست دادم و سیلی محکمی توی صورتش نواختم.

عملی اخم کرد و گفت: لطفً ا متهم رو ببرید.

موقع رفتن آلما تمام مدت نگاهم به لبخند روی صورتش بود. محسنی می گفت رقیب البرز تیموری با وعده و وعید آلما رو که به شدت از

برادرش کینه داشته تحریک کرده که ابتدا چند باری پول از حساب شرکت برداره و بعد این. ضربه روبه ما بزنه.
الوند خان وقتی این خبر رو شنید به قدری متأثر شد که از شدت خشم فشارش بالا رفت و بیمارستانی شد.
حاجی و پری خانوم هم دست کمی نداشتن.
این وسط نازنین بود که پنهانی برای آلما وکیل گرفت، با اینکه نازنین ظاهرًا کاری توی این ماجرا نداشت ولی با وکیل گرفتن برای آلما ذات پست خودش رو نشون داد.
البرز فقط به خاطر اینکه بارداره و قانون بهش اجازه نمیده از طلاقش صرف نظر کرد
وگرنه دیگه حتی تهدید های حاجی براش مهم نبود.

البرز با توپ پر رفت برج منم دنبالش بودم. حاجی با دیدنش تعجب کرد و گفت: چی شده پسرم.؟!
البرز با صدایی خشمگین گفت: نازنین کجاست؟ !حاجی_ چه خبره زنت حامله است ها !
البرز_ اگه حامله است بشینه تو خونه لازم نکرده سرک بکشه تو زندگی این و اون.
حاجی نگاهی به من انداخت و گفت: این برای چی این‌جاست؟
البرز_ این زنمه به زودی زن رسمیم هم میشه.
نازنین با لباسی پر زرق و برق اومد پایین و گفت: چی شده البرز جان؟
البرز_ تو رفتی واسه آلما وکیل گرفتی؟!
نازنین پورخندی زد و نگاهی به حاجی کرد: من به حرف پدرجون گوش دادم.

حاجی_من گفتم وکیل بگیره اون دختر هرچی باشه بچه ی ما محسوب میشه.

البرز اخمی کرد و گفت: اون عوضی پسر. منو کشته قتل کرده می فهمید؟ !

نازنین نگاهی به من انداخت و با حرص گفت: اون کسی که قاتل این خونه خراب کنه که اومده تو زندگی من و آوارش کرده.

حاجی پشتی نازنین رو گرفت و گفت: راست میگه دخترم این زن شد فتنه تو خونه‌ی ما و همه چیز رو بهم ریخت.

البرز که با خشم می لرزید دست منو گرفت و گفت: آخر این هفته من سارا رو عقد می کنم و بعد زایمان ایشون طلاق روی شاخشه و شما حاجی خواب منو ببینید نه نیازی به شرکت دارم نه مال اموالتون بنشینید باش خوش باشید.

نازنین بهت زده گفت: البرز چی داری میگی احترام به بزرگترت رو به خاطر این زن
صیغه ای خراب فراموش کردی؟ !
حاجی دستش رو گذاشت روی قلبش و رو به البرز گفت: گمشو گمشو از خونه ی من بیرون
دیگه نوه ای به اسم البرز ندارم.
خواستم حرفی بزنم که البرز دستم رو چنگ زد و کشیدم بیرون.
همینجوری که دنبالش می رفتم گفتم: البرز داری چی کار می‌کنی؟ تو می‌خواستی خط تولید جدید راه بندازی ارث...
برگشت سمتم پ و نگاهی عمیق بهم انداخت: بابا الوند رو میبینی یه خونه داره یه زن با
بچه هایی که دوستشون داره.منم همچنین زندگی می‌خوام سارا. یه زندگی بدون اسارت بدون دخالت

مردی با افکار
مریض و پوسیده.
اون آلما از تخم و ترکه ی ناهیده زنی که پدر بزرگم برای بابا لقمه گرفت، یه نخاله ی قاتل.
می‌خواد منم مثل پدرم یه عمری اسیر یه زن نخاله باشم.
من نمی‌تونم هیچی ازش نمیخوام. پولی که تو رو ازم بگیره مفت نمیرزه سارا.
من فقط تو رو می‌خوام. به خاطر تو از این برج ثروت از کارخونه از شرکت از همه چی
می‌گذرم فقط تو.
بعد دستم رو گرفت و سرم رو چسبوند به سینه ام.
_ همیشه کنارم بمون سارا. به خدا اون روزای که نبودی اون روزایی که به اجبار اینا رفتیم
پاریس همه ی دقایق و لحظاتش رو به تو فکر می

کردم.

_اما البرز نازنین و بچه‌اش چی؟!

_ هیس نگران نباش به زودی پته ی اون هم برملا میشه.

***

آیهان رو گرفتم بغلم و بوسیدمش هر روز خوشمزه تر می‌شد. بعد دادمش بغل مامان و گفتم:

زهرا کجاست؟!

مامان _ رفته خونه‌ی داییت و ماهک . مادر الوند میگه برای تعطیلات عید همگی بریم شمال یه آب و هوای عوض کنیم ببین شوهرت برنامه ای نچیده باشه.

لبخندی زدم و گفتم چشم.

_ راستی مامان تا یادم نرفته پس فردا تولد البرِ ز همه رو هم دعوت کردم یادتون نره.

من دیرم شد دارم میرم دانشگاه.
مامان_ باشه فدات بشم عزیزم.
با عجله رفتم تو ماشین و با سرعت گاز دادم تا زود برسم سر کلاس. به اجبار دوره ی پیش دانشگاهی رو ااونم تو رشته ی تجربی گذروندم و بدون کنکور تو دانشگاه آزاد تهران همون دانشگاهی که البرز استادش بود تو رشته ی بدون آزمون شیمی ثبت نام کردم.البرز حتی نذاشت سر رشته ای که دوست دارم تصمیم بگیرم فقط یک روز اومد و گفت:
ثبت نامت کردم دانشگاه.
بعدم ۳تا از درس های تخصصی رو با خودش برداشت.
این یک سال البرز کلا کار تو کارخونه رو کنار گذاشته بود و توی دانشگاه آزاد و دانشگاه

دولتی تهران و کرج استادی میکرد.
حقوقش هم به اندازه ای بود که من و یلدا کمبودی احساس نکنیم...
وقتی رسیدم هنوز البرز نرفته بود سر کلاس با دو رفتم و خودم رو رسوندم.
بچه های کلاس با دیدنم زدن زیر خنده و یکیشون گفت: خدا بهت رحم کرد علیزاده وگرنه استاد بازم میناختت بیرون.
از بس دیر رسیده بودم سوژه ی کلاس شده بودم.
همه می دونستن البرز سر کلاس با من لجه و تا می تونه منو ضایع می کنه ولی هیچ کس نمی‌دونست من زن همون استادی هستم که همیشه از کلاس شوتم می کنه بیرون...
بهار یکی از همکلاسی هام نشست کنارم و گفت: سارا جونم تو جزوه های دیشبی که استاد

کوهیار بهمون داده بود رو حل کردی؟ !
سری به نشونه ی تأیید تکون دادم: میشه به منم بدی از روشون بنویسم
؟
ـ کدوم درس رو می‌خوای آخه دوتا درس با الب...
با استاد کوهیار داریم.
ـ فصل شیمی سیالت یک.
ـ خیلی خوب یادداشت کن عزیزم.
همینجوری که داشتم سوال هارو براش می خوندم متوجه شدم کسی بالای سرم ایستاده. سرم رو بالا آوردم و با دیدن البرز گفتم: یییییه استا د بهار هم عین من ترسیده بود. البرز سر درس اینقدر جدی میشد که واقعا آدم می ترسید یه کلمه حرف بزنه.
بهار با دلهره گفت: استاد فقط میخواستم از سارا

یعنی خانوم علیزاده کمک بگیرم
البرز اخم کرد. اون عینک دور مشکی و ریش کم پشت و کت و شلوار و اخم های درهمشبه شدت جدی و با جذبه نشونش می داد.
_ یک ساعت وقت دارید خودتون اون جزوه ها رو حل کنید وگرنه بهتره درس رو حذف کنید کسی که بخش یک این درس رو توی پیش‌نیاز ترم قبل خونده بودید چه طور بلد نیستید.
دانشجو های دیگه با سکوت به البرز که داشت بهار بیچاره رو سکته می داد نگاه کردن.
بهار با بغض نشست سر جای خودش و مشغول حل کردن شد. البته همه ی فرمول ها رو یواشکی از بچه ها می پرسید یا توی گوشی موبایلش سرچ می کرد.

البرز شروع کرد به درس دادن و هر قسمت از درس رو از یکی سوال کرد آخرای کلاس
بود که بهار با دست و پای لرزون برگه رو تحویل البرز داد و گفت: استاد برم حذف کنم؟
البرز نگاهی روی برگه انداخت و بعد سرش رو بالا انداخت و گفت: نه این بار رو فرصت میدم اینجا خبری از نمره ی کیلویی نیست.
بهار با ذوق گفت: مرسی استاد ایشالله صد سال عمر کنی خدا ده تا بچه بهت بده.
البرز نگاهی شیطون بهم انداخت و گفت: انشالله
بهار با ذوق رفت بیرون و البرز اومد طرفم: سارا خانوم شنیدی بهار چی گفت؟ !
ریز خندیدم که اون اومد جلو و مچ دستم رو گرفت و خم شد توی صورتم: من ده تا بچه میخوام ها.

_ لوس بازی در نیار البرز جان.

_ ده تا نه و بیست تا.

خم شد بیشتر تو صورتم و خواست مثبت ۱۸بشه که بهار یک‌بار در و باز کرد و اومد تو و با دیدن من و البرز گفت: یییییه استاد سارا.

بعد با خجالت دوید بیرون. البرز نگاهی به کوله پشتی بهار انداخت و گفت: این کوله رو ببر براش بهشم بگو زن و شوهریم وگرنه آبرو مون می‌ره.

خندیدم و گفتم: از دست تو البرز...

***

برای جشن تولد البرز از شدت ذوق کلی برنامه چیدم و مهم ترینش غافلگیری بود. ماهک ب لا گرفته یه عالمه نقشه ریخت روی میز.ماهک_ سارا این شمع ها رو کجا بذارم.

_ میگم ماهک مطمئنی اون فشفشه بی خطره؟ !
یهو نترکه خونه مون بسوزه !
_ نترس طفل دیوونه من نمی ترکه.
بعد از روی نردبون پرید پایین و داد کشید: هو
زهرا بیا آیهان و یلدا رو بگیر تزیین میز رو
بهم زدن.
زهرا با حرص اومد توی حال و دست یلدای ۲ساله
و آیهان ۱ساله رو گرفت بعد با حرص
گفت: هوی تو کلاهت مگه من دایه‌ی بچه هاتونم
آتوسا هم که توی اون اتاق سرم رو خورد
از بس بهونه گرفت.
مامان شهره رفته بود آرایشگاه موهاش رو رنگ
کنه: حالا خوبه یک روزه خورشید نیست
ها چقدر غر میزنی.
زهرا دست به کمر زد و گفت: امتحان دارم بابا .

ماهک چینی به ابروش داد و گفت: نگاه توله چه زبونی در آورده. تو این دوتا تخم جن و نگه دار من قول میدم فردا اجازه بدم با دوستات بیای آپارتمان من.
زهرا جیغی از خوشحالی کشید و گفت: تنهایی؟ !
ماهک که از دست یلدا و شیطنت هاش زله شده بود گفت: اره آره فقط این جوجه ی شیطون رو از من دور کن.
زهرا آیهان رو در آغوش گرفت و دست یلدا رو هم کشید: بیا خاله بریم اون اتاق به به بدم.
آتوسا از اون طرف جیغ کشید: منم می‌خوام.
ماهک سرش رو گذاشت روی نردبون گفت: خدا صبرم بده.
با افسوس آهی کشیدم و گفتم: اگه میلاد اینجا بود.

ماهک هلم داد: هو دوباره نرو تو فکرها اگه اینجا بود بیشتر شلوغ می کرد.
لبخندی زدم و گفتم: اهوم.
ماهک نگاهی به چشم های غمگین انداخت و گفت: میلاد اینجاست تو جسم آیهان، نگاه کن چقدر شبیه شدن !
می دونستم می ترسید دوباره حال روحیم خراب بشه برای اطمینان بهش لبخندی زدم وگفتم: خب خب شیرینی تو و دایی رو کی بخوری؟!
ماهک_ اینجوری که دایی جان شما پیش میره حلوای منو زودتر میخوری.
_ خدا نکنه دور از جونت.
_ به خدا دارم از دستش دق می کنم خیلی گیره ها یعنی عجیب.
_ مردا همه همین جوری هستن. البرز رو ندیدی

سر خورد منو دانشگاه ثبت نام کرد واحدم برام برداشت.
ماهک خندید و مشغول شد.
با کنجکاوی پرسیدم: ماهک از شرکت چه خبر کارا خوب پیش می‌ره؟ !
_اصلاً کار ها خوب پیش نمیره ها من احساس می کنم حساب دار شرکت داره زیرآبی
می‌ره چند بار خواستم به حاجی بگیرم ولی خوب میترسم فکر کنه دروغ میگم نازنین هم که چون من و تو تو دوستیم اصلاً از من خوشش نمی‌آید . ولی خودم چند بار دیدم که حساب کتاب های شرکت اصلا خوب جور در نمیاد.
_ به نظر من با مدرک برو حرفت رو اثبات کن.
ماهک کمی فکر کرد و گفت: آره بد فکری نیست. سارا سختت نازنین نیست هر روز

می‌بینی؟

ـ تو چی تو که بیشتر من تو شرکت می بینیش.

ماهک چشم هاش رو درشت کرد و زد پشت دستش: سختم باشه سارا؟ ! دارم جون میدم اونجا.روزی نیست که خانم هارت و پورت نکنه چند بارم پیچیده به پر و پای من و حاجی نذاسته اخراجم کنن. حالا خوبه حاجی اومده خودش بالای سر شرکت البته پیرمرد بیشتر فرمالیته کار میکنه.

تازه بیچاره افسرده شده.

ـ اینا رو ول کن ماهک. نازنین رو هم دعوت کنم بالا؟ !

ماهک_ وا به سرت زده سارا؟ ! نازنین بیاد بالا هر دومون رو زنده زنده میخوره.

نزدیک اومدن البرز بود تقریبً ا همه رسیده بودن؛

مامان دایی همه رفتیم پشت میز و مبل هاقائم شدن چندتا از لامپ ها رو هم خاموش کردیم.

در باز شد و البرز دست به سینه گفت: تولدمه دیگه غافلگیری؟ !

ماهک زیر گوشم طوری که کسی نشنوه گفت:

خاک تو سرت سارا با این شوهرت ی یه ذره مزه نداره ایشش

همه چراغ ها رو روشن کردن و به البرز که با لبخندی پر از غرور نگاه می کرد خیره شدن

با الوند شروع کرد به دست زدن و گفت: خب تولدشه.

همه مون سریع موضوع رو فراموش کردیم و شروع کردیم به دست زدن ولی البرز بدجوری ضد حال زده بود و باید حتما تلافی می

کردم.
البرز ریز خندید و از گوشه ی چشم نگاهم کرد تمام خشمم رو سر برف شادی تو دستم خ
الی کردم و بعد با حرص لبم رو از تو گاز گرفتم تا گریه ام میگیره حتمً ا نازنین عوضی
بهش خبر داده حداقل می تونست به روی خودش نیاره.
البرز سرش رو بالا آورد و مثلا ادای فکر کردن در آورد همه ی حرکاتش از روی غرور
بود. حتمً ا توی دلش کلی بهم خندیده.
_ الان من باید غافلگیر می‌شدم؟ !
ماهک چشم غره ای رفت و گفت: یه همچین چیزی.
البرز خندید: خب من بازیگر خوبی نیستم لو می رفتم.

بعد دستش رو گذاشت پشت کمرم و هلم داد سمت میز و پشتش نشستیم.
_ خب قرار نیست شمع فوت کنم؟ !
بابا الوند و مامان شهره اومدن بچه ها و ماهک و ستاره سامان و دایی و البته پرهام دوست البرز و چندتا از همکار های دانشگاه همه دور هم جمع شده بودن.
البرز خم شد و بوسه ای روی گونه ام زد و صدای هووو گفتن همکار ها بلند شد. البرز دوباره بوسیدم از خجالت سرخ شدم.البرز: خانوم خودمه دوست دارم بوسش کنم.
ماهک: تکلیف ما مجردها چی میشه؟ !
البرز خندید و چیزی نگفت. ماهک چاقو رو گرفت و گفت: خب همه توجه کنید رقص چاقوی بانوی هنرمند ماهک بانو.

اخم های دایی به شدت در هم فرو رفت ماهک بی توجه به دایی شروع کرد به چرخیدن و رقصیدن. البرز با خنده چاقو رو گرفت.
دایی با عصبانیت مجلس رو ترک کرد و در و محکم پشت سرش بست ماهک مثل کسی که متوجه اشتباهش شده باشه با پشیمونی به من چشم دوخت و به سرعت پشت سر دایی رفت تو تراس.
برای عوض شدن بحث البرز چاقو رو گذاشت روی کیک و گفت: آماده اید؟ !
همه گفتن: بله.
خم شد خواست کیک رو فوت کنه که سرش رو محکم فرو کردم توی کیک. جمع توی سکوت فرو رفت البرز سرش رو بالا آورد و کیک روی صورتش رو کنار زد:ِا این

طوری هاس؟ !

دست کیکیش رو مالید به من صدای هو گفتن همه بلند شد و من با سرعت از دست البرز فرار کردم.

البرز دست به سینه ایستاد و گفت: بهم می رسیم سارا جان.

براس زبون در آوردم و گفتم: عمرا دلت بیاد منو اذیت کنی.

البرز از اون لبخند های مکارانه زد و چیزی نگفت.

آخر شب بود خسته از سر و صدای مهمون ها و ریخت و پاش تصمیم گرفتم برم استراحت کنم که با دیدن البرز و لبخند مکارانه اش با تعجب گفتم: البرز اینجا چی کار می‌کنی؟ !

ـ ولی من اصلا خسته نیستم.

ـ البرز !» با حرص گفتم«چشم هاش رو خمار کرد و

خیمه زد رو تنم: می‌دونی من خیلی زورگو و بدجنسم؟ !

ـ آره می‌دونم.

ـ پس آماده باش تا حسابت رو برسم.

لبش رو گذاشت روی لب هام از شدت خستگی تا می‌رفت چشمم گرم بشه البرز شروع می کرد به بوسیدن و عشق بازی و تا نردیک های صبح نگذاشت من بخوابم.

صبح با صدای جدی البرز از جا کنده شدم. توی تخت نشستم و گفتم: هوم چیه.

نگاهی به ساعت انداختم و ابرو هاش رو بالا داد: می دونی ساعت ۸با من کلاس داری؟!

با حرص گفتم: البرز

نگاهی به ساعت انداخت و گفت: اگه تا ده دقیقه دیگه حاضر نشی به کلاس من نمی رسی.

رفتم.
پام رو کوبیدم به زمین و گفتم : البرا!
اومد بازوم رو گرفت و گفت: بدو هپلی آماده شو.
ـ تو رو خدا امروز رو بیخیال شو.. خواهش خواش.
برای خر کردنش تند تند سر و صورتش رو بوس کردم. صورتش رو پاک کرد و گفت: اه
آه تف مالیم کردی اول صبح پاشو برو یه مسواکی چیزی بزن بدو بدو دیر شد.
جیغ کشیدم: البرز! !!
بعد با حرص رفتم سمت روشویی، اول مسواک زدم و یه دوش گربه شوری گرفتم و بدون خشک‌کردن موهام سریع یه لیوان شیر سر کشیدم و مثل جوجه اردک دنبال البرز راه افتادم.
البرز توی ماشین با سر خوشی آهنگ می خوند و می رقصید ولی من تمام مدت روی

داشوورت چرت می زدم. وقتی هم رسیدیم دانشگاه جلوی چشم های متعجب بچه ها می رفتیم سمت کلاس.

البرز منو که توی خواب راه می رفتم هل داد و با لحنی خبیث و پر شیطنت زیر گوشمگفت: اگه جلوتر من نری سر کلاس اخراجت می کنم!

با حرص گفتم: خیلی بدجنسی وای وای خوابم میاد سرم درد گرفت خوابم میاد.

هلم داد جلو و گفت: اینقدر غر نزن بدو برو سر کلاس.

همین که وارد کلاس شدم یکی از دخترای کلاس گفت: چه عجب زود رسیدی سارا خانوم.

با خستگی گفتم: امروز یه دیو اومد بالای سرم و بیدارم کرد!

دختره با تعجب گفت: واااا

البرز نگاهی مرموز بهم انداخت و رفت پای تخته و شروع کرد به درس دادن. یکی ازدخترای دانشگاه با خیرگی نگاهش می کرد و زیر گوش دوستش از تیپ و قیافه ی البرز تعریف می کرد.
آخ که چقدر حرص خوردم. دلم میخواست برم طرف دختره و بیخ گلوش رو بگیرم و بگم این آقا زن داره اونم نه یکی دو تا با یادآوری نازنین از شدت حرص پوست لبم رو جویدم.
البرز برگشت سمت دخترا و گفت: خب کدوم می تونید این مسئله رو حل کنید؟ !
دختره که خیلی ناز و ادا داشت بلند شد و گفت: استاد من می تونم.
آلبر اشاره کرد: بیا حل کن ببینم
دختره با کلی ناز و ادا رفت پای تخته و شروع کرد

به توضیح دادن بعد هرجایی که سخت
بود رو خم میشد طرف البرز و می‌گفت: استاد این
قسمت مسئله چی میشه؟
از حرص میخواستم داد بزنم خواب از سرم پریده
بود و فقط مثل جغد به دختره نگاه می
کردم که بهار زیر گوشم گفت: خاک تو سرش نمی
بینه استاد حلقه دستشه
لبخندی محو زدم و سرم رو خم کردم طرف بهار:
کرم داره عزیزم زن دار و بی زن ح
الیش نیست! نگاه چه قر و فری هم داره.
بهار_ اوف این سایه با این ناز و اداهاش تو ترم
دوم معروف شده ببین سال آخر چی بشه.
ریز خندیدم و مثل خاله پیرزن ها گفتم:دختره ی
بی حیای چشم سفید شیطونه میگه...
با صدای فریاد البرز من و بهار هر دو ساکت شدیم:

چه خبره اونجا؟ علیزاده و تقوی اگربلدید بیاید حل کنید وگرنه حرف زدنتون برای چیه؟! هان؟ هان آخر رو به قدری بلند گفت که من و بهار از جا پریدیم.

البرز کوتاه نیومد و ادامه داد: به خاطر این دست از رفتار است که قبول نمیکنم بیام دانشگاه آزاد!

با این حرف البرز کل کلاس ساکت شد و به ما که آخر نشسته بودیم خیره. بهار که از خجالت بغض کرد منم سرخ شدم!

یکی از پسرای چایی شیرین هم حرفی زد که تا ما تحتم رو سوزوند.

ـ وقتی دانشگاه هر دانشجویی رو پذیرش می کنه همین میشه استاد. به خاطر یه عده که برای تفریح و شوهر پیدا کردن اومدن دانشگاه

باید استاد های مثل شما از دانشگاه فراری بشن.
بهار خواست حرفی بزنه که دستش رو گرفتم و با چشم اشاره کردم ساکت باشه. بدنم از شدت خجالت می لرزید حرف سهیلی هم بدتر باعث شد خجالت بکشم.
البرز که فهمید حالم زیاد خوب نیست ادامه نداد و برگشت سمت تخته و شروع کرد به نوشتن فرمول های مولکولی و حل ادامه‌ی مسئله.
آخرای کلاس بود و سهیلی و اون سایه کلهر مثل بلبل هرچی سوال البرز می پرسید رو حل می کردن و من و بهار جوش می‌خوردیم.
با حرفی که البرز زد تا مرز سکته رفتم: شما دوتا امتحان میان ترم رو لازم نیست بدید.
اینقدر در طول سال خوب هستید که نمره تون ۲۰

کامله.

بعد رو به بچه ها گفت: آخر ماه آینده امتحان میانترم رو میدم حواستون باشه بچه ها!

***

از شدت حرص با البرز قهر کردم و سر کلاس زبان تخصصی شیمی که درس سنگین و مهمی هم محسوب می‌شد نرفتم.

توی حیاط دانشگاه نشسته بودم و داشتم چایی بیسکویت می خوردم. کلا من از دست دانشجو های راحت دانشگاه بودم که زیاد اهل قر وفر نیست و خیلی راحت رفتار می کردم.با دیدن سایه ی کسی بالای سرم نگاهم رو بالا آوردم البرز بود. بیسکویتم رو گذاشتم توی کیفم و بلند شدم: اینجا چی می‌خوای؟ !

البرز بدون اینکه جوابم رو بده مچ دستم رو چنگ

زد و دربرابر چشم متعجب بچه های کلا
س که جلوی در ورودی دانشکده مهندسی تجمع
کرده بودن منو کشون کشون برد توی
اتاقش.
با خشم نگاهم کرد؛ از اون نگاه های که وقتی
رئیسم بود بهم می انداخت. همیشه از این
طرز نگاه کردهش حساب می بردم مخصوصا الان.
چندباری طول و عرض اتاق رو طی کرد و گفت: یه
دلیل قانع کننده بیار برام که چرا سر ک
لاس زبان تخصصی حاضر نشدی؟ !
صداش رو بالا برد: چرا هان؟ !
با دلشوره دستم رو بهم پیوند زدم و یک گوشه
ایستادم. البرز طاقت نیاورد و وقتی دید
حرفی نمی زنم وادارم کرد روی صندلی بشینم و
نشست مقابلم.

_ سارا تو بچه ای؟ ! آره؟
سرم رو بالا آوردم: نه
_ پس چرا لج بازی می کنی ها؟ !
با ترس لبم رو گاز گرفتم البرز شبیه دینامیت شده بود.
_ اینجا می‌شینی این برگه رو حل می کنی » برگه ای از توی کشوی میزش آورد بیرون«
وای به حالت سارا اگه یک سوالت غلط باشه من می دونم و تو.
با دلهره نگاهی به برگه انداختم. همه به زبان انگلیسی بود البرز اشاره کرد: سریع.
نگاهم بین سوالات و البرز چرخ می خورد .
_ ببخشید من خیلی بی فکرم البرز. خیلی.
سرم رو با شرمندگی انداختم پایین قطره‌ی سمج اشک از گوشه ی چشمم چکید پایین و گونه

ام رو سوزوند ! ! !

البرز اومد کنارم نشست، آروم تر شده بود.

_ سارا من این حرف ها رو نزدم که تو برام گریه کنی. این سوالات رو حل کن میخوامو‌قتی برای فوق لیسانس حاضر میشی مشکل از پایه نداشته باشی.

_ کو فوق لیسانس؟ ! شاید اصلا آزمون ندم.

البرز چونه ام رو گرفت و خیره شد تو چشم هام و همینجوری که با پشت انگشتش اشک

های روی گونه ام رو پاک می کرد گفت: من زن بی سواد نمیخوام. » پیشونیم رو بوسید«

مادر بچه ی من نباید بی سواد باشه.

گاهی فراموش می کردم مردی که مقابل منه البرزه.

البرزی که تخس و یک دنده است

البری که هرچی بخواد میشه.

الان یک ساله حاضر به طلاق نازنین نمیشه. نه برای بچه اش شناسنامه گرفته نه میره نازنین رو طلاق بده.
وقتی هم نازنین وکیل گرفت برای طلاق البرز با کمک وکیل زبر دست و قهارش برگه ای نشون داد که نازنین خودش از ازدواج دوم شوهرش راضی و خبر داشته.
نازنین هزار و یک بهونه آورد حتی مهریه اش رو گذاشت اجرا ولی حریف البرز نشد و
البرز با گفتن اینکه زنم باید ازم تمکین کنه نازنین رو آورد طبقه پایین خونه ی ما.
حالا چند وقته نازنین طبقه ی پایین همون آپارتمان ما ساکنه و با ماهی یک سکه داره مهریه اش رو از البرز میگیره.
چقدر التماس کردم نازنین رو طلاق بده و البرز

گوش نداد !
می‌گفت به خاطر وکیل گرفتن برای آلما میخواد نازنین رو تنبیه کنه. با شنیدن صدای البرز دست از فکر کردن کشیدم: سارا منتظرم.
خودکار رو برداشتم و شروع کردم به حل کردن سوالات. البرز هرجایی رو غلط مینوشتم
با ته خودکار می زد روی دستم یا گوشم رو می پیچید، شده بود همون البرز بداخلاق قدیمی.
بعد از حل شدن سوالات بغضم رو قورت دادم و سعی کردم جلوی البرز حفظ ظاهر کنم
ولی فقط ده دقیقه تحمل کردم و بعد زدم زیر گریه.
البرز با بی حوصلگی چشم هاش رو بست و دستش رو آورد بالا: بسه سارا بسه.
نگاهی دلخور بهم انداخت و گفت: فقط دلم میخواد قهر و گریه کنی.

من دارم برای آینده ی خودمون بهت سخت میگیرم.تو اون وقت فکر اینی چرا فلان دانشجو فلان کار رو کرد؟!

_ اگه فکر آینده ی منی نازنین رو طلاق بده.

البرز اخم کرد خیلی جدی نگاهم کرد و اشاره کرد بشینم: نازنین هیچ گناهی تو اتفاقاتی پارسال نداشت اگه وکیل هم برای اون لعنتی گرفت به خاطر حاجی بود، سامی هم هنوز خیلی کوچیکه.

با حرص گفتم: سامی پسر تو نیست.

با داغ شدن یک طرف صورتم حرفم تو گلو خفه شد. البرز مثل گاو وحشی نفس نفس می زد. هیچ وقت جلوی روم نگفته بود ولی خوب می‌دونستم سامی رو دوست داره هرچی نباشه پسرشه.

_ حرف دهنت رو بفهم سارا.

نازنین این حرفها رو درباره ی تو می‌زد چیکار می‌کردی؟!

لبم رو جویدم تا منفجر نشم. به شدت به نازنین و احترام البرز بهش حسادت می کردم.

حرف های البرز منطقی بود نازنین هیچ گناهی نداشت نه ماجرای صیغه ی ما رو به حاجی لو داده بود نه خبری از گنده کاری های آلما داشت ولی عشق مگه منطق حالیش میشد؟

در واقع حرف ماهک درباره ی نازنین درست بود نازنین به قدری مهربون و مودب رفتار میکرد که آدم شرمنده خودش میشد و باورش نمیشد این زن چقدر می‌تونه خطرناک باشه...

از جا بلند شدم کوله پشتیم رو گذاشتم روی کوله ام : البرز من میرم خونه کلاسی ندارم.

_ بمون با هم بریم.

_ نه من...

_ سارا خیلی دوستت دارم ولی کاری نکن روی دیگه ام بیاد بالا که بد می‌بینی!

روی دیگه ی البرز یعنی هفته ی پیش که مجبورم کرد تموم مدت شب بیداری بکشم و کل خونه‌ی نازنین رو تمیز کنم اونم فقط به خاطر اینکه از پانسیون مشترکمون چندتا تخم مرغ ریخته بودم توی خونه اش و گند زده بودم به زندگیش.

چقدر ذوق کرده بودم از حرص خوردن نازنین و البرز همه رو از دماغم کشید بیرون_ باشه منتظر می‌مونم.

لبخندی زدم و یه گوشه نشستم از البرز می‌ترسیدم در عین حال عاشقش بودم زورگویی و

تند مزاجی. جزئی از رفتارش بود و این ربطی به عشق و علاقه نداشت.

کیفش رو برداشت و اومد رو به روم: خوبه سارا فسقلی خودم.

آروم صورتم رو نوازش کرد و پیشونیم رو بوسید.

یک ساعت تموم منو توی دفتر کارش کاشت تا شرف یاب شد، بدون هیچ بحثی با هم

برگشتیم خونه. غافل از اتفاقلتی که در پیش بود.

***

توی خونه بودم و مثل دیوونه ها زل زده بودم به تلویزیون؛ البرز رفته بود خونه‌ی نازنین و

برای اولین بار از پانسیون دیدم نازنین چه لباسی براش پوشیده !

چه معنی داشت هنوز می رفت پیش اون؟ اصلا چرا طلاقش نمیداد زنیکه رو ! وای افکارم

مثل حالم مشغشوش بودن.
تا خود صبح به نازنین و البرز فکر می کردم و درگیرشون بودم. صبح با سر درد بدی که به خاطر افکار تاریک دیشب بود راهی آشپزخونه شدم برای پیدا کردن قرص سر درد.
تا نزدیک های طلوع بیدار بودم که کم کم پلکم گرم شد و به خوابی عمیق فرو رفتم. با حس گرمای آغوشی که توش پناه گرفته بودم. چشم های خمارم رو با آرامش بستم و به استقبال خواب رفتم.
وقتی چشم هام رو باز کردم که خبری از البرز نبود و برای کار رفته بود دانشگاه. یلدا روکه از روی تختش بی‌تابی می کرد برداشتم و گذاشتم روی دوچرخه و خودمم پشت سرش بازی می کردم.

با شنیدن سر و صدا از طبقه پایین یعنی واحد نازنین فکرم درگیر دیشب شد، نکنه نازنین باز هم باردار بشه؟ !اگه البرز عاشقش بشه چی؟ اون وقت از من بدش می‌آید؟ !

عصر بود که البرز خسته از راه رسید، موهای پریشون و صورت خواب آلودش رو دوست داشتم.

یک لیوان شربت و چایی دستش دادم و کنارش نشستم. در کیفش رو باز کرد و گذاشت روی میز تا سویچش رو بگذاره داخلش.

بعد اینقدر خسته بود که در کیف رو نبسته رفت توی اتاق تا چرت بزنه...

برای دیدن سوالات امتحانی درس شیمی تجزیه از موقعیت سوء استفاده کردم و رفتم سراغ کیفش تو بین برگه های کیف می گشتم که دستم

خورد به یک جلد چرمی.
با دیدن شناسنامه ی سامی به اسم البرز دستم شروع کرد به لرزیدن، خوب فهمیده بودم؟ !
حس ششم من اشتباه نمی‌کرد نازنین می‌خواست البرز رو از من بگیره.
اشک گونه های یخ زده ام رو سوزوند، ای خدا چرا کابوس های من تمام نشدنی؟ ! از اون پسر بچه و مادرش متنفر بودم.
حالا می فهمم تتفر می‌تونه چقدر خطرناک باشه و آلما چه طور تونست دست به اون کار پلید بزنه...
باید البرز رو وادار می کردم بین هر دوی ما یکی رو انتخاب کنه ، اگه اون انتخاب هم من نباشم خیالم جمع تره اینجوری عذاب و دلواپسی ندارم.

یک ساعت بعد البرز از خواب بیدار شد، با دیدن من که روی مبل نشسته بودم تعجب کرد و گفت: تو چرا این جایی؟ !

شناسنامه ی سامی رو گرفتم بالا و گفتم: این چیه البرز؟!

البرز با دیدن شناسنامه دستم مثل طوفان خشمگین شد، ابرو بهم پیوند داد و اومد جلو: چرا بی اجازه رفتی سر کیفم؟

_ دنبال سوالات امتحانی بودم. بحث رو عوض نکن.

_ آها باید به تو جواب پس بدم سارا؟ آره؟

با خشم ایستادم و گفتم: آره آره، چون من دارم باهات زندگی می‌کنم باید پشتم گرم باشه بهت. اصلا میدونی چیه من و یلدا از اینجا میریم تو خوب بشین فکرات رو بکن ببین من ومی‌خوای یا

نازنین رو.
خواستم برم اتاق یلدا که. البرز مچ دستم رو قاپید و گفت: سارا آرامش مون رو بهم نزن.
دستم رو کشیدم: ما داریم میریم.
محکم هلم داد عقب و گفت: یلدا رو با خودت جایی نمی‌بری اون دفعه که پسرم رو بهت سپردم کافی.
پورخندی زدم و گفتم: خواهر کینه ای خودت کشتش. اصلاً شما خانوادگی مشکل روانی دارید.
البرز سیلی محکمی توی صورتم زد و گفت: سارا خانوم انگار یادت رفته من کی هستم ها؟
یادت رفته چجوری از ترسم رنگ به رنگ می‌شدی؟ همون البرز بشم؟ آره بشم؟ !
دستم رو گذاشتم روی صورتم و گفتم: برو گمشو

برو به پسر حروم زاده ات برسه.
البرز داد زد: سارا خفه شو وگرنه به ارواح خاک مادرم بدجور آدمت می کن م.
اصلا میدونی چیه نازنین پسر یه نفر دیگه رو بسه به ریشت. تو هم که سستی با دو تا ِ قر و عشوه خر شدی رفتی شناسنامه گرفتی.
با دیدن جهنم چشم های البرز با خودم فکر کردم کاش لال می‌شدم.
البرز خم شد و بازوم رو گرفت بعد کشون کشون بردم توی اتاقش. از تو کشوی میز کامپیوتر یه برگه انداختم جلوم. با صدایی زهر دار گفت: از بس زیر گوشم خوندی بچه ام حروم زاده است به سرم زده بود نازنین و سامی رو آتش بزنم.
به اجبار پرهام رفتم تست DNAدادم ۹۰درصد

منطبق بود. سارا تو و زبونت منو دیوونه
می کنی دست بردار هم نیستی؟ !
دنبال ارث و میراث می گردی آره؟ !» با فریاد«
دنبال چی هستی؟
نگاهش به قدری دلخور و عصبانی بود که آرزو
کردم همون لحظه بمیرم و مردم رو
اینجوری داغون نبینم.
در اتاق رو قفل کرد برگشت سمتم و گفت:فقط یک
بار بهت فرصت میدم سارا دفعه بعدی
از چشمم افتادی !با بهت به جواب آزمایش نگاه
می کردم البرز عصبی رفت بیرون و تا شب پیداش
نشد.
صدای ماشین البرز اومد منتظر بودم صدای قدم
هاش رو بشنوم که متوجه شدم رفت طبقه
ی پایین.

با حرص رفتم روی پانسیون و گوش گرفتم ببینم چی می‌گن. نازنین داشت درباره ی حاجی حرف میزد و می‌گفت دلتنگ البرز شده و می‌خواد آشتی کنید.
متوجه جواب البرز نشدم و رفتم تو اتاق، حتی جرعت نداشتم به البرز زنگ بزنم. تازه یاد امتحان فردا افتادم.
با عجله جزو های البرز رو برداشتم و شروع کردم به خوندن بعد از چند دور خوندن رفتم تو آشپزخونه و مشغول کار شدم.
ظرف ها رو دوبار شستم گاز رو پاک کردم زمین رو سابیدم. بعد جاروبرقی رو روشن کردم و دو دور کل خونه رو جارو کشیدم.
بعد از جارو زدن نوبت لباس ها و اتو کردن رسید بعد چند دور رفتم حموم و تنم رو لیف

زدم رد صابون بدنم رو می‌سوزند مخصوصا زخم هامو ولی حس می‌کردم بازم خونه کثیفه.

بعد از حموم بازم جارو برقی رو روشن کردم که صدای در اومد، با دیدن البرز ناخودآگاه ترسیدم با دلهره گفتم: س...سلام.

اخمی کرد و چشم چرخوند توی خونه با دیدن رد غبار روی تاقچه بی توجه به البرز با جارو خواستم اونجا رو پاک کنم که البرز نچ کشیده ای گفت و کیفش رو محکم کوبید روی میز.

از ترس تو جای خودم تکون خوردم؛ من که کار بدی نکرده بودم ! نکنه اون نازنین شارژش کرده دوباره مثل دیروز بخواد منو تهدید به جدایی کنه.

کاش بذاره کارم رو بکنم

زیر نگاهش دارم ذوب میشم. باورم نمیشد به یک روز این همه فاصله بین منو البرز ایجاد
بشه که حتی رو نکنم جلوش حرف بزن م.
البرز صدام زد: سارا بیا این‌جا ببینم !با دلهره رفتم جلو دستم رو بهم قلاب کرده بودم و سرم تو یقه ام بود، ایستادم جلوش.
نگاهش هنوز دلخور بود:
ـ بشین.
کنارش نشستم. دستش رو گذاشت زیر چونه و سرم رو بالا آورد و نگاهی به صورتم
انداخت .رد سیلی صورتم رو کمی قرمز کرده بود.
ـ من از صبح ساعت ۷تا ۷غروب رو توی دانشگاه و آزمایشگاه مشغول سر و کله زدن
با دانشجو هام دیگه اون البرز عزیز دوردونه نیستم که صبح تا شبم پشت میز بشینم کارمندا

کارام رو بکنند.
اعصابم ضعیف شده تحملم کم. حال و حوصله ی جر و بحث تو خونه رو ندارم نه تو نه
نازنین هیچ کدوم حق ندارید اعصاب منو خراب کنید.
از امروز نه اون حق داره بیاد بالا نه تو میری پایین در خونه ها هم که راهش جداست این
پانسیون رو هم فردا میدم چندتا بنا گل بگیرن که هیچ دسترس بهم نداشته باشید.
اگه بر حسب احتمال سر راهت بهش بخورد کردی غیر سلام حق هیچ حرف دیگه ای رو
باهاش نداری.
احترامش رو میگیری سامی و یلدا رو قاطی خاله زنک بازی هات نمیکنی و حق هیچ
اعتراضی درباره اینکه من کجا باشم رو نداری

فهمیدی؟ !

لبم رو از داخل می جویدم تا کم‌تر حرص بخورم،

البرز عمالا داشت می‌گفت برای همیشه

نازنین رو تحمل کن و طلاقی توی کار نیست ! ! !

البرز ادامه داد: سارا یک بار دیگه بی احترامی

نسبت به خودم پسرم یا نازنین از جانب تو

ببینم دیگه کتکت نمیزنم مستقیم می‌فرستمت

پیش مامان و بابا فکر اینکه مثل اون سری از

من جدا بشی که راحت بری با پسر دایی جونت رو

هم نکن من ولتم کنم ناشزه‌ت می کنم تا

آخر عمر نتونی ازدواج کنی.

فهمیدی؟ !

_ بله متوجه شدم.

دستم رو گرفت و کشیدم سمت آغوشش: فردا

امتحانت رو توی خونه ازت می‌گیرم وای بهحالت

نخونده باشی.
ـ می‌فرستیم خونه‌ی مامان بابام؟ !
رد خنده از چشم هاش مشخص بود ولی اخم کرد و گفت: نه از سهیلی و کلهر میخوام درس رو قشنگ برات توضیح بدن.
با حرص چشم هام رو توی حدقه چرخوندم.
البرز نگاهی مهربون بهم انداخت و گفت: خیلی خسته ام بریم بخوابیم؟
جوابش رو با لبخند دادم. هر دو رفتیم توی تخت خواب.
از فردای اون روز اوضاع زندگی مون بدتر شد. البرز برای نازنین پاسپورت گرفته بود
اونم مشترک با خودش و این باعث شده بود از ترس رفتن البرز شب تا صبح کابوس ببینم.
روی درس تمرکز نداشتم و دائم نگران بودم که چه

اتفاقی قراره بیوفته...

البرز هیچ حرفی نمیزد اکثر شب هام هم می‌رفت پیش نازنین و حتی اجازه نمیداد اعتراض کنم که چرا باید زندگیم رو با زنی مثل اون شریک باشم.

برای آرام کردن خودم و دوری از فکر و خیال بیهوده سرگرمی بهتر است دانشگاه و کار

توی خونه نداشتم برخلاف روزهای قبل که به زور می رفتم دانشگاه بعد از تمام شدن کلاس را در بر می گشتم خونه سعی کردم بیشتر ساعت و روز رو در دانشگاه باشد یعنی حد فاصله بین دو تا از کلاس ها یا روزهایی که کلاس نداشتم به بهانه درس خوندن تو کتابخونه به دانشگاه میرفتم و یلدا رو دست مامان بیچارم می سپردم.

کنار بهار نشسته بودم و داشتم برای دور آخر سوالات رو مرور می کردم امروز با البرز آزمایشگاه شیمی داشتیم اصلا حوصله ی کلاس هاش رو نداشتم.
بی حال بلند شدم و همراه بهار و چندتا از دانشجو ها رفتم تو آزمایشگاه. سهیلی و سایه کلهر هم بودن. با حرص نگاه ازشون گرفتم و مشغول کار شدم.
البرز داشت یه واکنش شیمیایی رو تجزیه و تحلیل می کرد برای یک لحظه محو صورتش شدم فراموش کردم شیشه ی بشر رو از روی شعله بردارم و شیشه با صدای بدی توی دستم ترکید.کسایی که اطراف مون بودن با شنیدن صدای شیشه از ترس جیغ کسیدن. خورد شیشه ها

دستم رو بریده بود و خون از بین انگشت هام جاری میشد.
البرز با عجله اومد ته کلاس و با صدایی عصبی گفت: حواست کجاست؟! بعد دستم رو کشید و گرفت زیر زیر آب.
_ یه گاز استریل بدید سریع
یکی از بچه ها یه گاز استریل داد البرز گاز رو دور دستم پیچید به خاطر خونریزی دچار بی حالی شده بودم.
بهار با نگرانی نگاهی به دستم انداخت و گفت: استاد این بخیه نمیخواد؟!
_ نه خوبه.
نگاهی به من انداخت و گفت: حواست کجاست سارا؟!
بچه شدی؟!

با بغض گفتم: البرز!
نگاهی به کلاس که با تعجب بهمون نگاه می کردن انداخت و دستم رو گرفت: یه پنج دقیقه استراحت کنید.
با هم رفتیم تو اتاق کار البرز.
البرز به زور نشوندم روی صندلی و از تو یخچال اتاقش یه پاکت آبمیوه داد دستم.
به زور کمی ازش خوردم.
البرز نگران نگاهم کرد و گفت: خوبی عزیزم؟!
سرم رو انداختم پایین: اهوم.
صورتم رو نوازش کرد: بعد کلاس با هم حرف می‌زنیم فسقلی.
سری به
معنای تایید تکون دادم، البرز مکثی کرد و با نگرانی اتاق را ترک کرد.

یک ساعت بعد منو البرز توی کافه جلوی رستوران رو در روی هم نشسته بودیم؛ البرز چند دقیقه سکوت کرد سپس خیره شد بهم و خودش رو به جلو کشید و گفت: سارا نمیخوای بگی چته؟!ناخودآگاه تلخ شدم و پوست خندی بهش زدم: یعنی میخوای بگی نمیدونی من چمه؟؟
_ سارا چند بار بهت گفتم به من اطمینان کن به من اعتماد کن
_ خسته شدم البرز من که بهت گفتم اگه برلت اضافیم از زندگیت میرم .
البرز خیلی سعی کرد صداش بالا نره ولی با همون صدای کنترل شده که کم از فریاد نداشت گفت: بسه سارا سرم رو بردی تحمل کن همین روزا خبر خوشی می‌شنوی
خندیدم و گفتم: مثلا خبر رفتن تو نازنین به خارج

اون هم با پاسپورت مشترک...
البرز در سکوت من و تا خونه همراهی کرد و خودش به طبقه پایین رفت.
***
برای تغییر روحیه ام همراه مامان و زهرا و آتوسا رفتیم استخر. مامان تازه گواهینامه گرفته بود و با احتیاط رانندگی میکرد.
با تعجب گفتم: مامان بابا الوند حریف شیطنت های آیهان میشه؟!
مامان شهره خندید و گفت: نه اگه خورشید نباشه نمیتونه هم پای اینهان بدوه.
زهرا خندید و گفت: بیچاره بابا وقتی برگردیم خونه از دست یلدا و آیهان کچل شده.
زهرا تو امثال کنکور میدی؟
_ نه آبجی سال دیگه.

مامان_ مادر تو چرا اینقدر پکری و تو خودتی؟!
همه دست هاتم زخم و زیلی کردی.
_ این زمم ها به خاطر وایتکسه این یکی هم بابت خورد شدن شیشه ی بشر تو دستم.
مامان سری به نشونه ی تأسف تکون داد: عزیزم چرا خودخوری می‌کنی؟
لبخندی تلخ زدم و گفتم: بیا امروز که من خواهرام اومدیم بیرون حرفای تلخ و اعصاب
خورد کن نزنیم.
مامان با بی میلی شونه ای بالا انداخت
بعد از آب تنی حسابی و شوخی با آتوسا و زهرا همراه مامان رفتیم به کافی شاپ نزدیک
همون استخر رو مشغول خوردن ناهار شدیم، استخر ۱۲ساعته بود و ترجیح دادیم تا شب اونجا بمونیم.

نزدیک های ساعت ۲بعد از ظهر بود که رفتم گوشیم رو چک کردم و دیدم ماهک پیام دادهفایل صوتی هم فرستاده.فایل رو پلی کردم و با شنیدن هر بخش از حرف هاش از تعجب خشکم زد.

سارا کجایی هزار دفعه میس کال زدم جواب نمیدی؟!!! امروز توی شرکت غوغا بود حاجی و البرز با حسابدار شرکت که بهت میگفتم مشکوکه، حسابی دعوا و داد و بیداد راه انداختند.

سریع شماره ی ماهک رو گرفتم بعد چندتا بوق گوشی رو برداشت.

_ الو سارا کجایی کشتمت یعنی چرا جواب نمیدی؟

_ استخرم ماهک.

ماهک با ذوق گفت: سارا امروز شرکت محشر بود

یعنی گفتم حسابدار شرکت مشکوک پو
لای شرکت غیب میشه. نگو این حساب دار آدم
نازنین خانوم بوده.
حاجی وقتی فهمید بیچاره سکته کرد بابا الوند
بردش بیمارستان عمه ی البرز هم بود. من و
البرز هم رفتیم دنبال نازنین نگو حسابدار زود تر
زنگ زده خانوم رو فراری داده.
الان هم با البرز داریم می ریم فرودگاه.
شما هم اگه تونستید برید پیش بابا الوند. بیچاره
حاجی.
_ وای ماهک باورم نمیشه. یعنی من همیشه فکر
میکردم از حسادت که با نازنین لجم نگو
واقعًا دختره آبزیزکاهی بوده.
_ آره آره سارا البرز اومد از من خداحافظ.
با عجله رفتم تو استخر و ماجرا رو به مامان گفتم.

مامان هم با عجله آماده شد و هر سه راهی بیمارستان شدیم.
وقتی رسیدیم بالا سر حاجی گفتن حالش خیلی بده و تو سی سی یو بستری شده. عمه خانوم با دیدن من و مامان ابراز خوشحالی کرد و کلی تحویل مون گرفت.
تا شب توی بیمارستان نشسته بودیم بیمارستان خصوصی بود و اجازه نمی داد خانواده بیمار تا هر ساعت که دلشون میخواد این جا حضور داشته باشن.
بابا الوند بیچاره رنگ به روش نمونده بود، از بس این دکتر و اون دکتر رو برای نجات
جون پدرش خبر کرد.مامان پری و عمه خانوم هم یک ریز اشک می ریختن. مامان آیهان و یلدا رو بهونه کرد و

رفت خونه. منم نگران توی بیمارستان نشسته بودم و شماره ی البرز رو می گرفتم عاقبت
ساعت ۳شب بود که پیامک داد » نازنین رو گرفتیم«
بلاخره حاجی چوب اعتماد نا به‌جا به نازنین رو خورد و تاوانش رو با سلامتیش داد...
حاجی چند روزی توی بیمارستان بستری شد و دکترا بعد از ترخیص هرگونه فشار و
استرس رو براش منع کردند، حاجی هم ناچار کارخانه و شرکت رو کاملا به البرز و الوند
خان واگذار کرده خونه نشین باز جای شکرش باقی بود که جونش رو از دست نداد؛سکته
سختی کرده بود که تو سن و سال حاجی خیلی خطرناک محسوب میشه.
قسمت بامزه ی ماجرا اینه که بابا لنگ دراز ماهک

پیدا شد، برخلاف رمان جودی ابوت قیم ماهک یه پسر خوشتیپ و جوون مثل جرویس پندلتون نبود بلکه حاجی و مامان پری از ۲ سالگی سرپرستی ماهک رو به عهده گرفته بودن و قیم مالیش بودن.

حاجی هیچ شکایتی از نازنین نکرد و فقط به البرز گفت اگه میخوای طلاقش بده. و البرز با لاخره از خر شیطون پیاده شد و نازنین رو به راحتی طلاق داد ولی اجازه و حضانت سامی رو ازش گرفت.

من اون اولش کلی دلم برای نازنین سوخت که چرا نمی‌تونه حضانت پسرش رو داشته باشه ولی وقتی شنیدم سه ماه بعد طلاقش دوباره ازدواج کرده و از ایران رفته حرص خوردم که چرا واسه اون عقرب دلم سوخته.

بعد از تمام شدن ماجرا ها بهترین خبری که میتونستم بشنوم خبر ازدواج دایی و ماهکه.

البرز نگران تو آینه خیره شد و گفت: تیپ و قیافه ام خوبه؟ !

ـ والا البرز من زنم باید نگران باشم ولی تو از سر شب تا الان داری موهات رو مرتب می کنی.

ـ می‌خوام جلوی فامیلتون خوش‌تیپ به نظر برسم.

با کلافگی گفتم خوبی بابا جان به خدا خوبی.

البرز که توی اون کت و شلوار آبی نفتی با پیراهن سفید و کراوات سرمه ای واقعا جذاب شده بود بالاخره از آینه دل کند و با تنظیم کردن ساعتش گفت: ایمان هم اونجاست؟ !خوب معلومه البرز عروسی عموشه ها !

البرز اخم پررنگی کرد و گفت: نبینم جلوی من بری باهاش خوش و بش کنی ها.
البرز جان عزیزم اول این که ایمان نامزد کرد پس دیگه کاری با من نداره، دوم اینکه ما با خانواده ی دایی شاهین قهریم پس نیازی نیست که با هم خوش و بش داشته باشیم.
نگاهی به خودم تو آینه انداختم کت و دامن سرمه ای و موهای شینیون شده همه چیز عالی بود واقعا تیپم رو دوست داشتم.
_ بچه ها آماده هستن؟ !
_ اره.
رفتیم بیرون یلدا تو لباس عروس شبیه عروسک شده بود سامی هم کت و شلوار ست پدرش رو پوشیده بود..
البرز لبخندی زد و قبل از خروج از خونه دستم رو

گرفت و کشوندم توی آغوشش: مرسی که هستی و تحملم میکنی.
خندیدم و روی نوک پنجه بلند شدم: دوست دارم البرز.
البرز لبخندی عمبق زد و دستم رو گرفت نفس های داغش گردنم رو قلقلک می داد.
_ حاضرین؟
بچه ها سریع اومدن طرفمون و گفتن: بله.
راه افتادیم سمت عمارت، از شلوغی عمارت جا خوردم غریب به ۱۰۰نفر فقط جلوی در ایستاده بودن البرز بچه ها رو سپرد به زهرا و خودش اشاره کرد از ماشین پیاده نشم.
با تعجب نگاهش می کردم اومد جلو و نگاهی عمیق توی چشم هام انداخت: من یه عروسی به خانومم بدهکارم.

_چی؟ !متوجه نمی شدم چی تو سرش می گذره؟ !
البرز نشست توی ماشین و استارت زد، کنار یکی از مزون های معروف ایستاد، موقع
خرید لباس عروس همراه ماهک یکی از لباس عروس های این مزون چشمم رو بدجور
گرفته بود ولی البرز از کجا فهمیده؟ !
_پیاده نشو خانومم.
منتظر نگاهش کردم یعنی چی تو سرشه آخه بعد چند سال زندگی عروسی دیگه چه صیغه
ایه؟! !
البرز با یک جعبه اومد توی ماشین نشست .
_البرز عروسی دیر میشه ها.
_ نترس هنوز عروس و دوماد از آرایشگاه نیومدن آمار گرفت م
با هم رفتیم به یکی از آتلیه ها، لباس عروس رو با

کمک البرز پوشیدم، حس عجیبی داشتم البرز واقعا شکه ام کرده بود.
بابت عروسی آرایش مناسبی داشتم بعد از پوشیدن لباس عروس رفتم جلوی آینه دهنم از تعجب باز موند خیلی خوشگل شده بودم از ذوق چشم هام درخشید.
البرز دستش رو دور پهلوم حلقه کرد و زیر گوشم گفت: از همون اول میدونستم نازنین خورده شیشه داره و آدم درستی نیست ولی چاره ای جز نگهداشتن نداشتم اگه طلاقش می دادم اون راحت با میلیارد ها تومن پولی که از شرکت دزدیده بود فرار می کرد.
آهی کشید و ادامه داد: سامی ثمره یک شب مستی منه سارا وگرنه هیچ وقت بهت خیانت نکردم.

می‌دونستم از وجود نازنین آزار می‌بینی ولی با خودخواهی بهت توجه نکردم و الان می فهمم که چقدر احمقم سارا.

لبش رو گذاشت پشت گوشم و آروم بوسید همه تنم گر گرفت: از امروز همه ی زندگیم رو به پای دلت می ریزم نفسم

صدای چیک عکس اومد خانم عکاس گفت: عالی شده.لبخند عمیقی روی لب هام شکفت البرز همه چیزم بود و حالا کنار خودم داشتمش..

پایان... ۲دی ۱۳۹۷

دانلود
رمان

بهشت صورتی

نویسنده	.....	آفتابگردون
موضوع	.....	عاشقانه
کشور	.....	ایران
صفحات	.....	936
ناشر	.....	دانلود رمان